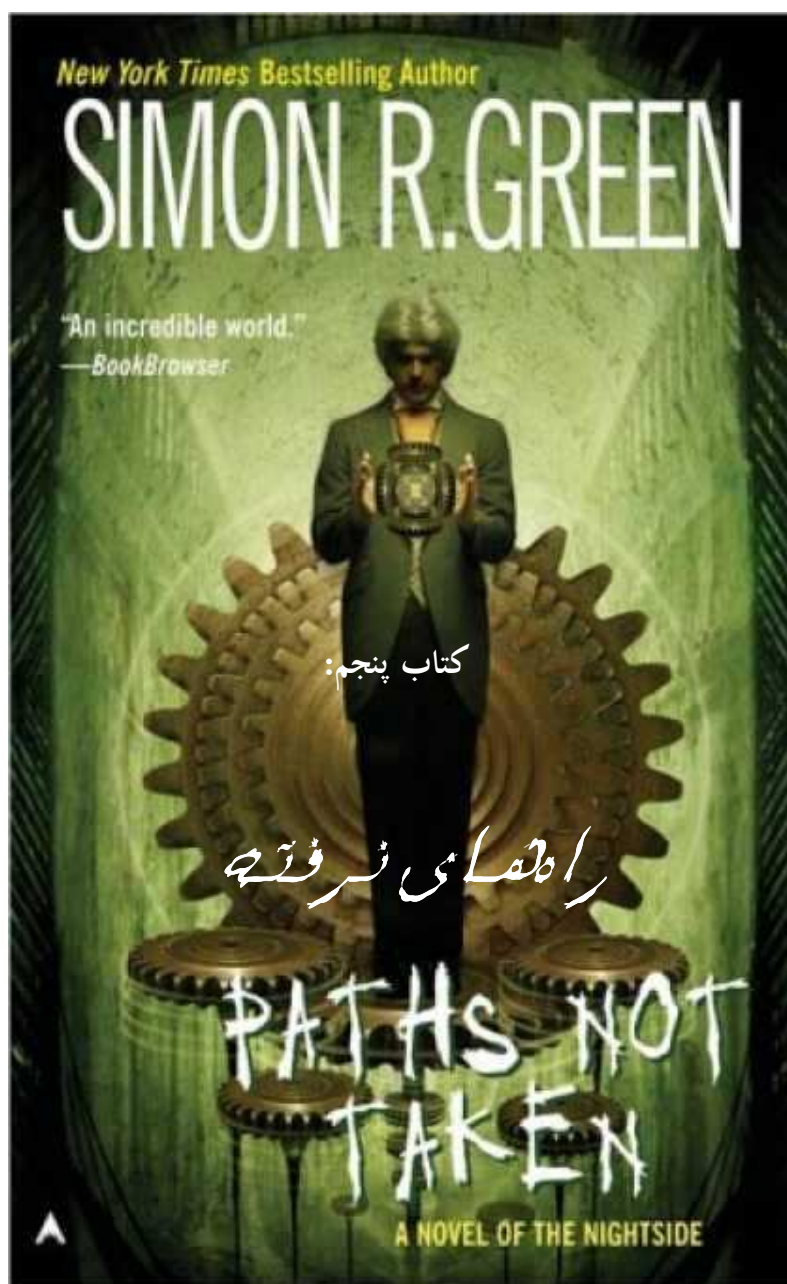


باسمه تعالی



کاری از سایت زندگی خوب: <http://good-life.ir>

فصل اول: بی خود نیست که به دفترم نمی‌روم!

در نایت‌ساید، هیچ‌گاه زمان کافی وجود ندارد. این موضوع کمی عجیب است؛ چرا که تقریباً هر چیز دیگری را می‌توانید با پول کافی بخرید. از آنجایی که کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم و دشمنانم سایه‌به‌سایه در تعقیبم بودند، تصمیم گرفتم کمی در خیابان‌های نایت‌ساید قدم بزنم. وقتی دیدم مردم - و دیگران - خودشان را (حتی بیش‌تر از حد معمول) از مقابلم کنار می‌کشند تعجب کردم. یا خبر هویت مادرم به همین زودی پخش شده بود، یا این موضوع که سرانجام اولیاء امور شکار و نابودی من را آزاد اعلام کرده بودند به اطلاع عموم رسیده بود. البته واضح است که هیچ‌کس تمایلی ندارد زمانی که چکش پایین می‌آید زیاد به من نزدیک باشد.

صورت‌هایی فلکی که تنها در آسمان شب نایت‌ساید دیده می‌شدند، با ستاره‌هایشان آسمان شب را نورباران کرده بودند. ماه کامل و درخشان، ده‌برابر بزرگ‌تر از چیزی بود که اکثر مردم به دیدنش عادت داشتند. هوای داغ و مرطوب، اتاق سونا را به یاد می‌آورد، نئون‌های پر زرق و برق همه جا به چشم می‌خوردند و اغواکنان، ره‌گذران را به هر نوع گناه و وسوسه‌ای دعوت می‌کردند. از میان درب‌های نیمه‌باز کلوب‌های گوناگون، انواع موسیقی به گوش می‌رسید؛ از صدای ناله‌مانند و آرام ساکسیفون گرفته تا ضرباهنگ مدرن و بم باس. جمعیت بر روی سنگ‌فرش در هر دو جهت در رفت و آمد بود و چهره‌ها با امید و اشتیاق چیزهایی که حتی در فکرشان هم نمی‌گنجید می‌درخشیدند؛ مثل انواع مختلف لذات و باقی چیزهایی که در دنیای خارج هیچ‌گاه مجاز و مورد تأیید نبودند. مثل همیشه، ساعت سه بامداد بود و نایت‌ساید مملو از جنب و جوش.

در ویتترین مغازه‌های خاک‌گرفته می‌شد هر نوع جنسی را با نازل‌ترین قیمت‌ها پیدا کرد؛ از رؤیاهای دست‌نیافتنی تا بدترین نفرین‌ها.

(من برای پاپ جام نامقدس را پیدا کردم. اگرچه در خلال آن، جنگ فرشتگان را به راه انداختم، اما خب این

چیزی است که نایت‌ساید برای شما دارد.)

داشتم به دفتر کارم می‌رفتم. تا به حال حتی یک بار هم آن‌جا را ندیده بودم و کنج‌کاو بودم تا ببینم چه شکل و شمایلی پیدا کرده است. منشی نوجوانم، کتی (کسی که بعد از این که او را از شرّ خانه‌ای که سعی داشت درسته او را ببلعد نجات دادم، مرا به عنوان قیم خود انتخاب کرده بود و پیش از آن که برسید، نه، به من در این مورد هیچ حقّ انتخابی داده نشد)، بعد از این که به پولی درست و حسابی دست پیدا کرده بودم، آن‌جا را برایم روبه‌راه کرده بود. کتی با مهارتی دهشتناک دفتر کار و امور مالی من را سر و سامان می‌دهد و - اگر راستش را بخواهید - من هم از این که به او اجازه می‌دهم این کار را بکند خوش‌حالم. هیچ‌وقت مفهوم نظم و برنامه‌ریزی برایم قابل درک نبوده است - یعنی چیزهایی مثل ورزش روزانه، تر و تمیز کردن دور و برم، و شست‌وشوی لباس‌های چرک و کثیفم سر موقع.

اما امشب درگیر بررسی و پی‌گیری ماجرای بودم که از بسیاری جهات شامل خطراتی می‌شد که حتی برای من هم جدید بودند. این باعث می‌شد حس کنم که نیازمند قدری تحقیق و مشاوره تخصصی و جدی هستم. اگر می‌خواستم به حقیقت هویت و چیستی مادرم دست یابم، مجبور بودم که در زمان به عقب به آغاز نایت ساید بازگردم - به بیش از دوهزار سال پیش. و این به معنی صحبتی با پدر پیر زمان بود؛ تجسمی از فناپذیری و جاودانگی که بسیار ترسناک‌تر، قدرت‌مندتر و به مراتب خطرناک‌تر از چیزی بود که تا آخر عمرم می‌توانستم باشم.

هنوز هم امید داشتم که بتوانم به موقع از خطرات آگاه شوم، و البته بایم بگویم که چند کامپیوتر واقعاً قدرت‌مند در اختیار داشتم. این کامپیوترها که مجهز به هوش مصنوعی ساخت آینده‌ای محتمل بودند، از چیزی گریخته بودند که ترجیح می‌دادند در موردش حرفی نزنند. کتی آن‌ها را در یک معامله واقعاً خوب صاحب شده بود که مایل نبود در مورد جزئیاتش چندان حرفی بزند؛ یعنی یک معامله معمول به روش نایت ساید. هوش مصنوعی کامپیوترها با این موضوع که تحت تملک واقع شوند کنار آمده بودند. چرا که آن‌ها علاوه بر این که معتاد به اطلاعات و داده‌خور بودند، تا به حال جایی مانند نایت ساید ندیده بودند.

سفر در زمان - چه به جلو و چه به عقب - یک اتفاق نسبتاً معمول برای ساکنین نایت ساید است. اما بیش از آن غیرقابل پیش‌بینی و غیر قابل مهار است که برای کسی از آن سودی مطمئن حاصل شود. زمان‌لغزه‌ها، می‌توانند به

طور ناگهانی و بدون هیچ هشدار قبلی، ناگهان در جایی پدیدار شوند و دست‌رسی کوتاهی به گذشته یا یکی از آینده‌های محتمل فراهم کنند. هیچ‌کس نمی‌داند که این زمان‌لغزه‌ها به چه علتی یا چگونه عمل می‌کنند - هر چند که در طول سال‌ها مردم به چند تئوری واقعاً نگران‌کننده دست یافته‌اند. تنها کاری که در این مورد انجام شده بود، نصب علائم هشداردهنده‌ای توسط اولیاء امور در مناطق آسیب‌دیده بود که تا زمانی که زمان‌لغزه‌ها خودبه‌خود ناپدید می‌شدند پا برجا می‌ماندند. یک باشگاه ورزشی بسیار خطرناک را می‌شناختم که اعضایش صرفاً به خاطر تجربه‌ی هیجان ناشی از این کار، به هر دری می‌زدند تا خود را به درون یکی از این زمان‌لغزه‌ها بیاندازند. این‌ها از آن آدم‌های خوره‌ی خطری بودند که هیجان پریدن به درون آتش یا پرت کردن خودشان از ساختمان‌های بلند دیگر ارضایشان نمی‌کرد. احتمالاً از چیزی که در سوی دیگر این پرده وجود داشت خوششان آمده بود؛ چون هیچ‌یک از آن‌ها بازنگشته بود تا شکایتی بکند.

در نایت‌ساید فقط یک نفر وجود داشت که قدرت و مهارت لازم برای فرستان شما با دقتی زیاد را به نقطه‌ای در زمان داشت، و آن کسی نبود جز پدر پیر زمان. قدرت و نفوذ او آنقدر زیاد بود که خدماتش را با هیچ قیمتی نمی‌شد خرید و هرگز تحت فرمان هیچ‌کس، علی‌الخصوص اولیاء امور، قرار نمی‌گرفت. برای این‌که از کمک او بهره‌مند شوید، باید شخصاً به برج زمان، نزد او می‌رفتید و او را متقاعد می‌کردید که سفرتان ... ارزشش را دارد. من به لطف شهرت و سوء شهرت رنگارنگی که داشتم، باید به اندازه‌ی کافی متقاعدکننده می‌بودم. برای این کار، روی کتی و کامپیوترهایش حساب می‌کردم تا مرا با دست پر روانه مقصد کنند.

(در دهه ۱۹۶۰، اولیاء امور برای مدتی کوتاه تونل زمان مخصوص خودشان را به راه انداختند. اما - ظاهراً - به

دلیل عدم دقت کافی در هاله‌ای از ابهام کارش متوقف شد.)

بالاخره موفق شدم آدرسی که کتی برایم نوشته بود را پیدا کنم. از دیدن این که دفتر کارم در یکی از مناطق نسبتاً شیک و سطح بالای شهر قرار گرفته بود، واقعاً شگفت‌زده شدم. در آنجا تعداد دفاتر کاری از کارکنان‌شان بیش‌تر بود و خیابان‌های شهر مفتخر بودند که قدم‌های گناه‌کاران باکلاس‌تر و سطح‌بالاتری را بر خود حس کنند. پلیس‌های

کرایه‌ای ملبَس به یونیفرم‌های پرزرق و برق، در این سو و آن سوی خیابان برای خودشان به وقت‌گذرانی مشغول بودند. اما هر بار که نگاهم را به سویشان می‌گرداندم، خود را به نحوی با چیز دیگری سرگرم می‌کردند. دفتر کارم واقع در ساختمان بسیار بلند و مدرنی بود که همه‌جایش را استیل بدون خش و شیشه‌های رفلکس پوشانده بود. نامم را به صورتک مَفَنگی روی در جلویی گفتم و کتی در را برایم باز کرد. به چهره‌ی روی در پوزخندی زدم و وارد سالن ورودی بسیار بزرگ ساختمان شدم، چنان‌که گویی صاحب آن هستم.

آسانسوری با صدایی مصنوعی و مدرن، درحالی که روز خوبی را برایم آرزو می‌کرد و از کت بارانی‌ام تعریف می‌کرد، مرا به طبقه سوم رساند. قدم‌زنان در حالی که اسامی روی درها را می‌خواندم، به سمت انتهاب راه‌روی روشن حرکت کردم. همه صاحبان دفترها آدم‌هایی حرفه‌ای و مشهور با اسم‌هایی بزرگ و معتبر و پول‌هایی کلان بودند. مثل این که بالاخره من هم در دنیا برای خودم اسم و رسمی به هم زده بودم. درب دفترم نقره‌ای یک‌دست بود و همه‌جایش را علایم و نمادهای حفاظتی پوشانده بود. سرم را به نشانه تأیید حفاظها تکان دادم. امنیت در نایست‌ساید می‌تواند به قیمت مرگ و زندگی - و حتی گاهی به بهایی حتی بیش‌تر از آن - تمام شود. بر روی در نشانی از زنگ یا دست‌گیره‌ای به چشم نمی‌خورد. بنابراین با صدای بلند حضورم را اعلام کردم و درب دفتر، بعد از دقیقه‌ای تأمل و تفکر بر پاشنه چرخید و باز شد.

برای اولین بار به داخل دفتر کارم، که به نظر می‌رسید با بدگمانی من را زیر نظر دارد، وارد شدم. کتی با دل‌رباترین لب‌خندش به استقبال آمد. اکثر مردم با این لب‌خند افسون می‌شدند؛ کتی نوجوانی بود بشاش و خوش‌سیما با موهایی طلایی که جنب و جوش حیات و اعتماد به نفس در وجودش موج می‌زد. اما من از عناصری سخت‌تر و عبوس‌تر ساخته شده‌ام؛ سری تکان دادم و به زل‌زدن به اطراف دفترم ادامه دادم. دفتر جدیدم از بسیاری از جاهایی که در آنها زندگی کرده بودم بزرگ‌تر بود. عریض، جادار و صدف‌بته مملو از آخرین اثاثیه لوکس و تسهیلات رفاهی - درست همان‌طور که کتی قول داده بود. دفترم جایی روشن، شاد و دل‌باز بود؛ تجلی بارز شخصیت کتی و البته در تضاد کامل با شخصیت من. آن‌جا به هیچ‌وجه با آخرین دفتر کارم که در یکی از ساختمان‌های کهنه و قدیمی در

یکی از بدترین محله‌های لندن واقع بود، قابل مقایسه نبود. چند سال پیش به این امید که بتوانم خطرات و فشارهای زیادی که وجود و شخصیت‌م را تهدید می‌کردند پشت سر بگذارم، از نایت‌ساید گریخته بودم، اما هرگز نتوانسته بودم در دنیای واقعی موفقیت‌چندانی کسب کنم. به خاطر تمام گناهان و اشتباهاتم، به نایت‌ساید تعلق داشتم. درست مثل همه هیولاهای دیگر.

محتاطانه به این نتیجه رسیدم که از دفتر کار جدیدم با دیوارهای رنگارنگ، فرش‌های پرزدار و سنگین، و فضایی که برای تکان دادن یک فیل کافی بود، راضی هستم. اما می‌توانم بگویم که کتی درمورد همه‌چیز با من صادقانه رفتار نکرده بود. شنیدن صحبت‌هایش باعث شده بود که او را به عنوان مظهر و نمونه نظم و ترتیب تصور کنم که برای هر چیزی جایی دست‌وپا می‌کرد و همه‌چیز را مرتب و منظم در جایشان قرار می‌داد. اما حقیقت امر این بود وضع ظاهری دفتر افتضاح بود. میز ساخته شده از چوب بلوط، چنان در زیر انبوه کاغذها مدفون شده بود که دیگر حتی نمی‌شد کوچک‌ترین اثری از کازیه‌نامه‌های ورودی و خروجی پیدا کرد و هر سطح افقی که می‌شد رویش چیزی گذاشت با کاغذ یا نامه‌ای پوشانده شده بود. عروسک‌هایی بزرگ و دوست‌داشتنی از بالا نظاره‌گر همه این آشفتگی‌ها بودند. یکی از دیوارها را قفسه‌ای لهستانی پر از پرونده‌ها پر کرده بود و دیوار دیگر را قفسه کتاب‌های مرجع. در نایت‌ساید، کاغذ یکی از مورد اعتمادترین وسایل است؛ چرا که هرگز کاغذ را نمی‌توانید هک کنید. از طرف دیگر، پول یا عشق را نمی‌شود بیمه آتش‌سوزی کرد. وسایلی مدرن که حاکی از تکنولوژی مدرن بودند، در گوشه‌ای از اتاق روی هم تلنبار شده بودند، و گویی که بخواهند خود را حفاظت کنند، مرتب گوشه و کنار اتاق را می‌پاییدند. سرانجام بالاخره به سمت کتی برگشتم و او سعی کرد با لبخندی دلبرانه تر از قبل پاسخم را بدهد.

«جای همه‌چیزو بلدم! می‌دونم هر چیزی کجاس، باور کن! راست می‌گم! فقط کافیه دستمو دراز کنم و ... ممکنه افتضاح به نظر بیاد - باشه، قبول، وضع این‌جا واقعاً افتضاحه، اما من یه سیستم دارم! تا حالا شده چیزی رو گم کنم؟ چیزی که مهم باشه؟»

به خشکی گفتم: «من از کجا بدونم؟ آروم باش کتی. این‌جا قلمروی توئه، نه من. من هرگز نمی‌تونستم این‌جا رو به خوبی تو اداره کنم. حالا چرا وانمود نمی‌کنی که منشی منی و تا دارم با کامپیوترهای فوق‌هوشمندت سر و کله می‌زنم برام یه قهوه خیلی قوی درست نمی‌کنی؟»

«حتماً رئیس. کامپیوترای هوش مصنوعی همونجا روی میزن.»

به سمتی که اشاره کرد، نگاهی انداختم. بعد از این‌که چند پوشه را از روی صندلی برداشتم، توانستم پشت میز بنشینم و جسم کروی شکل فولادی و ساده‌ای را که روبه‌رویم بود نگاهی کنم. قطرش بیشتر از پانزده سانتی‌متر نبود و رویش علامت مشخص یا کنترلی یا ... یا هیچ چیزی، وجود نداشت. محض آزمایش با نوک انگشتم سیخونکی به سطحش زدم، اما سنگین‌تر از آن بود که به این راحتی حرکتی بکند.

با لحنی گلایه‌آمیز گفتم: «چه‌طور باید روشنش کنم؟» هیچ‌وقت رابطه خوبی با تکنولوژی نداشته‌ام.

گوی فولادی با صدایی رنجیده و بلند به تندی پاسخ داد: «لازم نیست. ما روشنیم و صد در صد هم قصد داریم که به همین شکل باقی بمونیم. فقط کافیه فکر خاموش کردن ما به سرت بزنه تا یه کاری کنیم که سیستم عصبی عقب‌موندت اتصالی کنه.»

کتی از مقابل قهوه‌ساز با لبخندی از سر شادمانی گفت: «واقعاً نازن، مگه نه؟»

گفتم: «این دقیقاً اون کلمه‌ای نیست که تو ذهنم بود.» به گوی خیره شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست که در مقابل کامپیوترهای شخصی خودم ضعیف به نظر برسم. «پس چه‌طور باید باهاتون کار کنم. به نظر نیاید که هیچ سیستم کنترلی‌ای وجود داشته باشه.»

«البته که وجود نداره! نکنه فکر کردی ما به یه شامپانزه تکامل یافته‌ای مثل تو اجازه می‌دیم که به سیستم پیش‌رفته‌مون دست بزنه؟ دستاتو بکش کنار بچه میمون. فقط کافیه بهمون بگی چی می‌خواهی بدونی تا به اندازه

درک و فهم مغز ابتدائیت بهت اطلاعات بدیم. ما عاقل و شگفت‌انگیز هستیم و از همه چیز - یا حداقل هر چیزی که اهمیت داشته باشه - اطلاع داریم. ما اون قدر از راه‌های مختلف به نایت‌ساید نفوذ کردیم که حتی نمی‌تونیم تصورش رو هم بکنیم، و هیچ کس - حتی یک ذره - مشکوک نشده. آه، نایت‌ساید... حدسش رو هم نمی‌تونیم بزنیم که برای رسیدن به این‌جا در این زمان، به این اثر پرشکوه هنری مرکب از انواع اطلاعات، اسرار، معماها، و چیزهای غیر عادی دیگه، چه راهی رو طی کردیم گاهی فقط فکر کردن به این که امکان چه پژوهش‌های ناب و مبتکرانه‌ای در این‌جا وجود داره ما رو به اوج لذت می‌رسونه.»

قاطعانه گفتیم: «مسئلاً چیزی که می‌خوام توی بخشیه که اطلاعات محرمانه زیادی توش نگاه‌داری می‌شه. بهم بگید که در مورد سفر در زمان توی نایت‌ساید چی می‌دونید؛ با به ارجاع خاص به پدر پیر زمان.»

گوی پاسخ داد: «اوه، اون رو می‌گی؟ حالا می‌شه گفت یه کم جالب شدی. بذار یه بررسی کوچولو بکنیم. می‌تونیم بری دنبال نخودسیاه یا یه هم‌چین چیزی.»

کتی با شور و هیجان جلو آمد تا برایم در فنجانی که نشان املاک افسانه‌ای نایت‌ساید سی.اس.آی. را بر خود داشت، از قهوه بسیار تیره و تلخی که آماده کرده بود بریزد. بهتر دیدم که در مورد این که فنجان را از کجا آورده سؤال نکنم. زندگی خصوصی کتی، بسیار شلوغ و متفاوت بود، و هر چه کم‌تر از آن می‌دانستم، برایم بهتر بود. جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و چهره‌ام در هم رفت. فوت محکمی روی مایع سیاه برآق کردم تا اندکی خنک شود. کتی یک صندلی جلو کشید و در کنار من نشست و دو نفری مشغول تماشای گوی نقره‌ای شدیم. اما ظاهراً هنوز هم در حال بررسی بود. به کتی نگاه کردم: «کتی...»

«بله رئیس؟»

«موضوعی هست که می‌خوام در موردش باهات حرف بزنم...»

«اگه در مورد اون پرونده مزاحمت جنسیه، من هرگز حتی بهش دست هم نزدم. اگه هم در این مورد که دوباره

کارتای اعتباریتو خالی کردم...»

«وایسا ببینم. من بیش‌تر از یه کارت اعتباری دارم؟»

«اوه اوه!»

قاطعانه گفت: «بعداً در این مورد حرف می‌زنیم. اما فعلاً حرفم در مورد خودمه، نه تو. بنابراین برای یه بارم که شده توی زندگی پرشوشورتِ آروم بگیر و گوش بده. فکر کردم لازمه بدونی که یه وصیت‌نامه نوشتم. جولین آدونت شاهد تنظیمش بوده و وصیت‌نامه رو به اون سپردم. با توجه به اوضاع این چند وقته، به نظرم رسید که تنظیم وصیت‌نامه فکر بدی نباشه. بنابراین، هر اتفاقی که برام بیفته ... ببین، همیشه دلم می‌خواسته که تو وارث این کار باشی. به خصوص که این روزا، همون‌قدر که این شغل کار منه، کار تو هم هست. فقط تا حالا اینو روی کاغذ نیاورده بودم. اگه اوضاع ... به هم ریخت، برو پیش جولین. مرد خوبی. اون ترتیب همه‌چیز رو می‌ده و مطمئنم که کاری می‌کنه در امان باشی.»

کتی که به نظر می‌رسید ناگهان بزرگ و جدی شده - و شاید قدری هم ترسیده بود - گفت: «تا حالا باهام این جور حرف نزده بودی. تو همیشه در مورد همه چیز خیلی ... با اطمینان حرف می‌زدی. درست مثل این که می‌تونی پا رو دم هر کسی بذاری و به ریشش بخندی و بعد هم بذاری و بری. تا حالا ندیده بودم که از جلوی هیچ هیولا یا آدمی عقب بکشی. تا حالا ندیده بودم که برای رفتن به جایی مردد بشی یا شک کنی، هیچ فرقی هم نمی‌کرد که تا چه حد خطرناک باشه. چی شده؟ چی تغییر کرده؟»

«حالا دیگه می‌دونم مادرم کیه.»

«نکنه واقعاً اون مزخرفات رو باور کردی که اون لیلیث، اولین زنی که خدا خلق کرده؟ تو به باغ بهشت و تمام

چرت و پرتای اون کتاب عهد عتیق اعتقاد داری؟»

اعتراف کردم: «نه به شکلی که می‌گی. اگر بخوام منصف باشم، مادرم گفت که اینا همه‌ش یه مشت داستانه، یه راه ساده برای توضیح یه چیز خیلی پیچیده. اما معتقدم که اون به حد غیر قابل تصویری پیرو قدرت‌منده. اون نایت‌ساید رو به وجود آورده و فکر می‌کنم حالا می‌خواد همه چیز رو پاک کنه و از اول شروع کنه. شاید من تنها کسی باشم که توان متوقف کردنش رو داره. قصد دارم به گذشته سفر کنم تا بتونم اطلاعات یا شاید اسلحه‌ای پیدا کنم که با اون بتونم جلوی مادرم رو بگیرم.»

کتی بی‌درنگ گفت: «باشه، پس منم باهات میام. می‌تونم کمکت کنم و دفتر هم می‌تونه بدون من یه ملت خودشو اداره کنه.»

«نه، کتی. باید این‌جا بمونی تا اگر من برنگشتم تو ادامه بدی. وصیت نامه‌م تقریباً همه چیز رو برای تو می‌ذاره. هر طور که خودت صلاح می‌دونی ازش استفاده کن.»

کتی گفت: «تو نمی‌تونی شکست بخوری. تو جان تیلوری!»

لبخند مختصری تحویلش دادم و گفتم: «حتی خودم هم هیچ‌وقت اینو باور نداشتم. ببین، من فقط دارم سعی می‌کنم ... معقول باشم، همین. می‌خوام مطمئن باشم که بعد از من همه چیز برات فراهم باشه.»

کتی با صدایی ضعیف گفت: «چرا من؟ من که هیچ‌وقت انتظاری نداشتم. همیشه فکر می‌کردم که بخوای همه چیز رو برای دوستات بذاری؛ سوزی شوتر^۱، الکس مورسی^۲، و بقیه‌شون.»

«برای اونا هم یه چیزایی گذاشتم، اما اونا فقط دوست من هستن. تو خونوادمی. هرجوری که بخوایم حساب کنیم، تو دختر منی. تو همیشه باعث افتخار من بودی. اون خونه می‌تونست هر کس دیگه‌ای رو نابود کنه، اما تو باهات مبارزه کردی و دوباره قدرتت رو به دست آوردی. برای خودت این‌جا توی نایت‌ساید یه زندگی جدید ساختی و هرگز حتی برای یه لحظه هم اجازه ندادی که این مکان لعنتی توی روحیه‌ات کوچیک‌ترین تأثیری بذاره. من

¹ Suzie Shooter

² Alex Morrissey

همه چیز رو برای تو می‌ذارم، چون می‌دونم می‌تونم بهت اعتماد کنم تا در راه خوبی‌ها به مبارزه ادامه بدی و خرابش نکنی. اگه این برات ... سخته، هروقت که بخوای می‌تونم همه چیز رو بفروشی و برگردی به لندن. بری خونه، پیش پدر و مادرت»

کتی گفت: «اوه، ساکت شو.»

و محکم بغلم کرد: «این‌جا خونه‌ی منه. و هر جور حساب کنیم، تو پدر منی. و من ... همیشه بهت افتخار می‌کنم.» برای مدتی در آغوش هم باقی ماندیم. بالاخره کتی خود را از من جدا کرد و لبخندی زد. چشمانش با اشک‌هایی که نمی‌گذاشت در مقابل من فرو بریزند، می‌درخشیدند. لبخند زدم و سری تکان دادم. هرگز در صحبت کردن در مورد موضوعات جدی چندان خوب نبودیم، اما خوب، مگر پدر و دختری جور دیگری هم می‌شود؟

با خوش حالی گفت: «ببینم، یعنی منم می‌شم نوه لیلیث؟»

«فقط از نظر روحی.»

«حداقل یه عده آدم مطمئن رو برای پشتیبانی با خودت ببر. مثلاً سوزی شاتگان^۱ یا ایدی تیزی کش^۲.»

گفتم: «براشون پیغام گذاشتم. اما آخرین چیزی که می‌دونم اینه که سوزی هنوزم مشغول شکار اون جایزه دست‌نیافتنی، و آخرین بار ادی رو توی خیابون خدایان در حال انجام یه کار واقعاً نامطبوع دیدن. دیگه بعد از اون ازش خبری نیست. حتماً کارش به نظر خودش هم خیلی وحشت‌ناک بوده، چون تا مدتی نمی‌شد توی خیابونا زیاد راه رفت، از بس که خدایان این‌ور و اون‌ور می‌دوئیدن و گریه می‌کردن.»

با صدای گوی هر دو از جا پریدیم. صدای کامپیوتر هوش مصنوعی، که به شدت از خودراضی به نظر می‌رسید، گفت: «سفر در زمان. یه موضوع بسیار جالب که بیش‌تر در موردش تئوری وجود داره تا واقعیات اثبات شده. احتمالاً

¹ Shotgun Suzie

² Razor Eddie

برای درک این موضوع و تحسین شگفت‌انگیزی اون لازمه که بتونید توی پنج بعد تجسمش کنید. ما در مورد زمان‌لغزه‌ها حرف نمی‌زنیم. چون حتی حرف زدن در موردشون باعث می‌شه که مخمون سوت بکشه، در حالی که ما حتی سر هم نداریم. تنها راه مطمئن و شناخته شده برای سفر کنترل شده در طول زمان، برج زمانه. طبیعتاً این برج از ابتدا متعلق به نایت‌ساید بوده. پدر پیر زمان تازه حدود صد سال پیش اونو از مسلخ سایه‌ها به این‌جا آورد و توجیهش هم این بود که ممکنه شاید یه روزی برای یه کار مهمی به درد بخوره.»

کتی اخمی کرد و گفت: «مسلخ سایه‌ها؟»

گفتم: «یه شهرک متروک در پشت ماورا. جایی که وقتی دیگه دنیا اعتقادشو به اسطوره‌ها از دست می‌ده، به اون‌جا می‌رن. یه جور گورستان فیل‌ها برای موجودات ماوراءالطبیعه. من خودم شخصاً تا حالا اون‌جا نبودم، اما از اوصافش این‌طور برمی‌آد که نایت‌ساید در مقابله‌ش یه جای بی‌روح و کسل‌کننده‌س.»

کتی با اشتیاق گفت: «شرط می‌بندم که اونجا کلوب‌های فوق‌العاده‌ای داره!»

گوی با صدایی بلند گفت: «اجازه بدین از بحث خارج نشیم. ما در مورد مسلخ سایه‌ها حرف نمی‌زنیم، چون باعث می‌شه سر نداشته‌مون حتی بیش‌تر از وقتی که در مورد زمان‌لغزه‌ها حرف می‌زدیم، داغ کنه. بعضی مفاهیم باید محض خاطر سالم موندن ذهن مورد بررسی قرار نگیرن. بذارید در مورد پدر پیر زمان که یه شخصیت اسرارآمیزه حرف بزیم. کسی نمی‌دونه ماهیت واقعی اون چیه. اما چیزی که مسلمنه اینه که اون یه تجسمه، یه موجود نامیرا، نه یه موجود فانی و معمولی. بعضیا می‌گن که اون در واقع مفهوم زمانه که تجلی انسانی پیدا کرده تا با آدما ارتباط برقرار کنه. ضرورت این ارتباط، یا این که آیا اصلاً این ارتباط ایده خوبی هست یا نه، هنوز معلوم نیست. آدما با همین سه بعدی که بهش دسترسی دارن به اندازه کافی به دنیا ضرر زدن، چه برسه به این که بخوان به بعد چهارم هم دست پیدا کنن. به هر حال، تنها چیزی که همه در موردش توافق دارن اینه که اون بسیار بسیار قدرتمنده، و حتی بیش‌تر از اون خطرناکه. اون یکی از تنها کسایه که به اولیاء امور می‌گه برن به جهنم و سر حرفش هم می‌مونه. مطمئناً هیچ آدم عاقلی دوست نداره با کسی دربیفته که می‌تونه اونو بفرسته به گذشته تا با دایناسورها هم‌بازی بشه. خب، در هر

صورت، نه بیش از یک بار. پدر پیر زمان از اهالی مسلخ سایه‌ها و هنوز هم اون‌جا زندگی می‌کنه، اما هر وقت که دلش بخواد می‌آد به نایت‌ساید.

قدرت زیادی می‌خواد که بتونی یه نفر رو در طول زمان انتقال بدی. حتی اگه همه‌گردداندگان اصلی نایت‌ساید با هم همکاری کنن، باز هم بعیده که بتونن کسی رو با دقت زیادی در طول زمان جابه‌جا کنن. و این در حالیه که بتونی اونا رو مجبور کنی که برای یه مدت کنار هم کار بکنن، که تقریباً غیرممکنه. بنابراین، تنها راه بی‌خطر سفر در زمان، اینه که پدر پیر زمان رو مجاب کنی که تو رو در این راه مساعدت کنه و اینکه سفر تو به نفع همه خواهد بود. برای همین یه کار هم که شده، باید کلی شانس بخری تیلور. خب، همیشه همین بود. همه چیزای دیگه، فقط یه مشت حدسیاته. پس راهتو بکش و برو سراغش، و قبل از این که پدر پیر زمان گوشتو بگیره و پرت کنه بیرون، مطمئن شو که گرم‌ترین سلام ما رو بهش می‌رسونی.»

کتی پرسید: «شما اونو می‌شناسید؟»

«البته، و گرنه فکر کردی اصلاً چه‌طور تونستیم بیایم این‌جا؟»

قصده داشتم دنبال این قضیه را با یک سری سؤالات کاوش گرانه ادامه بدهم، که صدای در زدن مؤدبان‌ای صحبت‌مان را قطع کرد - حداقل مؤدبان‌ترین حالتی که می‌شد روی یک در نقره‌ای و محکم ضربه‌ی قابل شنیده شدنی زد. نگاه تندى به کتی کردم.

«حیانا ما منتظر کسی بودیم که یادت رفته بهم بگی؟»

«کسی وقت نگرفته. ممکنه واکر باشه؟ آخرین چیزی که شنیدم این بود که اولیاء امور بدجوری از دستت

شاکین.»

ایستادم و به در بسته نگاهی انداختم و گفتم: «واکر به خودش زحمت در زدن نمی‌ده. آگه حتی یک درصد هم

احتمال می‌داد که این‌جا باشم، الان آدامش در رو از لولاهاش جدا کرده بودن.»

کتی گفت: «ممکنه مشتری باشه. گه گاهی بعضی‌هاشون یه سری به این‌جا می‌زنن.»

گفتم: «خیله‌خب. تو در رو باز کن و من این عقب وای میستم تا با ابهت‌تر به نظر بیام.»

کتی گفت: «کاش می‌داشتی این‌جا اسلحه نگه‌دارم.»

با احتیاط به سمت در رفت و کلمه رمز را گفت. در به آرامی باز شد و مردی معمولی با لباسی رسمی، مرتب و کراواتی را نمایان کرد که درون راهرو انتظار می‌کشید. از ظاهرش این‌طور بر می‌آمد که نمی‌داند باید کجا برود، اما اصلاً به نظر نمی‌رسید که آدرس را اشتباه گرفته باشد. با نگاهی امیدوارانه به کتی، و سپس به من، خیره شد. ولی به نظر نمی‌آمد چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. قه و وزنی متوسط، موهایی سیاه - که در جاهایی به خاکستری مایل می‌شد - و حدود چهل سال سن داشت. آرام آرام وارد دفتر من شد، گویی که انتظار داشت هر لحظه او را بیرون بیاندازیم.

با حالتی که گویی می‌خواست مطمئن شود کسی به او آزاری نمی‌رساند گفت: «سلام؟ من دنبال جان تیلور، از

دفتر تحقیقات تیلور می‌گردم. آدرس رو درست اومدم؟»

گفتم: «بستگی داره.»

در نایت‌ساید، تا وقتی مجبور نشده‌اید، چیزی را گردن نگیرید. چیزی که به طرز آشکاری خطرناک باشد در ظاهر مهمانم به چشم نمی‌خورد، بنابراین از پشت میز بیرون آمدم و به جهت استقبال گفتم: «من تیلورم. چه کاری از دستم ساخته‌س؟»

«کاملاً مطمئن نیستم. فکر کنم ... باید شما رو استخدام کنم، آقای تیلور.»

گفتم: «در حال حاضر سرم کمی شلوغه. چه کسی شما رو پیش من فرستاده؟»

«خب ... نکته اصلی همین جاس. من نمی‌دونم این‌جا کجاس، یا چه‌جوری این‌جا اومدم. امیدوار بودم که شما

بتونید بهم بگید.»

با تأثر نفس عمیقی کشیدم. هر وقت دسیسه‌ای را می‌دیدم، می‌توانستم به خوبی آن را تشخیص دهم. می‌توانستم

حس کنم که کسی مرا هالو فرض کرده. اما بعضی وقت‌ها، تنها راه کنار آمدن با چنین مواردی این است که

مستقیماً پا به درون تله بگذاری و باور داشته باشی که آن‌قدر زرننگ هستی که بتوانی سالم بیرون بیایی و اردنگی

جانانه‌ای نثار کسی بکنی که پشت قضیه پنهان شده است.

گفتم: «بسیار خب، بذارید با اسمتون شروع کنیم. این‌شکلی حداقل می‌دونم که صورت‌حسابم رو باید برای کی

بفرستم.»

موکل جدیدم نگاهی عصبی به من کرد و گفت: «من ایمون میشل^۱ هستم.»

نگاهی مردد به اطرافش انداخت و به خود اجازه داد چند قدمی بیش‌تر به داخل دفتر کارم بیاید. کتی بهترین

لب‌خند خوشامدگویانه‌اش را نثارش کرد و او نیز توانست لبخند کوچکی در پاسخ بزند. ناگهان گفت: «آقای تیلور،

ظاهراً من گم شدم. اصلاً این قسمت از لندن رو نمی‌شناسم. از وقتی که اومدم این‌جا ... اتفاقات عجیبی افتاده. فهمیدم

که کار شما بررسی اتفاقات عجیبه. پس اومدم این‌جا تا کمکم کنین. می‌دونید، احساس می‌کنم که یه شیخ دنبالمه،

و اون نسخه‌ی جوون‌تر خودمه.»

به کتی نگاهی کردم و گفتم: «می‌بینی؟ به همین خاطره که هیچ‌وقت دوست ندارم پیام تو دفترم.»

¹ Eamonn Mitchell



فصل دوم:

راه‌های نرفته

آت و آشغال‌های روی یکی از صندلی‌ها را خالی کردم و با کمک کتی ایمون میشل را رویش نشانیدیم. کتی یکی از قهوه‌های زندگی‌بخش‌اش را برایش آورد و با هم ذره‌ذره داستان‌ش را از زیر زبانش بیرون کشیدیم. بعد از این که فهمید با وجود همه عجیب بودنش، داستان‌ش را جلدی گرفته‌ایم، کمی آرام‌تر شد. با این حال، ترجیح می‌داد بیش‌تر لیوان قهوه‌اش را مخاطب قرار دهد تا به چشمان ما نگاه کند. او گفت: «اشباحی که به دنبالم هستن ... در واقع روح نیستن. جسم دارن! نه تنها جسم دارن، واقعی هم به نظر میان ... فقط این که ... اونا خود من هستن. یا به عبارت بهتر، نسخه‌های جوون‌تری از خودم هستن. لباس‌هایی که اون موقع می‌پوشیدم رو به تن دارن، حرف‌هایی رو می‌زنن که من می‌زدم، و از لغت‌هایی که اون موقع به کار می‌بردم استفاده می‌کنن. حسابی هم از دستم عصبانی‌ان. سرم فریاد می‌کشن، به طرفم حمله می‌کنن و مدام مورد تهدیدم قرار می‌دن. می‌گن بهشون خیانت کردم؛ چون نتونستم اون‌جور آدمی بشم که اونا انتظار داشتن.»

برای این که اثبات کنم حواسم به حرف‌هایش هست، گفتم: «شما چه جور آدمی هستید، آقای میشل؟»

– «من برای یه شرکت بزرگ توی لندن کار می‌کنم – و فکر می‌کنم آدم موفق‌تری باشم. پول خوبی در می‌آورم، ازدواج کردم و دو تا

بچه فوق‌العاده دارم.»

حرفش را قطع کرد و کیف پولش را بیرون آورد. از داخل کیفش، عکس هم‌سرش آندرا^۱ و دو فرزندش اریکا^۲ و رونالد^۳ را به ما نشان



داد. آدم‌های خوبی به نظر می‌رسیدند؛ آدم‌هایی معمولی درست مثل خودش. با لبخندی پر محبت نگاه‌شان کرد؛ گویی که آن‌ها تنها خط ارتباطش با دنیایی بودند که می‌شناخت. سپس با اکراه کنارشان گذاشت و ادامه داد: «امروز عصر داشتم از سر کار بر می‌گشتم خونه. توی مترو مشغول چک کردن آخرین قسمت‌های کارهای اداریم بودم. طبق معمول هم توی ذهنم تعداد ایستگاه‌ها رو می‌شمردم که به موقع پیاده بشم. با این تفاوت که این بار وقتی پیاده شدم، توی ایستگاه همیشگی نبودم. اون‌جا ایستگاهی بود که تا به حال ندیده بودم، یه جایی به اسم نایت‌ساید. برگشتم تا دوباره سوار قطار بشم، اما دیگه اون‌جا نبود. حتی صدای رفتنش رو نشنیده بودم، و کسایی که توی مترو با من بودن»

لرزه‌ای به تنش افتاد و با چشم‌هایی که از ترس گشاد شده بودند گفت: «بعضی از اون‌ها حتی آدم نبودن، آقای تیلور.»
با لحنی اطمینان‌بخش گفتم: «می‌دونم. مشکلی وجود نداره، آقای میشل. همه چیز رو بگین. ما حرفاتونو باور می‌کنیم. بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

مقداری دیگه از قهوه‌اش نوشید. از شدت تلخی قهوه لبانش را به هم می‌فشرد؛ اما گویی تلخی‌اش کم‌کاش می‌کرد تا خود را جمع و جور کند: «در کمال شرمندگی باید اعتراف کنم که فرار رو بر قرار ترجیح دادم. به زور راهم رو از بین جمعیت به سمت بیرون ایستگاه و توی خیابون باز کردم. اما چیزهایی که اون‌جا دیدم از قبل هم بدتر بودن. هیچ چیز سر جاش نبود. افتضاح بود. درست مثل این بود که وسط یه کابوس گیر کرده باشم و نتونم بیدار بشم. خیابون‌ها پر بودن از موجودات و آدم‌های عجیب و غریب؛ چیزهایی که برای بهضی‌هاشون حتی اسمی نداشتن. یادم نمی‌آد تا به حال توی زندگی‌ام انقدر ترسیده باشم.»

نمی‌دونستم کجام. اسم هیچ کدوم از خیابون‌ها برام آشنا نبود. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا پر بود از مغازه‌ها و کلوپ‌ها و ... جاهای دیگه‌ای که چیزهایی رو برای فروش گذاشته بودن که حتی فکرشون هم به ذهنم نرسیده بود! چیزهایی که ... چندش آور بودن. بعد از اون فقط به جلوم خیره شده بودم و تا مجبور نمی‌شدم به چیز دیگه‌ای نگاه نمی‌کردم. تنها فکر و ذکر پیدا کردن شما بود، آقای تیلور. نمی‌دونم چه‌جوری، ولی وقتی که از قطار پیاده شدم، کارت ویزیت شما توی دستم بود. آدرستون رو هم روش نوشته بودن. بالأخره به خودم جرأت

² Erica
³ Ronald





دادم که آدرس شما رو از بعضی آشنا که معمولی‌تر به نر می‌رسیدن بپرسم؛ اما هیچ‌کس حاضر نبود حتی با من حرف بزنه. بالاخره آقای محترمی که ظاهری ژولیده داشت و کت خاکستری بزرگی تنش بود، مسیر درست رو بهم نشون داد. وقتی برگشتم که از ش تشکر کنم ناپدید شده بود.»

گفتم: «آره، این جور ناپدید شدن شگرد ادیه.»

صدای میشل تا حدّ یک زمزمه پایین آمده بود و لیوان قهوه را چنان در دستانش می‌فشرد که ناخن‌هایش سفید شده بودند. ادامه داد: «در تمام طول مسیر حس می‌کردم که یکی دنبالمه. مرتب پشت سرم رو نگاه می‌کردم، اما کسی رو نمی‌دیدم. ناگهان یکی از توی کوچه بیرون پرید و شونه‌هام رو گرفت. فکر کردم گیر یه جیب‌بر افتادم و خواستم فریاد بزنم. اما به محض این که چشم‌ام به صورت‌اش افتاد، صدام توی گلو گیر کرد. اون آدم صورت خودم رو داشت ... فقط کمی جوون‌تر بود. در حالی که مشخص بود که از وحشتی که توی چشم‌هام می‌بینه لذت می‌بره، لبخند کریه‌ی زد. انگشت‌هاش رو مثل پنجه توی شونه‌هام فرو می‌کرد.

«بهم گفتم: فکر کردی می‌تونی به همین راحتی قصر در بری؟ فکر کردی هیچ وقت تقاص کارایی که کردی رو پس نمی‌دی؟»

«منظور شو نمی‌فهمیدم. بهش گفتم که نمی‌فهمم از چی صحبت می‌کنه، اما اون به کار خودش ادامه داد و شروع کرد به داد زدن توی صورتم و گفتن این که چه طور به همه چیزایی که بهشون اعتقاد داشتیم خیانت کردم. بعد یه نفر اونو کنار زد. برای یه لحظه فکر کردم که نجات پیدا کردم، اما ناجی من کسی نبود جز یه نسخه دیگه از خودم! یه مقدار پیرتر از اولی بود، اما هنوز هم از خودم جوون‌تر بود. نمی‌تونید تصوّر کنید که چقدر وحشتناکه که توی صورت خودت نگاه کنی، و اون با نگاهی پر از نفرت توی چشم‌هات زل بزنه. نفر دوم هم شروع کرد به داد فریاد که چه طور زندگی‌م رو تباه کردم - در واقع، زندگی اونو. بعد تعداد اونا - هم‌زاده‌های من - بیش‌تر و بیش‌تر شد. همه‌شون از دوره‌های مختلفی از زندگی من اومده بودن و هلم می‌دادن و سرم داد می‌کشیدن و برای رسیدن به من با هم دعوا می‌کردن. یه جمعیت عظیم از مردمی که فریاد می‌زدن و دعوا می‌کردن و همه‌شون هم خود من بودم!

فرار کردم. وقتی حواسشون به هم‌دیگه پرت شده بود، فقط سرم رو انداختم پایین و دویدم. هیچ وقت خودم رو آدم بزدلی نمی‌دونستم، اما





توان روبه‌رو شدن با اون همه نسخه‌های متفاوت از خودم رو نداشتم که می‌خواستن اون همه چیزای نفرت‌انگیز بهم بگن و به خاطر کارایی که انجام دادم سرزنشم کنن. خیلی وحشتناک بود.»

نفس عمیقی کشید و با لبخندی زورکی پرسید: «بهم حقیقت رو بگین. خواهش می‌کنم. من توی جهنم هستم؟ آیا مردم و رفتم به جهنم؟»

به سرعت گفتم: «نه. شما هنوز کاملاً زنده‌این، آقای میشل. این‌جا جهنم نیست، آقای میشل، این‌جا نایت‌سایده؛ هرچند که بعضی وقتا از این‌جا جهنم هم پیداس. در واقع ... می‌تونم ایمون صداتون کنم؟ ممنونم. در واقع، ایمون، تو به مکانی پا گذاشتی که هیچ ارتباطی بهش نداری. تو به این‌جا متعلق نیستی. اما لازم نیست نگران باشی؛ الان بین دوستان هستی. من تو رو به جایی بر خواهم گردوند که بهش تعلق داری.»

ایمون میشل که انگار با حرف‌هایم آرامشش را به دست آورده بود، روی صندلی‌اش ولو شد. کتی لیوان قهوه‌ای را که از میان انگشتان ایمون لیز خورده بود، گرفت و با حالتی غم‌خوارانه روی شانه‌اش زد. درست در همین لحظه بود که دربِ سخت و نقره‌ای رنگِ مسلح و تقویت شده‌ام که رویش حتی طلسم‌های امنیتی هم کار گذاشته شده بود، با صدای انفجاری باز شد و همه ما را غافل‌گیر کرد و دو ایمون میشل دیگر به داخل هجوم آوردند. با یک نگاه معلوم بود که هر دو همان مرد بودند، فقط در سنین متفاوت. شخص جوان‌تر، حدوداً بیست‌سال داشت و احتمالاً هنوز دانش‌جو بود. تی‌شرتی پوشیده بود که رویش نوشته شده بود: «وال‌ها را نجات دهیم» و شلوار پاجه‌گشاد بنفش روشنی به پا داشت. موهایش بلند و تهریش‌اش نامنظم بود. مرد دیگر که تقریباً ده سال پیرتر بود، لباسی آبی‌نفتی، صورتی اصلاح‌شده و موهایی کاملاً کوتاه داشت. او هم مانند دیگری کاملاً عصبانی بود و حتی از او هم خطرناک‌تر به نظر می‌رسید؛ چرا که گذشت زمان تجربه و دقت بیش‌تری به او عطا کرده بود. برای این‌که آن‌ها را با هم قاطی نکنم، برایشان نام‌های ایمون ۲۰ و ایمون ۳۰ را انتخاب کردم — و البته، نام مشتری‌ام را نیز ایمون ۴۰ گذاشتم. بلند شدم و خود را بین تازه‌واردها و مشتری جدیدم قرار دادم. این کارم سبب شد تا نگاه خیر و خشمگین‌شان متوجه من شود.





ایمون ۲۰ گفت: «از سر راهمون برو کنار. تو نمی‌دونی که این حروم‌زاده چی کار کرده.»

ایمون ۳۰ گفت: «از سر راهمون برو کنار. وگرنه تو رو هم می‌کشیم.»

کتی با بی‌حوصلگی گفت: «آه! سیستم‌های امنیتی فعال!»

ناگهان درب کم‌دی که تا به حال متوجهش نشده بودم باز شد و دو دست بزرگ و پشمالو از آن بیرون جهیدند و به دور ایمون‌های مهاجم حلقه زدند. آن‌ها به شدت در مقابل انگشت‌های محکم و بزرگی که در اختیارشان داشت مبارزه می‌کردند، اما از آن‌جایی که دست‌هایشان در دوطرفشان گیر افتاده بود، تلاش‌شان بی‌فایده بود. آن‌ها به فریاد زدن و دشنام دادن‌شان ادامه دادند تا آن‌که جلو رفتیم و به عنوان زهره‌چشم، به هر کدام‌شان یک پس‌گردنی زدیم. فکری به ذهنم رسید و به سمت کتی برگشتم و پرسیدم: «می‌شه بپرسم که سر دیگه دستای این یارو به چی می‌رسه؟»

کتی پاسخ داد: «به این نتیجه رسیدم که اصولاً بهتره در مورد هم‌چین چیزایی سؤال نکنم.»

من نیز با او موافق بودم.

نگاهی تهدیدآمیز به دو مهاجم کردم، و آن‌دو نیز با خشم به نگاهم پاسخ دادند. این خودش دلیل واضحی بود که آن‌ها در نایت‌ساید تازه‌وارد هستند. هر کس دیگری بود آن‌قدر عقل داشت که احساس ترس بکند.

صبورانه گفتم: «ببینید، شما در حال حاضر گیر به دست خیلی بزرگ افتادین که باعث می‌شه جداً در مورد این‌که انتهایش به چی می‌رسه فکرهای نگران‌کننده‌ای به ذهن آدم بیاد. دستی که هر کاری که من بهش بگم انجام می‌ده. بنابراین نه تنها نمی‌تونید به این زودی‌ها هر جا دل‌تون خواست برید، بلکه آگه به جای شما بودم، به طور جدی به این فکر می‌افتادم که آگه جوابای درستی ازتون نگیرم چه اتفاقی براتون می‌افته. الان باید به کلمه‌هایی مثل له و خورد و خمیر به طور ناراحت‌کننده‌ای توی سرتون چرخ بزنه. بنابراین چرا بهم نمی‌گین که این‌جا چی کار می‌کنید و چی شما رو علیه مشتری من شورونده؟ همیشه این شانس وجود داره که همه‌چی در صلح و صفا تموم بشه، هر چند که خیلی شانس بزرگی نیست - به هر حال این‌جا نایت‌ساید - اما احساس می‌کنم که باید تلاشمونو بکنیم.»





ایمون ۲۰ که صورتش از خشم سیاه شده بود، فریاد زد: «اون به من خیانت کرده! نگاهش کن! یکی دیگه از همه اون انگل‌هاییه که کت و شلوار می‌پوشن و کراوات می‌زنن! درست همون چیزی که همیشه ازش متنفر بودم. هیچ وقت دلم نمی‌خواست یکی مثل اون باشم. برای خودم آرزوها و هدف‌هایی داشتم. می‌خواستم به یه جایی برسم و برای خودم کسی بشم. یه کسی که بود و نبودش فرق بکنه، کارایی بکنم که ارزشش رو داشته باشه. می‌خواستن دنیا رو تکون بدم، زندگی‌ای داشته باشم که بتونم بهش افتخار کنم...»

ایمون ۳۰ با صدایی سرد اما کنترل‌شده گفت: «آرزوها زیان، اما همه ما یه روزی از عالم رؤیا بیرون می‌آیم. من هدف و انگیزه داشتم. داشتم به جایی می‌رسیدم، به جایی که بتونم از خودم کسی بسازم، تبدیل به یکی از مهره‌های اصلی دنیای تجارت بشم. هیچ‌وقت قصدم این نبود که بشم مثل یه چرخ‌دنده دیگه توی ماشین. نگاهش کن! یه آدم میان‌سال با رتبه مدیریتی میانی، که تا زمان بازنشستگی‌ش می‌خواد روزهاش رو همین شکلی بگذرونه.»

ایمون ۲۰ گفت: «می‌خواستم در راه حفظ محیط زیست مبارزه کنم! یه مبارزه بدون سازش برای مادر زمین!»

ایمون ۳۰ پوزخندی زد و گفت: «در راه این! در راه اون! آرزوهای بیش‌تر، توهم‌های بیش‌تر! من به اندازه کافی با تیت خوب و جیب خالی که فقط کفاف مخارج روزمره رو بده زندگی کرده‌م! می‌خواستم اون قدر پول‌دار و قدرت‌مند باشم که بتونم خودم برای دنیایی که توش زندگی می‌کنم تعیین تکلیف کنم!»

رو به ایمون ۴۰ گفتم: «خب، پس چه اتفاقی افتاد؟»

با صدایی آرام و لحنی جسورانه گفت: «عاشق شدم. آندرا رو دیدم، و درست مثل این بود که تیکه دیگه وجودمو که گمش کرده بودم، پیدا کرده باشم. ازدواج کردیم، بعدش هم که بچه‌ها به دنیا اومدن. توی همه عمرم انقدر خوش‌حال نبودم. اونا شدن تمام زندگی‌م. برام خیلی مهم‌تر از آرزوهای مبهم و اهدافی بودن که توی روزای جوانی‌م داشتم - که به هیچ صورتی هم ممکن نبود بهشون برسم. یه قسمت از پختگی اینه که یادگیری حدود و ظرفیت خودتو تشخیص بدی.»

ایمون ۲۰ گفت: «همه‌ش همین؟ تو تمام رؤیاهای مو به خاطر یه زن هرزه و یه جفت توله از خودراضی به باد دادی؟»





ایمون ۳۰ به تلخی گفت: «تو پیر شدی. برای همین هم دست از مبارزه با دنیا برداشتی و رفتی دنبال یه خونه توی حومه شهر و خودتو با بستن پیش‌بند و زندگی روزمره راضی کردی.»

ایمون ۴۰ گفت: «هیچ‌کدوم‌تون تاحالا عاشق شده؟»

ایمون ۲۰، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «زن؟ دوستشون داشته باش و بعد هم ولشون کن. اونا فقط توی دست و پای آدم می‌پیچن.»

ایمون ۳۰ گفت: «کارای مهم‌تری توی ذهنم بود. ازدواج مثل یه دام می‌مونه، یه لنگر که تو رو عقب‌نگه می‌داره و دست و پات رو می‌بنده.»

ایمون ۴۰ گفت: «باورم نمی‌شه که قبلاً چنین آدمی بوده باشم؛ ان‌قدر تنگ‌نظر و محدود؛ این‌که آدمی باشم که به هیچ‌کس به جز خودم فکر نکنم. با وجود همه آرزوها و اهداف بزرگ‌تون، کدوم یکی‌تون تا حالا واقعاً خوش‌حال و راضی بوده؟»

چنان ایمان و قدرتی در صدایش موج می‌زد که باعث شد برای لحظه‌ای نسخه‌های جوان‌ترش مکث کنند؛ اما فقط برای یک لحظه.

ایمون ۲۰ گفت: «نمی‌تونم با این حرفا خودتو تبرئه کنی! به ما این قدرت داده شده که همه چیز رو عوض کنیم؛ که تو رو تغییر بدیم؛ که زندگی‌مون رو برگردونیم به اون مسیری که باید در اون حرکت می‌کرد!»

ایمون ۳۰ گفت: «قدرت احتمالات. قدرتی که می‌شه باهاش مسیر تاریخ رو انتخاب کرد و از اول نوشت. تو یه اشتباهی، یه اشتباه که هرگز نباید رخ می‌داد.»

ایمون ۲۰ گفت: «تمام رشته‌ها رو پنبه می‌کنم. با قدرت جادویی‌م نابودت می‌کنم.»

ایمون ۳۰ ناگهان با خشم گفت: «قدرت جادویی من قوی‌تره! آینده‌ای که من می‌خوام برنده می‌شه، نه مال تو!»

ناگهان هر دویشان به طرز نامعلومی یکی از دست‌هایشان را، که در آن یک چوب‌دستی پنهان شده بود، آزاد کردند. برای لحظه‌ای

آن‌قدر شگفت‌زده شدم که فقط ایستادم و نگاه‌شان کردم. قرن‌ها بود که کسی از چوب‌دستی در نایت‌ساید استفاده نکرده بود. (بله، بله،





پریان^۵ هنوز هم از آن‌ها استفاده می‌کنند، اما آن‌ها همیشه موجودات عجیب و غریبی بوده‌اند.) بعد ایمون‌های جوان‌تر شروع کردند به پرتاب جادوهای احتمال به سوی یک‌دیگر – و به این طرف و آن طرف دفتر من. من و کتی باید زندگی مان را نجات می‌دادیم. پرتوهای که از نوک چوب دستی‌هایشان بیرون می‌جهید، از جنس بخت و اقبال محض بود – چیزی شبیه نیرویی که تاس‌ها را به حرکت در می‌آورد و سکه‌های پرتاب شده را تا زمین می‌گرداند؛ نیرویی که این قدرت را به جادوگر می‌داد که هر چیزی را بنا بر میل خود تغییر دهد. تنها نکته مثبت قضیه این بود که هر دویشان در استفاده از چوب‌دستی تازه کار بودند و حداکثر کاری که می‌توانستند بکنند این بود که جادو را رها کنند و بگذارند تا هر کاری که خودش می‌خواهد انجام دهد، و وحشیانه هر چیزی را که به آن بر می‌خورد تغییر دهد. کتی را به جایگاه امنی در پشت میز سنگین چوب بلوط هل دادم، سپس متوجه شدم که ایمون ۴۰ هنوز سر جای خود بر روی صندلی نشسته است و با دهانی باز به آنچه که اتفاق می‌افتد خیره شده. در حالی که سرم را کاملاً پایین نگاه داشته بودم، چهار دست و پا عرض فرش را طی کردم و به زور، ایمون ۴۰ را از روی صندلی‌اش پایین کشیدم و با کلماتی تشویق‌کننده – اگرچه تند – به مکانی امن در پشت میز هدایت کردم.

هر دو ایمون توجه خود را معطوف دست بزرگی کردند که هنوز نگاه‌شان داشته بود. سپس شروع کردند به بمباران کردن آن با چوب‌دستی‌هایشان. چنان رگباری از پرتوهای درخشان نور ایجاد شده بود که دست چندین بار رنگ عوض کرد. دست‌ها مطمئناً زبانه بودند – مخصوصاً به خاطر لاک ناخن‌های صورتی رنگش. انگشتان دست‌ها به طور ناگهانی باز شدند و هر دو دست به داخل کمد برگشتند؛ احتمالاً به صاحب‌شان شک وارد شده بود. دو ایمون جوان‌تر تلو تلو خوران آزاد شدند و در همان حال، هر چیزی را که می‌دیدند، در جست‌وجوی ایمون ۴۰ با چوب‌دستی‌هایشان بمباران می‌کردند. اگر مجبور نبودند مرتباً از مقابل هم جاخالی دهند، احتمالاً خسارات جدی‌تری وارد می‌کردند.

⁵ The Fae: نام دیگری که معمولاً در داستان‌های فانتزی برای پریان در نظر گرفته می‌شود.





هر چیزی که با پرتوهای پرسروصدایشان برخورد می‌کرد، ناگهان ماهیتش به طور کامل عوض می‌شد. پوستر اسپایس گرلز⁶ روی دیوار ناگهان توئیستد سیسترز⁷ را به نمایش گذاشت. یا مثلاً شیشه ضد گلوله تنها پنجره دفتر من، ناگهان با یک شیشه رنگی که نمایانگر صحنه مبارزه سنت‌مایکل⁸ با اژدها⁹ بود - آن‌هم با یک تفنگ یوزی¹⁰ - عوض شد. قهوه‌ساز به چای‌ساز تبدیل شد و گل‌های دسته‌گل بزرگ داخل گلدان شروع کردند به گاز گرفتن هم‌دیگر با دندان‌های بزرگی که تازه در آورده بودند. یک پرتو با گوی فولادی کامپیوتری که از آینده آمده بود برخورد کرد؛ اما او در حالی که فریاد می‌زد: «ما محافظت شده‌ایم میمون‌زاده!» جادو را با بی‌اعتنایی دفع کرد.

ایمون ۴۰ سرش را بالا برد تا ببیند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، و پرتو جلز و ولز کنانی که روانه او شده بود تنها به این دلیل به او نخورد که کتی او را از سر راهش کنار کشید. متأسفانه، یکی از دست‌های کتی برای مدتی طولانی‌تر از آنچه باید در دیدرس قرار گرفت و پرتو دیگری که به سوی ایمون می‌آمد به او برخورد کرد. کتی ناگهان تبدیل به کالین¹¹ شد. مرد جوان و قدبلند و خوش‌چهره‌ای که آخرین مدل ورساچه را به تن داشت. با چشمانی گرد شده به من نگاه کرد و زبان من برای اولین بار در طول عمرم، بند آمد.

کالین ایستاد تا چند حرف رکیک نثار دو ایمون کند، اما ناگهان پرتویی دیگر به او اصابت کرد و او را دوباره به کتی تبدیل کرد. با جیغی خفه خودش را بلافاصله از دیدرس خارج کرد. دوباره به یک‌دیگر نگاه کردیم. کتی گفت: «هیچ‌وقت در موردش نپرس.»

- «جراثشو ندارم.»

- «باید یه فکری به حال این دو تا احمق بکنی!»

- «باشه، باشه! دارم روش فکر می‌کنم.»

- «بیجنب!»

- «هنوزم می‌تونم از ارث محرومت کنم، می‌دونی که؟»

⁶ SpiceGirls

⁷ Twisted Sisters

⁸ Saint Michael

¹⁰ Uzi

¹¹ Colin

⁹ مبارزه سنت‌مایکل با اژدها از داستان‌های معروف است.





خوش‌بختانه، هنوز یک ایده داشتم. دو ایمون جوان‌تر همان‌طور که از جلوی حمله‌های یک‌دیگر جاخالی می‌دادند، هم‌چنان در تلاش بودند که پرتویی را مستقیماً به سمت ایمون ۴۰ بفرستند. پس صبر کردم تا در دو سوی دفتر کارم قرار بگیرند. آن‌وقت از پشت میز بیرون آمدم و با بلندترین صدای ممکن شروع کردم به فریاد زدن. هر دو چوب‌دستی‌هایشان را به سمت من گرفتند و پرتوهایشان را روانه کردند. خود را به زمین انداختم و دو پرتو مستقیماً با هم برخورد کردند. نتیجه دو احتمال، بیش از تحمل علیت محلی^{۱۲} بود، و دو ایمون به این دلیل که احتمال تصمیم گرفت آن‌ها از اول هم نباید دو چوب‌دستی لعنتی را به دست می‌گرفتند، ناپدید شدند.

دنیا دوست دارد تا می‌تواند خودش را از کثافت پاک کند.

کتی با احتیاط از پشت میز - که جنسش کاملاً تغییر کرده بود - بیرون آمد و وقتی مطمئن شد همه جا امن و امان است، ایمون ۴۰ را نیز به دنبال خود بیرون کشید. ایمون مشخصاً می‌لرزید و چشم‌هایش به قدری گشاد شده بودند که احتمالاً درد زیادی را موجب می‌شدند. کتی او را به آرامی روی یک صندلی نشانده و با حواس‌پرتی مشغول نوازش سرش شد. قیافه کتی با دیدن دفتر آشفته و تغییر یافته‌ام در هم رفت.

- «تا ابد طول می‌کشد تا دوباره همه‌چیز به قشنگی قبل بشه. هر چند که پوستر جدیدت رو بیش‌تر دوست دارم. حالا باید داخل همه پوشه‌های لعنتی رو نگاه کنم تا مطمئن بشم که محتواشون تغییری نکرده. جان، من هر کسی رو که مسؤول این کثافت‌کاریه رو سر و ته می‌کنم! حالا که مجبورم تا دیروقت کار کنم، دلم می‌خواد یکی عوضش زجر بکشه. کی اون‌قدر احمق که جادوی تغییرشکل‌دهنده رو بده دست یه مشت تازه‌کار؟»

گفتم: «سؤال خوبی. باید قضیه مشتری جدیدمون پیچیده‌تر از اون چیزی باشه که به چشم می‌آد.»

کتی با دل‌خوری گفت: «چندان دور از ذهن نیست.»

¹² Local Causality

اصل علیت محلی ایجاب می‌کند که احتمال رخدادن هر پدیده‌ای که در حال حاضر موجود است برابر است با یک. $(P(E_p)=1)$

توضیح: از آنجایی که احتمال هر پدیده‌ای که چوب‌دستی‌ها ایجاد می‌کردند برابر ۱ بود، و احتمال هیچ پدیده‌ای بیش‌تر از یک نمی‌تواند باشد، وقتی دو پرتو با هم برخورد کردند، احتمال‌شان برابر با $1+1=2$ شد که از حد مجاز بالاتر بود.





ناگهان فکری به ذهنش رسید و نگاهی به ایمون ۴۰ که هم‌چنان به نقطه‌ای خیره مانده بود انداخت. بعید می‌دونم که بتونیم به اون به عنوان یه مشتری واقعی نگاه کنیم. نگاهش کن! فکر نکنم بتونه از عهده پرداخت صورت حسابت بر بیاد.

گفتم: «یکی تمام این ایمون‌ها رو فرستاده سراغم تا روزم رو به گند بکشه. این موضوع، مسئله رو شخصی می‌کنه.»

کتی با حالت تمسخر چشمانش را در حدقه چرخاند. نمی‌شد چیزی بهش گفت، چون هنوز یک نوجوان بود، اما فقط برای چند وقت دیگر.

- «پس اینم یه کار مفتکی دیگه‌س، نه؟ پولی که از واتیکان^{۱۳} گرفتی برای همیشه جواب مخارجات رو نمی‌ده و خودت هم اینو خوب می‌دونی. نه با اجاره‌ای که برای این‌جا پرداخت می‌کنیم. باید کم کم بری سراغ پرونده‌هایی که پول خوبی بابتش گیرت می‌آد. اونم قبل از این که یا آدم گنده و حرفه‌ای و بی‌خود پیداش بشه و بخواد راه درآمدت رو با یه ساطور قطع بکنه.»

گفتم: «طلب کارام می‌تونن تو نوبت وایسن. فعلاً آدمای کله‌گنده‌تری هستن که همین الانش هم می‌خوان سر به تنم نباشه. فکر کنم ... باید ایمون رو ببرم به استرنج‌فلوز^{۱۴}. هیچی نباشه، حداقل جای امنیه.»

کتی با تردید گفت: «استرنج‌فلوز؟ یه نگاه بهش بنداز؟ فکر نمی‌کنم توی موقعیتی باشه که بتونه با اون همه چیز عجیب و غریب کنار بیاد.»

بلافاصله گفتم: «باید دل رو به دریا زد. من همیشه به شک‌درمانی برای آدمای بهت‌زده اعتقاد داشتم. تا من می‌رم ببینم که چوب‌دستی‌ها چقدر خسارت‌زدن، یه نگاه به این اطراف بنداز. هر چیزی که تبدیل به چیز بهتری شده نگاه‌دار، بقیه‌شون رو هم بنداز دور. ببینم، ما بیمه هستیم دیگه؟»

کتی نگاه تندى به من کرد و گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

¹³ مراجعه کنید به جلد دوم.

¹⁴ The Strange Fellows





- «فکر می‌کنم به چند تا نوشیدنی بزرگ احتیاج داشته باشم که یه لیوان مشروب خیلی گنده هم بدرقه‌شون کنه. بیا ایمون، می‌خوایم یه

سری به قدیمی‌ترین میکده دنیا بزنیم.»

ایمون ۴۰ گفت: «اوه، من دیگه زیاد مشروب نمی‌خورم.»

- «کاملاً واضحه! به هر حال، باید بریم. حس ششمم بهم می‌گه ... خیلی زود سر و کله نسخه‌های دیگه‌ت هم پیدا می‌شه و من ترجیح

می‌دم خونه یکی دیگه رو داغون کنم تا مال خودم رو.»

مکثی کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.

- «کتی، قبلاً بهم نگفته بودی که توی دفتر یه گربه داریم؟»

کتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کامپیوترهای آینده خوردنش. به هر حال، چندان هم گربه خوبی نبود.»

بازوی ایمون ۴۰ را گرفتم و او را به سمت در هدایت کردم. بعضی از گفت‌وگوها مشخصاً به جای خوبی منتهی نخواهند شد.





جلد پنجم: راه‌های نرفته

فصل سوم: فراموشی^۱

استرنج‌فلوز، قدیمی‌ترین میخانه جهان است، که البته جای مناسبی برای آن‌هایی که قلب‌شان ضعیف است، نیست. می‌توانید آن را در انتهای کوچه‌ای که همیشه وجود ندارد بیابید؛ درست زیر یک تابلوی نئون کوچک که نامش به زبان سانسکریت رویش نوشته شده. صاحبش اعتقادی به تبلیغات ندارد. اگر نیاز داشته باشید که آن را پیدا کنید، پیدایش خواهید کرد؛ این‌که این موضوع چیز خوبی است یا نه جای بحث دارد. گه‌گاه به آن سری می‌زنم: بیشتر به این خاطر که پر است از آدم‌هایی که مشکلاتی بدتر از من دارند و به همین دلیل کسی مزاحم نمی‌شود. استرنج‌فلوز جایی کثیف – و حتی چندش‌آور – است که مشروبات عالی و سرویس‌دهی مزخرفی دارد و تنقلاتی که می‌فروشد واقعاً افتضاح‌اند. جوش ناسالم و حال و هوایش متغیر است، و بیشتر میز و صندلی‌هایش به زمین میخ شده‌اند تا از آن‌ها در مبارزات تن‌به‌تن استفاده نشود. همیشه وقتی آن‌جا هستم، احساس می‌کنم در خانه خودم هستم. صاحب فعلی میخانه، الکس موررِسی^۲، قبلاً تلاش کرده بود تا برای مشتری‌ها احترام بیشتری قائل شود و آن‌جا را به جایی باکلاس تبدیل کند، اما نتیجه‌ای نگرفته بود. شما می‌توانید به یک سگ بد هرچه‌قدر می‌خواهید رسیدگی کنید، اما نهایتاً وقتی حواس‌تان نیست پای‌تان را گاز می‌گیرد.

به جای این‌که با پیاده بردن ایمون ۴۰ در خیابان‌های نایت‌ساید خطر این را بپذیرم که از ترس قالب تهی کند، برای رفتن‌مان به استرنج‌فلوز اسب و کالسکه‌ای گرفتم. او که با دیدن شکل عادی و ساده وسیله حمل و نقل‌مان کمی آرامش‌اش را به دست آورده بود، و به محض این‌که اسب کرایه شده مقصد را از من پرسید دوباره عصبی شد. ایمون شق‌ورق کنار من در کالسکه نشست و دستانش روی سینه‌اش در هم گره کرد و تا آخر سفر کوتاه‌مان حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی بالأخره رسیدیم، مجبور شدم کمی با چرب‌زبانی و کمی هم با زور او را از کالسکه پیاده کنم، و وقتی که پول راننده را می‌دادم، تا می‌توانست نزدیک من ایستاده بود. وقتی او را به سمت استرنج‌فلوز می‌بردم، با حالتی مصمم چشمانش را به زمین

^۱ Oblivion: این کلمه ابهام دارد یک به شخص تامی ابلویون. دو؛ به مسوله مهمی که جان تاپلور فراموش کرده است.

^۲ Alex Morrisey





دوخته بود تا مجبور نباشد چیزهایی که در اطرافش رخ می‌دادند را ببیند. موش‌های ترسوی روستایی، جایی در شهرهای بزرگ ندارند.

همچنان که نگاهش را از من می‌زدید، گفت: «چرا این کارو می‌کنی؟ چرا بهم کمک می‌کنی؟ منشی‌ت درست می‌گفت: من از پس پرداخت پولت بر نمی‌آم. حداقل، نه اون قدری که باید برای سروکله زدن با این ... چیزا بهت بدم. پس چرا هنوزم می‌خوای با مشکلات من دست و پنجه نرم کنی؟»

به سادگی گفتم: «چون برام نفع داره. یکی کلی توی زحمت افتاده تا تو و تمام مشکلاتات رو وارد زندگی من بکنه، و من می‌خوام بفهمم اون کیه، تا بتونم ازش یه تشکر درست و حسابی بکنم.»

«پس ... داری برای دلایل خودت از من استفاده می‌کنی.»

گفتم: «آفرین. می‌بینی! به همین زودی یاد گرفتی که مثل یه نایت‌سایدی فکر کنی.»

برای اولین بار، با نگاه تندی به من خیره شد.

«من احمق نیستم، آقای تیلور. ممکنه این قضایا در حدّ و اندازه من نباشه، امّا وقتی یه کوسه رو ببینم، می‌شناسمش. تو داری از من به عنوان طعمه توی دام استفاده می‌کنی. ولی مهم نیست؛ اگه منافع شخصی به خصوصی لازمه که شما طرف من باشید، می‌تونم با این قضیه کنار بیام. فقط این‌که ... شما چقدر واردین، آقای تیلور؟ واقعاً فکر می‌کنید بتونید منو از این درگیری که توش گیر کردم خلاص کنید؟»

گفتم: «تمام تلاشم رو خواهم کرد؛ و واقعاً به کارم واردم. ممکنه ... خیلی چیزا باشم، امّا هیچ‌وقت مشتری‌هام رو ناامید نمی‌کنم.»

بالاخره به میکده رسیدیم و در حالی که بازویش را محکم گرفته بودم تا نتواند برگردد و فرار کند، به داخل بردمش؛ استرنج‌فلوز می‌تواند چنین تأثیری روی مردم داشته باشد. از پله‌های فلزی که به داخل میکده می‌رفتند پایین رفتیم و همه سر بلند کردند تا ببینند چه کسی آمده است. مکان پر بود از افراد مشکوک و غیرعادی که حضورشان در آنجا عادی بود. دو راهبه درخشان در لباس‌های معمول‌شان کنار بار نشسته بودند؛ خواهران محفل مقدّس سنت استرونشیم³. آن‌ها مشغول نوشیدن آبی گازدار – که احتمالاً وقتی

³ Strontium (/strɒntiəm/); نام یک عنصر شیمیایی با عدد اتمی ۳۸. برگرفته از نام روستای استرونشین در اسکاتلند.





سفارش‌اش داده بودند هنوز گازدار نبوده – از لیوان‌هایی بلند بودند. یک آدم-روبات⁴ که قطعات دندان‌دندانه مکانیکی از درونش بیرون زده بود، مدام انگشتش را درون حفره‌ی یکی از چراغ‌هایش فرو می‌کرد و نخودی می‌خندید. خون‌آشامی در گوشه‌ای مشغول نوشیدن یک مری خون‌آلود⁵ بود، و از حالت چهره‌اش این‌طور پیدا بود که مری واقعاً در درونش جریان یافته است. خانم فیت⁶، مبدل‌پوش⁷ ماجراجوی نایت‌ساید، مردی که با پوشیدن لباس ابرقهرمانان زن به مبارزه با جرایم می‌پرداخت، پیش از گشت شبانه‌اش مشغول اصلاح پاهایش با یک دستگاه بیک⁸ بود. یک جفت تورپیست در حالی که دوربین‌هایشان را بالا برده بودند، در گوشه‌ای ایستاده بودند. یک نفر محض خنده، پوستشان را پر از کاه کرده بود و آن‌جا گذاشته بودشان.

با کمی زور ایمون ۴۰ را به سمت بار بردم، که تا حد امکان او را دورتر از راهبه‌های تابان بنشانم، و برای متصدی و صاحب بار، الکس مورپسی، که داشت مرا چپ‌چپ نگاه می‌کرد، سری تکان دادم. چندان مطمئن نیستم، اما احتمالاً می‌شود ما را دوست به حساب آورد، هر چند که چندان اهل ابراز احساسات نبوده‌ایم. البته احتمالاً اگر گه‌گاه یادم می‌ماند که صورت حسابم را پرداخت کنم، می‌شد با قطعیت بیش‌تری در این مورد نظر داد.

الکس مورپسی، با سابقه‌ی طولانی‌اش در بدبختی و فلاکت، همیشه سرتاپا سیاه می‌پوشید، از عینک آفتابی مد روزش گرفته تا کلاه بره⁹ شیک فرانسوی‌اش، که طوری در پس سرش قرارش می‌داد که طاسی رو به فزونی سرش را بپوشاند. با آن‌که در اواخر دهه‌ی بیست‌سالگی‌اش به سر می‌برد، اما ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. اداره‌ی یک میکده در نایت‌ساید می‌تواند چنین بلایی سرتان بیاورد. اخم دائمی‌اش شکافی عمیق در بالای بینی‌اش حفر کرده بود و تنها زمانی که لبخند می‌زد، وقتی بود که داشت سرتان کلاه می‌گذاشت. یک بار ازدواج کرده بود و هنوز هم از این کار احساس تلخی می‌کرد. الکس از تمام دنیا عصبانی بود، و برایش هم مهم نبود که چه کسی این موضوع را می‌داند. می‌توانستید با مسؤولیت خودتان به او یک کوکتل سفارش دهید.

⁴ Cyborg؛ موجوداتی علمی-تخیلی که ترکیبی از انسان و روبات هستند و در اکثر کارهای این ژانر حضور دارند.
⁵ Bloody Mary؛ نوعی نوشیدنی الکلی که بر پایه گوجه فرنگی ساخته می‌شود و از آن‌جایی که به رنگ خون است، در انگلستان این خرافه وجود داشته است که مخترع‌اش یک خون‌آشام بوده.

⁶ Ms. Fate

⁷ کسی که لباس جنس مخالفش را به تن می‌کند.
⁸ Bic؛ نام یک شرکت تولید لوازم خانگی

⁹ Beret





او از نسل مرلین ستانسپاون¹⁰ بود که بعد از سقوط کاملوت¹¹ در سردابه‌های زیر میخانه مدفون شده بود. مرلین گاه و بی‌گاه از طریق الکس ظاهر می‌شد و در این‌جور مواقع، هر فرد عاقلی برای پیدا کردن سرپناه فرار می‌کرد. در نایت‌ساید، مردن هیچ‌وقت نمی‌توانست بازیگران اصلی را از میدان به‌در کند.

الکس گفت: «این‌جا چی‌کار می‌کنی، تیلور؟ هر جا که بری در دسر دنبالت می‌آد. تازه از مرمت خرابی‌های آخرین بازدیدت از این‌جا خلاص شدم.»

گفتم: «من خوبم، ممنون که پرسیدی. کاملاً شبیه خودت به نظر می‌آی. برای خودم و خودت یه عالمه مشروب بیار.»

الکس گفت: «آقای معمولی چه‌طور؟»

ایمون ۴۰ با ناامیدی کنار من نشسته بود و سرسختانه پشتش را به تمام چیزهای نامتعارف‌تر بار کرده بود. پرسیدم که چه نوشیدنی‌ای می‌خورد و او گفت که یک شراب سفید خشک می‌خورد. نگاهی سخت به الکس انداختم و او با اکراه برای ایمون ۴۰ یک لیوان از مواد با کیفیت‌تر ریخت. الکس از این‌که شراب درجه یک‌اش را حرام کسانی کند که به زعم او نمی‌توانستند ارزش‌اش را تشخیص دهند، متنفر بود.

با تندگی گفتم: «یه معمّا برای حل کردن دارم. یه نفر داره این اطراف با سیر زمانی موکل من بازی می‌کنه، و نسخه‌های دیگه‌ای از اونو از خط سیرهای زمانی متفاوت بیرون می‌کشه تا اونو عاجز کنن، یا حتی بکشند. اونو با انداختن اون و مشکلاتش توی دامن من، برای منم در دسر درست می‌کنن. متنفرم از این‌که ببینم مردم توی زمان دست‌کاری می‌کنن. انگار خود نایت‌ساید به اندازه کافی پیچیده نیست!»

صدایی کش‌دار و مغرور گفت: «تو خیلی کوتاه‌بینانه به همه‌چیز نگاه می‌کنی، تیلور عزیز. جایی که تو مشکل می‌بینی، بقیه خردمندان احتمالات رو می‌بینن.»

¹⁰ Merlin Satanspawn؛ لغت satanspawn به معنای مهره و دست‌نشانده شیطان است، که لقبی بود که در قرون وسطی کلیسا به جادوگران می‌داد.

¹¹ Camelot





در حالی که حواسم بود تا عجل به نظر نرسم، سرم را چرخاندم، و درست در کنار من، یکی از معدود کارآگاه‌های خصوصی نایت‌ساید، تامی آبلویون¹² ایستاده بود. زمانی بود که من، تنها کارآگاه خصوصی نایت‌ساید به حساب می‌آمدم. اما موقعیت‌های من باعث شده بود که دیگران هم فکر آزمودن بخت خود در این راه بیفتند. یکی از همین افراد، تامی آبلویون، کارآگاهی بود وجودگرا¹³، که تخصص‌اش در بررسی مواردی بود که معلوم نبود اتفاق افتاده‌اند یا نه. یکی از متقاعدکننده‌ترین افرادی که تا به حال دیده بودم، تامی آبلویون می‌توانست چارچوب منطق را زیر و رو کند، و کاری کند که افراد قسم بخورند سیاه سفید است و بالا پایین، فقط به این خاطر که از شر او خلاص شوند. او مردی بود بلندقد با ظاهری خودنمایانه، که ملبوس به لباسی ابریشمین با رنگ‌هایی متضاد بود. (بر خلاف اکثر ما، دهه هشتاد حسابی به تامی ساخته بود. احتمالاً وجودگرا بودنش هم بی‌تأثیر نبود.) موهای بلندش سیاه و لخت بودند، و صورت درازش که شبیه صورت اسب‌ها بود، لبخندی داشت که دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشتند و عادت داشت انگشتان کشیده‌اش را موقع حرف زدن تکان دهد. تامی حرف زدن را دوست داشت. بسیاری این را می‌گفتند – و البته بسیاری هم باور داشتند – که تامی آبلویون می‌توانست جوخه اعدامش را با حرف زدن وادار کند تا به یک‌دیگر شلیک کنند، بلکه بتوانند از شر صدای بی‌رحم و منطقی‌اش خلاص شوند. ابهامات اخلاقی، حقایق نامعین، و پرونده‌هایی چنان پیچیده که حتی اگر از میکروسکوپ هم استفاده می‌کردی نمی‌توانستی چیزی کشف کنی، از مواردی بودند که به آن‌ها عشق می‌ورزید. و همین‌طور، تامی در گرفتن پاسخ به سؤالاتی که آدم‌های بانفوذ مایل به پاسخ‌داده‌شدن‌شان نبودند بسیار موفق بود. تامی موهبتی برای یافتن حقیقت داشت. شاید چندان موهبت خوش‌آیندی نبود، اما به هر حال، این‌جا نایت‌ساید است.

احساسم به من می‌گفت که چیزی وجود دارد که باید در مورد تامی آبلویون به یاد بیاورم، چیزی مهم، اما نمی‌توانستم به خاطر بیاورم چه چیزی.

بردبارانه گفتم: «سلام تامی، هنوز سرت شلوغه؟»

«کی می‌تونه بگه؟ اما تقریباً مطمئنم که یه مشروب می‌خورم. همون همیشگی الکس.»

الکس اخمی کرد و گفت: «تو همیشه همینو می‌گی و هر دفعه هم یه چیز متفاوت سفارش می‌دی.»

¹² Tommy Oblivion؛ کلمه آبلویون به معنای فراموشی است و عنوان فصل در واقع نوعی بازی کلمات با این اسم است.

¹³ Existentialist





تامی با لبخندی بزرگ گفت: «معلومه، به هر حال باید وجهه خودم رو حفظ کنم. فکر کنم یه شامپاین آهو¹⁴ بخوام.»

همان‌طور که الکس آرام‌آرام در حالی که زیر لب با خودش حرف می‌زد، دور می‌شد، گفتم: «واقعاً بهتره که سر به سر الکس نداری. کاملاً توانایی این رو داره که یه چیزی توی نوشیدنی‌ت بریزه که چیزایی که شیش ماه پیش خوردی رو هم بالا بیاری.»

تامی گفت: «می‌دونم. این روش منه که توی خطر زندگی کنم. بگذریم، کلاغه بهم گفته که داری به یه سفر به گذشته فکر می‌کنی.»

«چه گوشای بزرگی داری تو، مادر بزرگ! چی باعث شده که به این موضوع علاقه‌مند بشی؟»

«این که مجبورم به یه سفر زمانی برم، اما هیچ‌وقت نتونستم پدر پیر زمان رو متقاعد کنم که این اجازه رو بهم بده. ناخدای پیر. ظاهراً اون منو به عنوان یه هالوی بدذات می‌شناسه.»

گفتم: «برو پی کارت. چه انتظاری داشتی، اونم بعد از این‌که تمام دوران کاریت رو به سبک‌سری و بی‌بندوباری و تو در دسر انداختن بقیه مردم گذروندی؟»

«چقدر نامهربون!»

«می‌بینم که قصد انکار کردنشو نداری.»

«جرأتشو ندارم. این روزا وجهه آدم حرف اولو می‌زنه. اما حتی تو هم قبول داری که من با روش منحصربه‌فرد و گاهی اوقات غیرمستقیم خودم نتایج خوبی به دست می‌آرم. نکته اینه که ... می‌دونم وقتی اودم این‌جا یه نکته‌ای توی ذهنم بود ... آه، بله، نکته اینه که امیدوارم متقاعدت کنم که وقتی با پدر پیر زمان صحبت می‌کنی تعریف من رو هم بکنی.»

گفتم: «نگران نباش، تعریفای خیلی خوبی برات کنار گذاشتم، تامی.»

شاید بتوان این را به حساب بخت خوب گذاشت که درست در همان موقع، اتفاقات بد شروع شدند.



دو جفت پای سنگین همان‌طور که سر و صدای زیادی روی پله‌های فلزی ایجاد می‌کردند، وارد بار شدند و همه برگشتند تا نگاه‌شان کنند. گاهی اوقات فکر می‌کنم که ال‌کس پله‌ها را درست به همین دلیل این‌طور طراحی کرده است که هیچ‌کس نتواند دزدکی و بدون جلب توجه وارد میخانه‌اش شود. تقریباً انتظار چنین چیزی را داشتم، اما وقتی که دو ایمون میشل دیگر را دیدم که با چوب‌دستی‌هایی که در دست‌شان تکان می‌دادند به داخل بار هجوم آوردند، قلبم ریخت. ایمون ۴۰ صدایی گرفته و ناراحت از خود درآورد و به بازوی من چنگ انداخت. در حالی که زیر لبم حرف‌هایی آرامش بخش زمزمه می‌کردم، با احتیاط دستش را از دور بازویم جدا کردم و حرکت کردم تا خودم را بین او و تازه‌واردها قرار دهم.

یکی از ایمون‌ها به نظر تاجری ثروت‌مند، چاق، و مرقه می‌آمد، و در دهه ۵۰ سالگی زندگی‌اش به سر می‌برد. دیگری که حداقل شصت و خورده‌ای سال سن داشت، قیافه‌ای شبیه خیابان‌خواب‌ها داشت. به دلیل سوء تغذیه به شدت لاغر شده بود و خود را با لباس‌های ژنده مغازه‌های خیریه پوشانده بود. بلافاصله به آن‌ها نام ایمون ۵۰ و ایمون ۶۰ دادم و دستم را به سمت اشیاء مفید و خاصی در داخل جیب کتم بردم. این دو بسیار خطرناک‌تر و خشن‌تر از مهاجمین دفترم به نظر می‌رسیدند. مغروران، در حالی که عجایب و غرایب اطرافشان را کاملاً نادیده می‌گرفتند، داخل بار شدند و نگاه‌های خیره و سوزانشان بر ایمون، که پشت من ایستاده بود، ثابت ماند. قدمی جلو گذاشتم تا مسیر دیدشان را سد کنم، و آن‌ها ایستادند و لبخند زشتی تحویلیم دادند. تمام حاضرین از سر میزهایشان بلند شده بودند و به سرعت می‌رفتند تا در محصه گیر نیفتند. خانم فیت، تیغ یکبار مصرف‌اش را به داخل کمر بند چندکاره‌اش بازگرداند و یک ستاره فلزی پرتاب‌شدنی را بیرون کشید. نگاهش را به خودم جلب کردم و سرم را به طور نامحسوسی تکان دادم. همیشه این را مهم می‌دانستم که گندکاری‌های خودم را خودم جمع کنم.

ایمون ۵۰، که حتی صدایش هم حس چاقی و خودبزرگ‌بینی‌اش را منتقل می‌کرد، گفت: «تو باید تیلور باشی. بهمون هشدار داده بودن که ممکنه دخالت کنی. این مسئله به تو مربوط نیست. از سر راهمون برو کنار یا کاری می‌کنیم که انگار به هیچ‌وجه متولد نشدی.»

باید لبخند می‌زدم. گفتم: «خواهید دید که این‌کار از چیزی که فکرشو می‌کنید سخت‌تره.»

ایمون ۶۰، با صدای تند و دردناکی که انگار مدت‌ها بود از آن استفاده نشده بود، گفت: «در اون





صورت کاری می‌کنیم که انگار معلول یا مریض به دنیا اومده باشی. ما تو رو می‌کشیم، تیلور. اگر مانع کاری بشی که باید انجام بدیم، به شکلی وحشتناک و زننده می‌کشیمت.»

ایمون ۴۰، با صدایی که سعی می‌کرد به رغم ترسی که حس می‌کرد، ثابت و بی‌لرزش نگاهش دارد، از پشت سرم پرسید: «چی می‌خواین؟»

ایمون ۵۰ گفت: «می‌خوام تصمیم‌هایی بگیرم که منجر به ساخته شدن من، و زندگی من بشه. تمام تلاشم رو کردم تا هر چیز خوبی که زندگی برای عرضه کردن داره به دست بیارم. تمام راحتی‌ها و شادی‌ها. نمی‌خوام فقط به این خاطر که تو جیگرشو نداری که بری تو گود، تمام اینا رو از دست بدم. من درستت می‌کنم. کاری می‌کنم که تصمیم‌های درست رو بگیرم. کاری می‌کنم که به من تبدیل بشی.»

از ایمون ۶۰ پرسیدم: «تو هم همینو می‌خوای؟»

بی هیچ حس خاصی جواب داد: «من نمی‌خوام که حتی خودم هم من باشم. هیچ‌کس نباید مجبور باشه که اون‌طوری که من زندگی می‌کنم زندگی کنه. هیچ‌وقت اینو نمی‌خواستم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست که توی پادری مغازه‌ها بخوابم و از مردمی که بی‌اون‌که بهم کوچکترین نگاهی بکنن از کنارم رد می‌شن، گدایی یه لقمه غذا بکنم. به من این فرصت داده شده که تصمیم‌هایی که این حروم‌زاده احمق گرفته رو به عقب برگردونم؛ و هر کسی که مداخله بکنه رو خواهم کشت.»

ایمون ۵۰ گفت: «همه‌تونو می‌کشم. همه‌تونو نابود می‌کنم.»

در حالی که یک دستم را مؤذبانانه بالا آورده بودم، گفتم: «یه لحظه صبر کنید. می‌تونم یه چیزی رو چک کنم؟ هیچ‌کدوم از شماها تا به حال ازدواج کرده؟ و به طور خاص، هیچ‌کدوم از شماها تا به حال به زنی به اسم آندرا ازدواج کرده؟»

دو ایمون جدید به یک‌دیگر نگاهی کردند، و با گیجی و ناراحتی سرشان را به نشانه نفی تکان دادند.

ایمون ۵۰ گفت: «تو می‌خوای ما رو گیج کنی.»





گفتم: «نه واقعاً. وارد شدن اون زن به زندگی موکل من چیزیه که باعث تغییر و تحوّل زندگی‌ش شده. اونو عوض کرده. در نتیجه، وجود شما در این‌جا بی‌فایده‌س. اون هیچ‌وقت تبدیل به هیچ‌کدوم از شماها نمی‌شه.»

ایمون ۵۰ گفت: «اگر مجبورش کنیم، به ما تبدیل خواهد شد. اگه دوباره اونو با جادو هامون بسازیم و اون زن رو مثل یه غده سرطانی از زندگی‌ش خارج کنیم، این اتفاق ممکن می‌شه.»

گفتم: «شما با دخالت‌هاتون اونو می‌کشید. شما ممکنه خودتون رو هم نابود کنید.»

ایمون ۶۰ گفت: «مرگ یه جور رهاییه.»

ایمون ۴۰ از پشت سر من گفت: «ببخشید، می‌شه یکی به من توضیح بده که این همه دردسر اضافی از کجا ناشی می‌شه؟»

تامی آبلویون با تندی گفت: «جریان‌ات زمانی متفاوت. آینده‌های محتمل، زندگی‌هایی که ممکن بوده به وجود بیان، چرخ‌های اگر و شاید. مسیر زندگی ما با تصمیماتی که می‌گیریم - یا نمی‌گیریم - تعیین می‌شه، و این آقایون ... محترم کسانی هستن که اگه تو تصمیمات به خصوصی رو می‌گرفتی ممکن بود بهشون تبدیل بشی. نمی‌شه گفت که هیچ‌یک از اون‌ها به نظر چندان جذاب می‌آد، اما احتمالاً به همین علت هم هست که دشمنانت اون‌ها را برای دادن قدرت بهشون انتخاب کردن. می‌شه بیرسم که شامپاین آهوی من چی شده؟»

ایمون ۴۰ با کمی استیصال گفت: «اما اون‌ها چه شکلی اومدن این‌جا؟»

گفتم: «یکی داره فضولی می‌کنه. یکی که اونقدر قدرت‌منده که بتونه جادوی احتمالات رو با مهارت کنترل کنه.»

تامی که به پشت بار رفته بود تا خودش نوشیدنی‌اش را بیاورد - چون الکس عاقلانه همچنان سرش را پایین نگاه داشته بود - گفت: «باید یکی از بازیکنای اصلی باشه. دردسر درست کردن با زمان و پرش‌های زمانی یه کار جدیه. انقدر جدی که معمولاً کسانی که با احتمالات سر و کار دارن با هر کس





جدیدی که بخواد به محدوده اونا وارد بشه به شدت برخورد می‌کنن. هیچ‌کسی چنین مدّعی‌هایی که حفظ جایگاهش رو به خطر می‌ندازه نمی‌خواد.»

ایمون ۴۰ گفت: «اما من هیچ دشمنی ندارم! یه کسی مثل من با کسی دشمن نمی‌شه! من اصلاً آدم مهمی نیستم!»

تامی در حالی که با ظرافت یک انگشتش را بلند کرده بود و نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد، گفت: «الآن دیگه هستی. الآن دیگه هستی. یکی به خاطر تو، تو یه عالمه دردرس افتاده، پیرمرد.»

نگاهی متفکرانه به من انداخت و گفت: «ممکنه جوناً¹⁵ باشه؟»

گفتم: «مرده.»

«کنت ویدئو¹⁶ چی؟»

گفتم: «گم شده. شایع شده که مرده. آخرین بار وقتی دیده شده که در حالی که پوستش کاملاً کنده شده بوده، زمان جنگ فرشته‌ها، تو خیابون می‌دویده.»

تامی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تو نایت‌ساید رو می‌شناسی. مردم همیشه یه راهی برای برگشتن پیدا می‌کنن. فقط کافی به خود گل گلابت نگاه کنی.»

ایمون ۵۰ گفت: «خدایا! شما واقعاً دوست دارین حرف بزنین، نه؟ من اومدم اینجا که این نسخه‌ی احمق و تنگ‌نظر خودم رو درستش کنم و هیچ‌کس و هیچ‌چیز هم نمی‌تونه جلومو بگیره.»

تامی گفت: «هر کاری که این‌جا بکنی چیز خاصی رو تغییر نمی‌ده. تمام نسخه‌های دیگه‌ها هم به اندازه خودت معتبر هستن. هر مسیر زمانی دقیقاً به اندازه بقیه واقعی و محتمله. تغییر این نسخه‌ی جوون‌ترت در احتمال به وجود اومدن هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنه. اگه کسی بهت چیزی جز این گفته، دروغ گفته.»

ایمون ۶۰ گفت: «من اینو باور نمی‌کنم. نمی‌تونم باورش کنم.»

ایمون ۵۰ گفت: «تمام حرفایی که می‌زنی فقط برای متوقف کردن ماست.»

¹⁵ The Jonah؛ نام یونس پیامبر. در ادبیات انگلیسی به هر کسی می‌گویند که عامل بدشانسی باشد (ن.ک. کتاب سوم).



هر دو مرد، چوب‌دستی‌هایشان را بیرون کشیدند و جادوهای احتمالات را روانه کردند. در حالی که به سمت زمین شیرجه می‌زدیم، ایمون ۴۰ را نیز با خودم به پایین کشیدیم. تامی همان‌طور که نوشیدنی‌اش را نگه داشته بود، خودش را پشت بار پنهان کرد. یک پرتو تغییردهنده به بار چوب بلوط برخورد کرد و بی‌هیچ زیانی کمانه کرد. تمام اسباب و اثاثیه میخانه توسط جادوی مرلین محافظت می‌شد. هر دو ایمون بی‌هدف چوب‌دستی‌هایشان را تکان می‌دادند و جادوهایشان را روانه می‌کردند و من، در حالی که ایمون ۴۰ را در امتداد پیش‌خوان با خودم این طرف و آن طرف می‌کشیدم، از جلویشان جاخالی می‌دادم. هوا به خاطر جادوهای تغییردهنده‌ای که به هر چیزی می‌خورند آن را به شکلی پیش‌بینی نشده تغییر می‌دادند، غبار آلوده بود.

خون‌آشامی که مشغول خوردن مری خون‌آلودش بود، با پرتوی مورد اصابت قرار گرفت و در حالی که ناگهان گویی و لعش برای خوردن چندین برابر شده بود، مثل یک بادکنک شروع کرد به باد کردن، تا آن‌که به شکل ناجوری منفجر شد و باعث شد تمام افرادی که دور و برش بودند با خون دست دوم دوش بگیرند. ظرف خالی مری خون‌آلود، مثل یک بسته کاغذ روی زمین مچاله شد. بعضی از صندلی‌ها و میزهای جدید با تماس جادوهای احتمالات از هم گسستند و در عرض یک ثانیه به اجزاء تشکیل‌دهنده‌شان تبدیل شدند. درست همین بلا سر یکی از ساخته‌های دکتر فرانکنشتاین¹⁷ آمد، و در حالی که سرش حرف‌های رکیکی می‌زد، بخیه‌هایش باز شدند و قسمت‌های مختلف بدنش به این طرف و آن طرف غلتیدند. ستون‌های صاعقه از ناکجا بر سر مردم فرود می‌آمدند و بدن‌ها را سیاه می‌کردند و گوشه و کنار را به آتش می‌کشیدند. دسته‌ای گل که مثل مارها فشفش می‌کردند از ترک‌های دیوار شکوفه زدند. یک پرتو ویکتوریایی قدیمی ناگهان شروع کرد به حرف زدن. مردم به طور ناگهانی دچار ایست قلبی، خون‌ریزی مغزی و حملات صرع می‌شدند و بر زمین می‌افتادند. برخی هم با نقض شدن شانس به وجود آمدنشان، به سادگی از هستی ساقط می‌شدند.

یک دختر روح، بعد از سال‌ها اقامت در استرنج‌فلوز، دوباره جسم مادی پیدا کرد و در کنار بار نشست و همان‌طوری که از شادی این اتفاق اشک می‌ریخت، هر چیزی که در اطرافش می‌دید را لمس می‌کرد. حالت، رنگ و محتویات بطری‌هایی که در پشت بار کپه شده بودند تغییر می‌کرد. و شیطانی که مدت‌ها در زیر تخته‌های کف میخانه زندانی شده بود، با از میان رفتن طلسم ستاره

¹⁷ Dr. Frankenstein





پنج‌پیری که حبشش کرده بود، ناگهان آزاد شد. سپس در حالی که در شعله‌های آبی رنگ اکتوپلاسم¹⁸ می‌سوخت، سر شاخدارش را به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند و تلوتلوخوران جلو آمد تا هر موجودی که در دست‌رسانش قرار می‌گرفت بکشد. دو گردن‌کلفت عضلانی بار، بتی و لوسی کولترین از پشت سر بر روی شیطان پریدند و او را به زمین دوختند، اما مشخص بود که این وضعیت دوام چندانی نخواهد داشت.

در همان زمان، من ایمون ۴۰ را به جای امنی در پشت بار چوب بلوط عظیم کشاندم و شروع کردم به مرور انتخاب‌هایم – که آن‌قدر که انتظار داشتم و امیدوار بودم طول نکشید. ال‌کس به من چشم‌غره رفت. «یه کاری بکن، لعنتی! اگه مرلین برای جمع و جور کردن این گندکاری از طریق من ظهور کنه، نمی‌تونم امنیت موگلت رو تضمین کنم. تو که خوب می‌دونی مرلین در مواجهه با مشکلات سیاست زمین سوخته رو ترجیح می‌ده.»

با اکراه سری تکان دادم. تعداد کمی حقه و، بیش از آن‌که دوست داشته باشم، جادو از ذهنم گذشت. اما در نهایت همه‌چیز به موهبتم ختم می‌شد. من موهبتی دارم برای پیدا کردن هر چیزی. یک چشم سوم در ذهنم، یک چشم خصوصی که می‌تواند جای هر چیزی را پیدا کند. اما دوست ندارم تا وقتی که حقیقتاً مجبور نشده‌ام از آن استفاده کنم. وقتی که از موهبتم استفاده می‌کنم، قدرتی که مصرف می‌شود به خودی خود به این معناست که مانند فانوسی در تاریکی می‌درخشم، و دشمنانم جای من را می‌فهمند. آن‌وقت است که مأموران وحشتناکی مثل هاروئینگ‌ها¹⁹ را می‌فرستند تا ترتیبم را بدهند. از زمانی که به خاطر می‌آورم، آن‌ها سعی می‌کرده‌اند تا مرا بکشند.

اما زمانی که شرایط وخیم است، باید به نیازها رسیدگی شود ...

تامی در کنار من تکیه داد و با اضطراب گفت: «این یه پارادوکسه. وجود اونا در این‌جا، یعنی اجتماع آینده‌هایی ناسازگاری در یه سیر زمانی که نمی‌تونه اونا رو تولید کنه. از این بر ضدشون استفاده کن.»

بنابراین، به عمیق‌ترین لایه‌های ذهنم وارد شدم و موهبتم را بیدار کردم، و فهمیدم این که ایمون ۵۰ و ایمون ۶۰ آن‌جا، در آن زمان و آن مکان، باشند، چقدر بعید است. و بعد از یافتن این احتمال کوچک و

¹⁸ Ectoplasm؛ یک ماده خیالی که به اعتقاد ماورائیون در اثر ارتباط با عالم بالا تولید می‌شود.
¹⁹ The Harrowings؛ خود لغت هاروئینگ به معنای به شدت آزاردهنده است.





خطرناک این برایم راحت‌ترین کار دنیا بود که مثل شمعی شعله‌اش را با دمی خاموش کنم. هر دو مرد در یک آن ناپدید شدند، زیرا وجودشان در این مکان غیر ممکن بود.

به سرعت موهبتم را بستم، و تمام دفاع‌های ذهنی‌ام را تجدید کردم. دشمنانم معمولاً از حمله کردن به من در قلمرو مرلین پروا می‌کردند، اما این اواخر بی‌باک‌تر شده بودند. داخل میکده سکوتی سنگین حاکم بود. مشتری‌ها به آرامی از پناهگاه‌هایشان بیرون می‌آمدند و با گنجی اطراف را نگاه می‌کردند. از آن‌جا که احتمالات این را لازم می‌کرد که گویی دو ایمون هرگز آن‌جا حضور نداشته‌اند، حمله‌شان نیز هرگز اتفاق نیفتاده بود. اما تمام تغییراتی که با جادوی احتمالات ایجاد شده بود، همچنان سر جای خود باقی بودند. جادو همیشه دست عقل را از پشت می‌بندد. همه به نوبت مشغول گوش‌مالی شیطانی شدیم که آزاد شده بود، تا آن‌که الکس مجدداً جادوهای محافظتی را فعال کرد و شیطان را دوباره در زیر موزاییک‌های کف محبوس کرد. سپس به کمک هم شروع کردیم به خاموش کردن آتش‌های گوناگونی که در گوشه و کنار اتاق شعله می‌کشیدند. بتی و لوسی کولترین تمام اجزاء پراکنده موجود فرانکشتاین را جمع و جور کردند و کنار هم پشت پیش‌خوان کپه کردند تا وقتی که یکی از نوادگان بارون مجدداً برای نوشیدن به میکده بیاید.

در کل خطر از بیخ گوشمان گذشته بود. ور رفتن با جادوهای احتمالات همیشه خطرناک بوده‌است. زمان دوست ندارد بازی‌چه قرار گیرد و به همین علت کثیف بازی می‌کند. این دقیقاً همان دلیلی است که سفر در زمان به این شدت کنترل و نظارت می‌شود.

الکس به بلایی که بر سر بطری‌های زیر پیش‌خوانش آمده بود نگاهی انداخت و با تلخی چنگی به موهایش زد و ناله کرد: «حروم‌زاده‌ها! حالا مجبورم هر کدام از بطری‌ها رو تک‌به‌تک چک کنم تا بفهمم که توی هرکدومشون چی‌ه؟ می‌تونه توشون از ادرار شیطون باشه تا آب‌معدنی. و من احتمالاً فقط می‌تونم ادرار شیطون رو بفروشم ... تو واقعاً موجود نحسی هستی، تیلور، اینو می‌دونستی؟ آگه عاقل بودم، همون موقعی که پاتو گذاشتی این‌جا می‌کشتمت.»

ایمون با نگرانی به من نگاه کرد، اما من با لبخندی اطمینان‌بخش جوابش را دادم و گفتم: «نگران نباش؛ الکس فقط داره مثل همیشه رفتار می‌کنه. واقعاً منظورش اونی نیست که می‌گه.»

«معلومه که منظورم همینه!»





«خیله خب، احتمالاً واقعاً منظورش همینی بوده که گفته، اما از خیرش می‌گذره. اون یه دوسته.»

ایمون زمزمه کرد: «پس با این حساب هیچ علاقه‌ای به دیدن دشمنات ندارم.»

گفتم: «فکر کنم یه قسمت‌هایی از تو قبلاً این کارو کرده. حدس می‌زنم که یکی داره در قالب این

همه نسخه‌های مختلف ازت استفاده می‌کنه، تا بتونه به من برسه.»

ایمون دردمندانه گفت: «اما چرا باید از من استفاده کنه؟»

گفتم: «سؤال خوبیه.»

او را به سمت میزی در دورترین نقطه بار بردم و با هم نشستیم. تامی آلبیویون هم کنارمان نشست.

نگاهی متفکرانه حواله‌اش کردم، و او با خنده‌ای عصبی جوابم را داد.

«به نظر می‌آد که به خوبی می‌تونیم با هم کار کنیم، پیرمرد. فکر کردم شاید بتونم توی این پرونده

بهت کمک کنم. به نظر می‌رسه از اون پرونده‌هایی باشه که در حوزه تخصصی منه. البته در ازای یک

کارمزد معقول.»

گفتم: «اوه، البته. به هر حال این فقط کاره. بذار ببینم، نظرت چیه که نصف هر چیزی که می‌گیرم

مال تو باشه؟»

«منطقی‌تر از منطقیه، عزیز! هرگز نمی‌ذارم بگن جان تیلور یه شاهزاده بین آدمها نیست.»

از آنجایی که انتظار نداشتم حتی یک پنی هم از این پرونده بگیرم بیاید، حاضر بودم با کمال میل آن

یک پنی را که قرار نبود بگیرم با تامی آلبیویون قسمت کنم. من هم می‌توانستم به موقعش وجودگرا شوم. او

با خوش‌حالی به من لبخند زد و من هم در جوابش لبخندی زدم.

ایمون گفت: «ببینید، الان همه‌چیز تموم شده؟ می‌تونم برم خونه؟ به هیچ‌وجه از این‌جا خوشم

نمی‌آد.»

گفتم: «متأسفم، اما نمی‌تونی. می‌تونم تو رو در امنیت کامل به بیرون از نایت‌ساید اسکورت کنم، اما





این احتمال وجود داره که دشمن مشترک ما دوباره راهی پیدا بکنه تا تو رو برگردونه، و اون وقت، روز از نو، روزی از نو.»

«خدای من...»

ایمون در صندلی‌اش فرو رفت؛ مردی کاملاً عادی و کوچک، که مجبور شده بود با مشکلاتی دست و پنجه نرم کند که نباید با آنها روبه‌رو می‌شد. برایش احساس تأسف می‌کردم. کنار آمدن با نایت‌ساید، وقتی که به انتخاب خودت واردش می‌شدی هم به اندازه کافی سخت بود.

گفتم: «نگران نباش. پرونده دست منه. کسی رو که داره این کارو با تو می‌کنه پیدا می‌کنم و مجبورش می‌کنم تا دست از کارش برداره.»

تامی به شکلی غیر منتظره گفت: «و اگه تیلور داره اینو می‌گه، حتی می‌تونم حرفشو ببری بانک.»

گفتم: «با من حرف بزن، ایمون. در مورد خودت و زندگی‌ت بهم بگو. باید این‌جا یه سرخی وجود داشته باشه.»

اما ایمون باز هم در حالی که سرش را تکان می‌داد تکرار کرد: «من هیچ‌کس نیستم. یا حداقل، هیچ فرد مهمی نیستم. فقط یه کارمند متوسطم در نظام عظیم یه کمپانی بزرگ. من هرکاری که لازم باشه رو هر روز انجام می‌دم تا چرخ‌ها به چرخیدن ادامه بدن.»

گفتم: «بسیار خب، برای کی کار می‌کنی؟»

«کمپانی سرمایه‌گذاری ویدوز مایت²⁰. اون‌جا یه شرکت بزرگه، با شعبه‌ها و دفاتر متعددی توی سرتاسر دنیا. من تقریباً بیست‌ویک ساله که در شعبه لندن کار می‌کنم؛ تقریباً از دوران بچگیم. کار جذابه. ما یه شرکت افزایش‌دهنده صندوق حمایت مالی هستیم که شرکت‌های دیگه رو متقاعد می‌کنیم تا پول‌هاشون رو در یک کار با ارزش و خیرخواهانه سرمایه‌گذاری بکنن. البته اون کارهای خیرخواهانه بیشتر برای شرکت‌های نوپاست که از آینده درخشانی از خودشون نشون می‌دن؛ و یا یه سری از گروه‌های فشار – البته





فقط برای برخی اهداف خیر. ما پول زیادی جمع کردیم و یه درصد معقول هم برای خودمون در این راه برداشتیم. گفتیم خودمون، اما واقعیت اینه که من یه قطره هم از این پول رو ندیدم. وقتی که بیست سال برای یه شرکت کار بکنی، عادت می‌کنی خودتو جزو اونا به حساب بیاری ... بگذریم، ممکنه که کارم به اندازه‌ای که فکرشو می‌کردم چالش‌برانگیز نباشه، اما خب، زندگی همینه. عده کمی از مردم حقیقتاً به رؤیاهاشون می‌رسن. ما یه مشت خادمیم، که برای این‌که چرخای تمدن از حرکت نایستن، به کارمون ادامه می‌دیم. علاوه بر این‌ها، تنها چیزی که برای من مهم بوده، تأمین خانواده‌م بوده. الان، اهداف و آرزوهای من اونا هستن.»

و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی این را بگیرد تا دوباره عکس همسر و فرزندانش را بیرون بیاورد و به تامی نشان‌شان بدهد. تامی در تمام لحظات مناسب، صداهای مؤدبانه مناسب را از خودش درآورد و من در حالی که چهره‌ام را در هم کشیده بودم، مشغول فکر کردن بودم. همچنان کاملاً مطمئن بودم که ایمون طعمه‌ای برای کشیدن من به سوی دام بود. اما کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که قضیه، چیزی بیش‌تر از این‌هاست.

وقتی که ایمون با احتیاط دوباره عکس‌ها را به جای قبلی خود برمی‌گرداند، تامی پرسید: «چی شد که برای کمک رفتی پیش جان تیلور؟»

«وقتی که وارد نایت‌ساید شدم، کارتش توی دستم بود.»

گفتم: «این دقیقاً دلیلیه که فهمیدم یکی داره با ما بازی می‌کنه؛ چون من هیچ کارتی ندارم. هیچ‌وقت بهش نیازی حس نکردم. همه کسانی که این‌جان منو می‌شناسن.»

تامی گفت: «من یه کارت دارم. یا حداقل بعضی وقتا دارم. بستگی داره.»

عاقلاً تر از آن بودم تا دنبال حرفش را بگیرم. قاطعانه گفتم: «چیزی که مهمه، اینه که یکی داره توی زندگی ایمون - و من - دخالت می‌کنه. و من نمی‌تونم اجازه هم‌چین کاری رو بدم. هر کسی که دوست داره بیاد سراغم، می‌تونه رودررو مشکلتشو باهام حل کنه، به این کار عادت دارم. اجازه نمی‌دم که از طریق آدمای بی‌گناه بهم حمله کنن.»





تامی گفت: «من قبلاً اسم شرکت ویدوز مایت رو شنیدم. یه شعبه‌شون همین‌جا توی نایت‌سایده.»

ایمون با چهره‌ای وحشت‌زده به ما نگاه کرد: «شرکت من یه شاخه توی این ... جهنم‌دره داره؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «بیش‌تر شرکت‌ها دارن. نمی‌تونم بگم که چیز خاصی در مورد خوب یا

بد بودن ویدوز مایت شنیدم ... نظرت چیه که بریم و یه سری بهشون بزنیم؟»

ایمون گفت: «اگه اجازه ندن بریم داخل چی؟»

تامی و من لبخندی زدیم. گفتم: «ما می‌ریم تو.»

ایمون گفت: «اونا نمی‌تونن تو این ... قضایا نقشی داشته باشن. واقعاً نمی‌تونن. همیشه با من خوب

رفتار کردن و به من پیش‌نهاد ارتقاء دادن، هرچند که هیچ‌وقت نمی‌تونستم این پیشنهادها رو بپذیرم. چون

این کار به معنای ترک کردن خانوادم برای مدت‌های طولانی بود. واقعاً امکان نداره که یه شرکت

خوش‌نامی مثل ویدوز مایت پشت این ماجرا باشه.»

گفتم: «البته که ممکنه. همیشه شرکت‌های بزرگ بد نیستند، اما بررسی‌ش معقول‌ترین کار ممکنه.»



فصل چهارم

زمانی برای گفتگوی رو در رو

در حالیکه ایمون را بین خودمان قرار داده بودیم استرنج فلوز را ترک کردیم و شروع به راه رفتن در نایت ساید کردیم. او اینطوری احساس امنیت بیشتری می کرد. ایمون به اطرافش می نگریست ولی معلوم بود که هیچ چیزی از آنچه را که می دید باور نداشت. عناصر غیر بشری او را می ترساندو اگر قصد داشت با آنها روبرو شود بجای وسوسه و کنجکاوی ترس را حس میکرد. هیچ چیز در نایت ساید وجود نداشت نظرش را جلب کند و آنچه که برای دیگران جادویی یا خارق العاده بود فقط او را می آزد. او نمی خواست با هیچ کدام از آنها کاری انجام دهد.

ایمون با بیچارگی گفت: " باید به خونه برگردم. من هیچ وقت در رفتن به خونه دیر نمی کردم. آندرا و بچه ها خیلی نگران میشن. ممکن فکر کنند اتفاقی برام افتاده ".

معقولانه گفتم: "خوب اتفاقی که افتاده. فقط به این فکر کن وقتی به خانه

برگشتی چه جوری داستان باشکوهت را برایشون تعریف کنی."

او بلافاصله گفت: "اوه، نه. من هیچ وقت نمی‌تونم چیزی در این باره به اونها

بگم. ممکن فقط باعث ترسیدنشون بشه. این موضوع حتی منو هم می‌ترسونه."

تامی با کمی عصبانیت گفت: "میشه لطفاً آروم باشی. تو همراه من و جان تیلور

هستی؛ دو تا از معروفترین کارآگاههای خصوصی در نایت ساید. حتی اگر تو رو

داخل پنبه می‌پیچوندن یا زره تنت می‌کردن بازم ایمنیت اینقدری که در کنار ماها

تضمین، تضمین نمیشد. ما مشکل کوچیکت رو حل میکنیم. گذشته از اینها، من یه

ذهن استنتاجی حیرت آور دارم و تیلور هم تنها کسی که در نایت ساید همه ازش

می‌ترسند."

ایمون گفت: "یه جورایی نمی‌تونم تا اون حدی که شما انتظار دارید

مطمئن باشم."

ولی با این حال لبخند کوچکی تحویل داد. ایمون گفت: "من از زحماتی که در

حقم میکنی قدردانی خواهم کرد. اینم فقط به خاطر اینه که... من به اینجا تعلق

ندارم."

کمکی نمی‌توانستم بکنم ولی با او موافق بودم نایت ساید جای هر کسی نیست.

کشیدن ایمون به داخل شب بدون پایان ما مثل انداختن یه بچه کوچک پیش



گرگها بود. من نسبت به او احساس همدردی می کردم و هر کسی که تصمیم گرفته بود اونو به این دردسر بندازه ، بدجوری منو از خودش عصبانی کرده بود.

گفتم : " ما تو را از این مخمصه نجات میدیم ، فقط کافی با افراد مشکل ساز و

خطر آفرین سرو کله بزنییم، اونا هرچیزی رو که بخواییم بدونیم به ما خواهند گفت.

تامی با خوشحالی گفت : تیلور در بیرون کشیدن جواب از افراد شرکت ویدو

یه حرفه‌ای. حتی اگه مجبور بشه با دیلم اینکارو کنه."

نگاه سختی به تامی انداختم و گفتم : "تامی ؛ تو واقعا نمیخوای کمک

کنی؟! "

ایمون با ناله گفت : همیشه یه تاکسی صدا بزنییم . فکر کنم اگه خارج از

خیابونا باشم سالم بهتر میشه.

گفتم : بهتره این کار رو نکنیم. اینجا ترافیک آنطوری که به نظر می رسد

نیست. تاکسی هایی هستن که در ازای خدماتشان پرداختهایی غیر معقول و نگران

کننده طلب می کنن. لعنتی حتی آمبولانسها با آب رنج آور زنان^۱ به کارشان ادامه

می دهند، پیکهای موتوری^۲ پودر خون دختران باکره را برای سرعت بیشتر

استشمام می کنند. برای ساخت جاده‌ها از انواع و اقسام چیزهای گوناگونی استفاده

^۱ منظور آبی است که هنگام به ارگاسم رسیدن دختران از واژن آنها خروج میکند

^۲ منظور خود موتور سیکلتها است .

شده که اغلب آنها همیشه گرسنه هستند، بخاطر همین از پیاده‌رو بریم بهتره
گذشته از اینها اگه داخل جمعیت باشیم امن تر.

ایمون گفت : هرچه بیشتر توضیح می دی ، احساس بدتری به من دست می
ده. متنفرم از اینکه دفتر اطلاعات توریستی شما رو ببینم."

لطیفه بی مزه ای بود ولی تحت شرایط فعلی تلاش شجاعانه ای برای ایمون
محسوب می شد.

راهمان را به طرف بخش تجاری تغییر دادیم ، ایمون وقتی که لباسهای
مخصوص این قسمت را میان جمعیت اطرافش دید کمی آسوده تر به نظر می رسید.
به طور مشخص برخی از این لباسها توسط شیاطین و برخی توسط ارواح پوشیده
شده بود، با این حال ایمون از اینکه در نهایت چیزی آشنا می دید خوشحال بود .
پلیسهای خصوصی در آن قسمت زیاد بودند و هنگامی که ما عبور می کردیم نگاهی
مشکوکانه به ما می کردند، با اینحال فاصله شان را حفظ کرده بودند چون حقوق
آنها آنقدر ارزش نداشت که بخواهن با من در بیفتند . در واقع شایعه ای را شنیده
بودم که بر مبنای آن، اتحادیه پلیسهای خصوصی در قراردادهایشان سعی کرده بود
ماده ای را بگنجانند که می گفت آنها حق دارند اگر من به محدوده شان خیلی
نزدیک می شدم خودشان را به مریضی بزنند. چیزهای کوچکی مانند این مسئله
است که زندگی را شایسته زیستن می کند. بالاخره به ساختمان شرکت ویدو

رسیدیم و قبل از رسیدن به ورودی اصلی توقف کردیم تا آن را بررسی کنیم. برای اولین بار ایمنون بجای اینکه نگران باشد، عصبانی بود.

بی هیچ احساسی گفت: " این نباید اینجا باشد. نه در اینجا و این مکان همه پاکدامنی معنوی و اعتبار ما رو به خطر می ندازه. باورنمیشه که مدیریت ارشد ممکن در این باهر چیزی بدون ما برای موسسات خیریه پول در میاریم. موسسات خیریه مهم. اگر مدیریت ارشد درباره این شعبه می دونست، همون مدیریت ارشدی که تصمیم می گیرد به کدام موسسه خیره پول پرداخت شود..."

وقتی فهمید که عاقبت استدلالش به کجا می انجامد ناگهان وا رفت. گفتم: " ادامه بده. اگر آنها در این باره می دانستند و موافقت می کردند..." ایمنون بدون هیچ خوشحالی گفت: " پس با این حال نحوه‌ی صرف کردن این پولها و خرجشون شک بر انگیزه. احتمالاً من بیست سال را صرف ترغیب نمودن افراد به پول دادن به خاطر دلایل بی ارزش نموده ام. اگر شرکت ویدو میت اینجا شعبه دارد، مجبورم شک کنم که تمام این سالها همه آن پولها در راه درست خرج شده."

گفتم: " می بینی؟ فقط چند ساعت که توی نایت ساید هستی و بسیار باهوش تر از آنچه که بودی، شدی. بیا برویم داخل و کمی دردسر درست کنیم."

می دانستم که شرکت بزرگی مثل ویدو میت ممکن است توسط قویترین

نیروی امنیتی جادویی محافظت شود ولی با این حال وقتی که دو مجسمه سنگی بزرگی که در دو طرف در بودند ناگهان زنده شدند ، از جا پریدم.

بلند و با بدنی متناسب که از بهترین سنگ مرمر تراشیده شده بود به آرامی سر هایشان را چرخاندند، صدای خشنی درآوردند و چشمهای خالیشان را بی هیچ تردیدی بر روی من ثابت کردند. ایمنون تقریبا روحش از بدنش جدا شده بود، حتی تامی هم قدمی به عقب برداشت ؛ سر جایم ایستادم. هرچه بیشتر نگران باشید کمتر می توانید آنها نشان دهید. هر دو مجسمه از سکوی سنگی خود پایین آمدند تا بین ما و در ورودی قرار بگیرند. آنها به شکل تهدید آمیزی به چشمم عظیم ، درشت ، مرمرین، سرد و به سنگدلی سنگی که از آن تراشیده شده بودند، می آمدند. آنها می توانستند بدون هیچ وجدانی بکشند، همان کار وحشتناکی که به آنها دستور داده شده بود، چرا که هیچ چیزی در آنها نبود که نگران چیزهای زنده ، ملایم ، شکننده ای و آسیب پذیر باشد. سنگ طاقت می آورد چرا که روح نداشت. تامی به من نگاه کرد تا ببیند من می خواهم چه کار کنم. من هم برگشتم و به وی زل زدم. چند تا حقه مفید توی آستین داشتم ولی راغب بودم ببینم کارآگاه هستی شناس معروف چه کار می تواند انجام دهد. او به راحتی لبخندی زد و به دو مجسمه رو کرد.

تامی گفت : "آقایان معقول باشید و از سر راه کنار بایستید ما داخل کار



داریم."

مجسمه سمت چپی گفت : "هیچ کس نباید رد شه." صدایش مثل سائیدن
صخره ها بود.

تامی گفت : "حالا جالب شد. با در نظر گرفتن اینکه شما تارهای صوتی
ندارید، چطور می توانید صحبت کنید؟"

مجسمه مستقیماً به او خیره شد و گفت : "چی؟"

تامی گفت : منظورم اینه که حتی نمی دانم که شما چیز های کهنه چطور
می توانید حرکت کنید. سنگ باشید و بس. مثل اینکه ساختار عضلانی یا حتی
مفصل ندارید. حتی وقتی که مغز ندارید چطور می توانید فکر کنید که کاری را
انجام دهید؟ چطور می توانید زنده باشید وقتی که هیچ عضو شما ماهیت زنده بودن
را ندارد؟ کاملاً واضح است که شما سنگ هستید و چیزی هم جز سنگ نیستید و
بنابراین نمی توانید زنده باشید یا فکر کنید یا کاری انجام دهید."

مجسمه ها قبلاً به این آشکاری چنین افکاری را در نظر نگرفته بودند و تحت
تاثیر منطق بی رحم به روی سکوی سنگی خودشان برگشته و به مجسمه های بی
حرکت تغییر یافتند. برای اطمینان به مجسمه سمت چپی لگدی زد اما آن جم
نخوردنیشخندی به ایمون بهت زده تحویل دادم.

این موهبت تامی است که سوالهای بدون جواب پرسد، شک و تردید را در هر چیزی بوجود آورد و هر موقعیتی را برای رسیدن به موفقیتش ساده تر نماید. او می تواند با هر چهار تا پای یک الاغ بحث کند و بعد آنرا مجبور کند او را پرواز کنان به خانه ببرد. شیاطین جهنم می دانند که باید فریادزنان از منطق ترسناک وی بگریزند. وقتی که درباره اش می اندیشی میبینی که منطق او نوعی از ترس است .

تامی با ناز گفت : "چقدر مهربون. فکر می کنم همه می تونیم اینجا یاد بگیرم که همه چیز به خشونت ختم نمیشه"

گفتم : " شرط می بندم که روی حرفت خیلی مطمئنی ."

تامی گفت : " البته ، بشینو تماشا کن."

در را باز کردیم و به آرامی به لابی وارد شدیم که بسیار مجلل و باشکوه بود ، کف چوبی براقی داشت و دیوارها با کارهای ماهرانه بدیعی تزئین شده بودند. افراد مختلفی در لباسهای کاری براق آمدن ما را دیدند و تصمیم گرفتند فوراً باید جای دیگری باشند^۳ هرجایی فقط دور از لابی .

به همراه تامی و ایمون مستقیماً به سوی میز پذیرش رفتیم. لابی بزرگ بود و باید مسیری طولانی را برای رسیدن به میز طی میکردیم که درهای آنطرفی شروع به باز شدن کردند و یک گروه کامل از مردان مسلح وارد شدند.

^۳ نوعی این مفهوم را بیان میکند که آنها از دیدن تیلور و تام از ترسشان ترجیح دادن به جای دیگر شرکت بروند و حداقل مکان از لابی فاصله بگیرند

آنها به شکل نیم دایره ای بزرگ پخش شدند و در حالیکه انواع اسلحه ها را به سمت ما نشانه رفته بودند، راه ما را به سمت میز سد کردند. توقف کردم و متفکرانه آنها را زیر نظر گرفتم. آنها همه نشانه های یک قرارداد واقعی داشتن را ارائه میکردند^۴، به جای یونیفرمهای پر زرق و برق پلیسهای خصوصی، زره پوشیده بودند و اسلحه هایشان را طوری نگه داشته بودند که می دانستند هدفشان کیست. به همراه تامی و ایمون که سعی می کردند پشت من مخفی شوند بی حرکت ایستادم واقعا اسلحه های زیادی به سمت ما نشانه رفته بودند. مردان اسلحه بدست کاملا بی حرکت و با تمرکز ایستاده بودند آنها حرفه ای بودند، آماده برای اینکه با صدای فرمانی به ما شلیک کنند. از اینکه می دیدم ممکن است چه اتفاقی بیافتد احساسی شبیه به هو کردن داشتم!

افسر مسئول گفت: به اندازه کافی دور شده ای تیلور. صدایش تیز و سرد بود و در ذاتش آوای ارتشی بودن داشت. در ادامه گفت: "می دونستم ممکن بیاین. همه ساختمان تحت کنترل. هیچ جایی وجود نداره که بتونید برید و مردان من به شما شلیک نکنند به آرامی دستهایتان را بالا ببرین."

^۴ این جمله نیز ابهام دارد منظور از ارائه قرداد واقعی منظور این است که آنقدر حقوق و دستمزد مناسبی به آنها میدهند که ارزش رویارویی با جان تیلور را داشته باشد.

گفتم: "البته" دستهایم را بلند کردم. تامی و ایمون قبلاً دستهایشان را بالا

برده بودند. گفتم: "اسلحه هاتون رو دوست دارم. خیلی تاثیر گذاره. حیف که هیچ

گلوله ای ندارد."

افسر به من نگاه کرد و گفت: "چی؟"

لبخند زدم، وقتی دستهای خالیم را باز کردم جریان ثابتی از گلوله از کف

دستانم پایین ریخت و بر روی کف چوبی محکم و براق تلق و تلوک کرد و بالا و

پایین می پرید. محافظان امنیتی وقتی گلوله ها پایین می ریختند با چشمانی گشاد

نگاه می کردند و خیلی از آنها سعی می کردند شلیک کنند. البته دیگر خیلی دیر

بود و محافظان از اینکه اسلحه هایشان فقط صدای چکاندنهای بیخودی می دادند

بسیار مغموم به نظر می رسیدند.

آخرین گلوله ها از کف دستانم پایین ریختند و من دستانم را پایین آوردم.

هنوز می خندیدم.

نه یک لبخند خیلی زیبا ولی به سبک نایت ساید. مردان امنیتی با چهره‌ی

متعجب به افسر مسئول که به من نگاه می کرد و سعی می کرد لبخند خودش را

بزند نگاه کردند. هرچند افسر خیلی در ننگ داشتن لبخندش موفق نبود.

به افسر مسئول گفتم: "برو کنار. سریع و خفن هم برو کنار و گرنه به همتون

یک تردستی مشابه نشون می دهم و اعضای داخلیتون را به هم می پیچونم و یه دستی هم به دلو رودتون که دست نخوردست میکشم."

نیروی امنیتی با سرعت بسیار زیاد از لابی ناپدید شدند، احتمالاً نزد مدیران بالاترشان رفته بودند تا بگویند برای آنها ناخوشایند بوده ام. به نظر می رسید تعدادی از آنها می خواهند گریه کنند. ایمون به گلوله هایی که روی کف پراکنده شده بودند نگاه کرد. به چند تا از آنها با نوک کفشش سیخونک زد تا مطمئن شود واقعی هستند.

به تامی گفتم: "می بینی؟ همیشه مجبور نیستی با خشونت تمامش کنی." تامی مرموزانه گفت: "هنوزم وقتی که پای تو در میونه ارزش شربندی رو داری."

ایمون گفت: "یکی باید این مسئله را حل کند." با آسانسور به طبقه بالا رفتیم، قفلهای امنیتی با سنجاق سر و یک پیچ گوشتی افسون شده باز شد و درها با مهربانی ما را به حوزه‌ی مدیران ارشد راهنمایی میکردند. راهرو قبل از اینکه ما بیاییم کاملاً خالی بود. در حالیکه از یک سری از درها می گذشتم و اسمهای روی آنها را بررسی می کردم تامی و ایمون هم بر روی جا پاهای من تاتی تاتی می کردند، تا اینکه به تابلوی برنجی براقی رسیدم که عنوان

رئیس شعبه را بر خود داشت و آن نام آقای الکساندر بود. باز پرس مابانه به ایمون نگاه کردم ولی او فقط سرش را تکان داد و گفت: "من این اسم را نمی شناسم، اما ... نباید هم بشناسم. به طور معمول من با افرادی که در این رتبه بالا قرار دارند مراوده ندارم." با تردید به من نگاه کرد. " مطمئن نیستم که دلم بخواهد اینطوری مزاحم او بشویم."

گفتم: " واقعا؟ ولی من مطمئنم. من برای مزاحم چنین افرادی شدن زندگی می کنم."

تامی گفت: " و تو واقعا این کار را خوب انجام می دهی."

بدون در زدن، در را به شدت باز کردم و طوری قدم به داخل گذاشتم که انگار مالک آنجا هستم. تامی بازوی ایمون را گرفت و با احترام و آرامش او را به داخل آورد. آنجا یک دفتر بیرونی بود، با صندلی های ناخوشایند برای منتظر ماندن و منشی مانند ملکه یخی، پشت میز ایمن شده اش نشسته بود. دفتری با قالی پرز دار پر پشت، نقاشی های با سلیقه روی دیوار و بلند گوه های مخفی که موسیقی کلاسیک پخش می کرد. به منشی نگاه کردم، می دانست که خیال نداریم با هم دوست باشیم. او شبیه مدل فشنی بود که درجه ی تجاری دارد، قد بلند، بلوند و به طرز خارق العاده ای قلمی، با نگاه خیره و سردی که می توانست یک اسکیمو را به

لرزه در آورد. مستقیم به سمت میز رفتم و بهترین خنده ترسناکم را به او تحویل دادم ولی حتی یک اینچ هم جم نخورد.

با صدایی که سرشار از تردید بود گفت: "عصر بخیر. قرار ملاقات دارید؟"

با خوشحالی گفتم: "من جان تیلورم. من قرار ملاقات نمی گذارم."

منشی گفت: "آقای الکساندر فقط با قرار ملاقات افراد رو می پذیرند." منشی

متأسف به نظر نمی رسید. او گفت: "آقای الکساندر مرد پر مشغله ای هستید."

او دفتر ملاقات سنگین و از مد افتاده ای را نشان داد که بصورت دست نویس

بود. انگشتانم را روی آن کشیدم، دفتر در میان شعله ها می سوخت و تبدیل به

خاکستر می شد. منشی خودش را حتی کمی هم عقب نکشید.

تامی گفت: "حقه خوبی بود. زرق و برق دار ولی موثر."

گفتم: "ممنون. داشتم تمرین می کردم. باید می دیدی که با یک فیل چی

کار می تونم بکنم." هر دو دستم را روی میز گذاشتم و خودم را به جلو کشیدم تا

بتوانم درست در صورت منشی خیره نگاه کنم. گفتم: "اگر آقای الکساندر میدونه

چی واسش خوبه بهش بگو جان تیلور می خواد همین الان اونو ببینه وگرنه یک

بلاي ناراحت کننده سر این دفتر می آورم. ناگهانی، وحشیانه و فراگیر." منشی گفت

: "آقای الکساندر هیچ کس رو بدون قرار ملاقات نمی بینه." هر کلمه ای که می

گفت مثل تکه ای یخ از دهانش بیرون می آمد. منشی بلند شد، من هم صاف

ایستادم تا بتوانم همچنان خیره به صورت او نگاه کنم . بلند تر از آنچه که فکر می کردم بود و از نزدیکتر که نگاه می کردم حرکت حیوانی ناآرام را میدیدی. او هم خیره به من نگاه کرد، چشمانش بسیار تیره بود. گفت : " من اینجام تا آقای الکساندر مطمئن شود توسط افراد ناباب به زحمت نمی افتد. تا زمانی که فرصت رفتن داری برو."

گفتم : "تا حالا کسی بهت گفته وقتی عصبانی می شی، جذاب می شی؟" وقتی بدنش کش آمد و بزرگ شد به سرعت عقب رفتم، استخوانها زمانی که دراز می شدند با صدای بلندی ترق و تروق می کردند و با پاره شدن لباسها، خزی دور گردنش را می پوشاند. صورتش تبدیل به پوزه گرگ شد و سر دستها و پاهایش چنگال های تیزی ظاهر شدند. عضلات بزرگ زیر خز خاکستری تیره برجسته شدند. زمانی که تغییر کامل شد، گرگ نما هشت فوت بلندی ، شانه های پهن و کمر باریک و پوزه ای دراز با دندانهای فاسد شده و تیز داشت و بزاق از دهانش آویزان بود . هن هن کنان ، انگار که امیدوار است، بدون هیچ عجله ای از پشت میزش بیرون آمد. نوک پاهای پنجه دارش فرش را شخم می زد.

تامی گفت : " ادامه بده تیلور، یکمی دیگه مسخرش کن . دفعه قبل که خوب

جواب داد ."

گفتم: "آه، لعنتی. همه این شرکتها توسط یک جور سگ نگهبان محافظت

می شوند. فکر نمی کنی که با خودت نقره آورده باشی، ها؟"

تامی گفت: "فکر می کنی آوردم؟"

گفتم: "حتما به اندازه کافی بزرگ نیست که بهش آسیبی بزنه. می خوای از

صدای منطقی ات استفاده کنی؟ مثلا قانعش کنی که یک موتور هشت فوتی ویرانگر

نیست؟"

تامی گفت: "از آن نوعی که به استنباط گوش می کنند به نظر نمیرسه.

ایمون؟ ایمون نمی تونی روی من غش نکنی؟"

ایمون با صدایی که از او بعید بود گفت: "سگ کوچولوی قشنگ."

گفتم: "بسیار خوب، ایمون که تو هیروته، یالا تامی شاید بتوانی مجبورش

کنی که به پشتش بچرخه تا من بتونم شکمش رو غلغلک بدم."

تامی گفت: "خودت انجامش بده، من و ایمون هم از یک فاصله مطمئن

تماشا می کنیم."

گرگ نما به سرعت به جلو پرید، من و تامی از سر راه کنار رفتیم و تامی در

همین حال ایمون مبهوت را روی زمین با خودش کشاند. سریع حرکت کردیم تا

پشت میز منشی پنهان شویم، ولی گرگ با یک بازوی جارو ماندش میز را به کناری

پرت کرد. به هر طرف نگاهی انداختم. دفتر کوچکی بود و گرگ نما بین ما و در قرار

داشت. هیچ جایی برای فرار کردن وجود نداشت و او این را می دانست. نیشخند
گرگ منبانه‌ای زد و دندانهای بیشتری را به معرض نمایش گذاشت، دستهای
چنگال دارش را به آرامی خم کرد، به امید اینکه آنها را بر روی پوست و گوشت
انسانی تسلیم شده بکشد. با سرعتی باور نکردنی به جلو پرید و با پاهای جلویی
ضربه محکمی به قفسه سینه من زد و مرا روی زمین انداخت. در حالیکه پوزه
درازش دقیقا به من چسبیده بود با آرواره بازی که زبان سرخرنگی را نشان می داد
که بدون هیچ عجله ای بر روی دندانهای تیز و بزرگش حرکت می کرد، روی من
نشست. بوی بد حیوانیش تقریبا غیر قابل تحمل بود. دهانم را بستم و برای نفس
کشیدن جنگیدم، همین مسئله ایده ای به من داد. با استفاده از تغییر کوچکی در
مورد حقه بیرون آوردن گلوله از اسلحه ها، تمام هوای ریه های گرگ نما را بیرون
کشیدم. گرگ نما ناگهان صاف ایستاد، چشمهایش متورم شدند، سپس روی قالی
آشفته افتاد و در حالیکه برای هوایی که آنجا نبود تقلا می کرد چند باری لگد زد و
در نهایت آرام شد. افسون را باطل کردم، دوباره شروع به نفس کشیدن کرد، ولی
فکر نمی کردم دوباره به این زودیها بلند شود. فقط برای اطمینان چند بار به سرش
لگد زدم. تامی خودش را عقب کشید.

گفتم: "اوه، لطفا! بدون شک می توانست همه ما را بکشد."

تامی بینی خود را بالا کشید و گفت: "چرا اینقدر برای کشتنش صبر کردی

"؟"

به دروغ گفتم: "داشتم دنبال یک موقعیت مناسب می گشتم."

تامی متفکرانه گفت: "می توانستی بگذاری بمیرد، ولی تو اینکار را نکردی."

چرا؟"

گفتم: "چون این روزا دارم سعی می کنم یکی از آدمهای خوب باشم. بیاین

برویم آقای الکساندر رو ببینیم."

در حالیکه تامی محکم بازوی ایمون را گرفته بود قدم زنان رفتم تا دفتر

داخلی را بررسی کنم. چشمهای موکلم دوباره عادی بودند ولی هنوز هم نمی

خواست به بدن بی هوش گرگ نما نگاه کند. از کوچکترین قسمت موهبتم استفاده

کردم تا ببینم در دفتر داخلی توسط جادوی امنیتی مخفی محافظت می شود یا نه،

ولی با تعجب متوجه شدم که هیچ جادویی در کار نیست. فقط یک در بود. شانه

هایم را بالا انداختم، در را باز کردم و با تامی و ایمون که پشت سرم بودند به داخل

قدم گذاشتم.

دفتر داخلی به اندازه کافی مجلل بود و آقای الکساندر که به نظر می رسید

مرد ناشناخته ای باشد، پشت میز بسیار بزرگش نشسته بود. کت شلوار کاری و

کراوات و وزنی اضافه نسبت به آن وزنی که استانداردش بود، داشت با موهای کم

پشت و ریش سیاه و سفید . به همه ما لبخند زد با وجود اینکه هیاهویی که در دفتر خارجیش اتفاق افتاده بود را شنیده بود. خودمان را مقابل میزش قرار دادیم، او هم به نوبت برای هر کدام از ما سر تکان داد و ناگهان نگاهش بر روی ایمون ثابت ماند.

ایمون بدون هیچ نزاکتی گفت : " چرا؟ چرا همه این چیزها؟ "

آقای الکساندر گفت : " چون ما بسیار از تو ناامید هستیم " صدای نافذش مهربان بود و محکم ، مانند مدیری که فقط خیر و صلاح شما را بخواند. " کار تو همیشه کاملاً کافی بوده ولی می توانستی خیلی بهتر باشی. ما به خودمان افتخار می کنیم که افرادی را که می توانند کارهای بزرگی برای شرکت انجام دهند تعیین می کنیم. افرادی که می توانند یکر است به اوج برسند. ما غالباً به قدر کفایت به تو ترفیع دادیم ولی تو همیشه ما را مأیوس کردی. ما از اینکه پیشنهادمان را توی صورتمان برگردانند مهربانانه استقبال نمی کنیم^۵ ایمون. برای همین ما تصمیم گرفتیم سختگیرانه تو رو در موقعیت های خاص ارزیابی کنیم "

گفتم : " ما؟ "

گفت : " البته منظورم شرکت است. "

گفتم : " بله . مسئولیت به اندازه کافی توزیع شده و واقعا هیچ فرد خاصی

مقصر نیست ". آقای الکساندر در حالیکه نسبت به من بی توجه بود و بروی ایمون

^۵ باز هم نوعی ابهام منظور از این جمله این که اگر کسی رک اشکالاتمون رو بهمون بگه ما ازش بخوبی استقبال نمیکنیم

تمرکز کرده بود گفت: "ما انتظار داریم که پرسنلمون زندگیشان را برای شرکت صرف کنند. ولی تو اینکار رو نکردی حتی یک درصد هم به ما اختصاص ندادی."

ایمون گفت: "همسر و خانواده ام همیشه برای من مهمتر از شغلم بوده اند." صدایش محکم و بی هیچ تاثیری بود. گرگ نما می توانست او را ببلعد ولی میدانست در این موقعیت آقای الکساندر طرف است. او گفت: "من فقط اینجا کار می کنم، همین و بس."

آقای الکساندر در حالیکه از روی غرور لبخند می زد گفت: "به طور خلاصه اینجا، جایی است که ما مشکل داریم. ما دوست داریم پرسنل مون شرکت را به عنوان خانواده خودشان بدانند. وفاداری اولیه باید همیشه متعلق به ما باشه. نیازهای ما نیازهای آنها هم باشه به جز این چگونه می توانیم در این عصر رقابتی، باقی بمونیم و پیشرفت کنیم؟ تو چنین قولی رو دادی ایمون. همه ما اینطور فکر می کردیم. تو می تونستی یگراست به نهایت قدرت برسی. می بینی که من دارم پیر می شوم و جانشین آشکاری اکنون پیدا شده."

"بنابراین من تو رو انتخاب می کنم و یا اگر دقیق تر باشیم، با کمی دخالت از سوی ما، مردی را انتخاب می کنم که می تونستی باشی. فقط با کمی تحریک خارجی."

گفتم: "آخر با صدای خودت حرف زدی نه؟"

آقای الکساندر که همچنان مرا نادیده می‌گرفت گفت: "من یک متخصص را

فرا خوندم تو می‌توانی هر متخصصی را در نایت ساید پیدا کنی. مانند سنگ مغناطیسی که همه نسخه‌های دیگر تو را از سایر خطوط زمانی جذب می‌کرد، او تو را به اینجا آورد. در نتیجه تو می‌تونستی با نسخه‌های دیگه خودت بجنگی تا در این میان فردی که از همه بهتر بود باقی بماند. یک ایمون میشل قوی و مسلط که مناسبِ جانشینی من بود."

با تندی گفتم: "چرا من رو درگیر کردی؟"

آقای الکساندر برای اولین بار تمام لبخندش را بر من متمرکز کرد و گفت: "چون از ما خواسته شده بود واکر اینجا آمد تا منو ببیند و خواسته‌های اداره کننده-ها رو بیان کنه. او درباره نقشی کوچکی که من شنیده بود، او درباره همه چیز اطلاعاتی داره. خواسته‌ای داشت و البته کی میتونه به واکر نه بگه، به نظر می‌رسد اداره کننده‌ها به جای اینکه دقیقاً تصمیم بگیرن که چطور با تو برخورد کنند می‌خوان تو رو مشغول نگه دارند و برای مدتی هم گیجت کنند، آقای تیلور."

ایمون گفت: "شرکت ویدیو میت آنچیزی که فکر می‌کردم نیست،

درسته؟"

در مقابل موج ملموس خشم در صدای ایمون ، آقای الکساندر سرش را به علامت موافقت تکان داد. او در حالیکه انگشتانش را بر روی جلیقه برآمده اش می زد درست مانند اینکه از خودش خیلی راضی باشد به صندلی چرمی اش تکیه داد.

" ما در این شرکت از اینکه دوراندیش هستیم به خودمون می بالیم. ما استنباطهای، شرکتهای تجاری و افرادی را که معتقدیم شاید آینده مدنظر ما رو فراهم کنند مورد حمایت قرار میدیم . آینده ای که ما کنترل همه هزینه های افراد و شرکتهای مهم رو بدست می گیریم. آینده ای که در آن ما مسئول همه چیز هستیم ، چرا که هر کسی که مسائل مالی دنیا رو کنترل می کند ، دنیا رو هم کنترل می کند."

سریع به جلو تکیه داد و با چشمانش به چشمان ایمون خیره شد و ادامه داد :

"می دونی که خیلی دیر نیست . هنوز می تونی قبول کنی که به این جریان سریع^۶ وارد شوی و توسط شخص من آماده شوی. من هم از این مسابقه پر هیجان صرف نظر میکنم و همه چیز به حالت عادی بر می گرده. تو مجبور میشی اندیشه ات رو در راههای بخصوصی سامان دهی کنی و در واقع یاد بگیری که دنیا را مانند ما ببینی ... اما نهایتاً تمام ثروتهای دنیا متعلق به تو خواهد بود."

ایمون گفت : " من پیش از این همم چیزی داشته ام که برایم مهم باشند "

صدایش آرام و روان بود . "همسر و فرزندانم . چند دفعه باید این رو بگوم ؟ من

^۶ منظور نویسنده از بکار بردن این عبارت یعنی "در دست گرفتن اداره دنیا" بوده است

خوشحال و راضی هستم . آیا می توانی چنین چیزی را در مورد قدرت و ثروت بگی
 آقای الکساندر من به تو پشت می کنم ، من روحم رو به شرکت تو نمی فروشم. تو
 چیزی نداری که من طالب اون باشم و یا به بهش نیاز داشته باشم."

آقای الکساندر آه سنگینی کشید . به صندلیش تکیه داد مثل اینکه ناگهان از
 کسب و کارش خسته شده بود . گفت : "خوب ، اگر اون چیزی رو که برایت مناسب
 است به خواست خودت انجام ندهی ، مجبورم تو رو با نسخه ای دیگر از تو که
 خواهان این کار باشد جایگزین کنم . اجازه دهید متخصصم رو معرفی کنم ، کنت
 ویدئو ."

بلافاصله کنت ویدئو آنجا در دفتر در کنار ما ظاهر شد ، مثل اینکه همیشه
 آنجا بوده است ، ولی ما به آن توجه نکرده بودیم. خودش را در چراغهای پلاسمایی
 متحرک پیچیده بود ، قد بلند ، رنگ پریده و روح وار در لباس چرمی مندرس ،
 پوست بی رنگش هم با غده های سیلیکونی و مدارهای جادویی تزئین شده بود .
 بخیه های درشت سیاه و گیره های فلزی ، پوستش را سر جایش نگه داشته بود .
 بعد از اینکه در جنگ فرشتگان پوستش را کنده بودند ، حالا هر کسی که آنرا
 دوباره سر هم کرده بود کارش بد نبود. گرچه که کمی صورتش کشیده به نظر می
 رسید ، وقتی که پوزخند میزد دهان و لبهای باریکش به درون دهانش کشیده
 میشد، دستهایش در دوطرفش جمع شده بودند ، مشتاق برای ایجاد جادوهای دو

تایی و احتمالات بازنویسی شده^۷. خیلی دوست داشت آنچه را که می توانست انجام دهد به نمایش بگذارد. کنت ویدئو موهبتی برای تغییر جادو نداشت؛ او خودش را از طریق تحقیقی رها شده در حوزه جنون آمیز فیزیک کوانتوم و با کمی کمک از یک موجود ناپایدار ساخته بود. احتمالاً باید با یک کامپیوتر سکس کرده بود^۸. کارهایی که یک متخصص برای آگاهی بیشتر انجام میداد.

آخرین باری که کنت ویدئو را دیده بودم در یک آینده احتمالی بود که من در آن نایت ساید را نابود کرده بودم. پیش از اینکه بتوانم کار وحشتناکی انجام دهم که پایان نایت ساید و دنیا را رقم بزند، او یکی از دشمنانی بود که مرا تعقیب میکرد و می خواست مرا بکشد.

گفتم: "سلام تریسترام. خوب ... به نظر می رسی، خیلی بهتر از آخرین باری که دیدمت."

کنت ویدئو در حالیکه در انتهای میز آقای الکساندر مستبدانه نشسته بود گفت: "سلام جان. این روزا افراد زیادی منو نمی بینند. همه فکر می کنند که من مرده ام و من اینو دوست دارم. کار کردن در خفا، در سایه و در پشت صحنه. می بینی، بعد از اونچه در طول جنگ فرشتگان برایم اتفاق افتاد، بازگشتم یه چیزی تو

^۷ اگر بخواهیم منظوم نویسنده را به روانی و سلیسی برای تفهیم شما بیان کنیم باید بگم که در قسمتی که گفته شده بود جادوهای دوتایی منظور این است که از دودستش جادو پرتاب کند که به اختصار جادوی دوتایی نام گرفته و احتمالات بازنویسی شده یعنی اینکه اتفاقاتی که از قبل آنقدر قابل حدس و پیش بینی بوده که احتمالات نوشته شده نیست و بازنویسی شده است.

^۸ باز هم بازی با عبارت! منظور نویسنده از سکس با کامپیوتر این است که سعی کنت ویدئو بسیار بدنبال یافتن رازهای کامپیوتر است.

مایه‌های ظهور دوباره است. دیگه با تئوری جادویی و دانسته‌های ممنوعه بی‌کار نمی‌گردم، من همه چیزای خوبی رو که دنیا مجبور به ارائه اوناست می‌خواستم، و هنوز هم اونها را می‌خوام، با این وجود اونها رو هنوز هم تحسین می‌کنم. بنابراین حالا مخفیانه کار می‌کنم، برای برنده مناقصه، و تا زمانی که پول خوبی می‌پردازه برام مهم نیست که چه کاری انجام میدم. آیا این باعث میشه من ضعیف به نظر برسم؟ بسیار خوب، اگر یه بار دیگه باعث بشی که تمرکز فوق‌العاده ذهنم بهم بخوره پیدات میکنم و پوستتو میکنم"

گفتم: "به من بگو با ایمون چیکار کردی؟"

او در حالیکه سعی می‌کرد در جای راحتی خود را ساکن کند و حالت سخنرانی به خود بگیرد

گفت: "می‌خوای بدونی. یعنی مهم نیست اگه الان بتونم واسش کاری انجام بدم. هر کس دیگه‌ای در انتخاب مسیرهای زمانی فقط در حد تئوری چیزی میدونه. اما برای من هر خط سیر زمانی به اندازه بقیه خود نایت سایه واقعی. من تمام اونها رو می‌بینم که مانند رودهای فراوان از من عبور می‌کنند و من می‌تونم انگشتم رو داخل هر کدام از اونا که بخوام فرو کنم. بعضی وقتها ماهیگیری می‌کنم و انواع چیزهای عجیب و بدرد بخور را بیرون می‌کشم. مثل همه آن نسخه‌های مختلف ایمون میشل. همشون همانطور که بودن بازسازی شدند فقط با کمی تغییرات. من

آنها را میان نایت سایید پراکندم و با چوبهایی از جادوی احتمال مسلح کردم و بدنبال موکل تو فرستادم. البته خیلی از اونها به موکلت نرسیدند. نایت سایید مکان خطرناک و گیج کننده ای. "

گفتم: "بله؛ ولی چرا چوب جادویی؟"

کنت ویدئو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "وقتی با غیر حرفه ایها معامله می کنی، کارها را باید ساده انجام بدی."

گفتم: "هیچ راهی نداره که من تو را از این کار منصرف کنم؟"

گفت: "نه، به خاطر اون که پولش به من پرداخت شده. نیازی نیست اینطوری به من نگاه کنی جان. به اندازه کافی قدرت نداری که جلمو بگیری و تو خودتم اینو میدونی. من آینده های تو رو دیدم در اغلب اونا تو مرده ای."

گفتم: "اغلب اونها، همه آنها نیست و تو باید به دقت به گذشته من نگاه می کردی تریسترام. من آن چیزی که همه فکر می کنند نیستم."

او تهدید را در صدای من حس کرد و به سرعت ایستاد و نیرویش را در اطراف خودش به جریان در آورد. چراغهای پلاسمایی جرقه می زدند. جریانات جادویی دور او می درخشیدند و مستقر در پوست و گوشت او با نور وهم آوری سرخ می شد. هر کس دیگری که بود تحت تاثیر قرار می گرفت. با همه جادویش، کنت ویدئو واقعا دست و بالش بسته بود. تمام نیرویش از تکنولوژی ترسناکی که در بدنش توسط

موجود ناپایداری که مهندس نام داشت کاشته شده بود نشأت می گرفت و تریسترام هیچ وقت پتانسیل آنرا واقعا تحسین نکرده بود. او از این پتانسیل برای دیدن آینده های محتمل استفاده کرده بود، مثل یک ویدئو بی ارزش که به کرات از یک کانال به کانال دیگر می رود.

به همین دلیل بود که اسمش را بدست آورده بود. با وجود آن همه ایمون خارج از دفتر و در نایت ساید انرژی داشت تحلیل می رفت، مجبور بود با نیروی کمتری به فعالیت ادامه دهد.

البته، احتمالا نمی خواست یکدفعه مرا بکشد.

ناگهان خندید، با صدایی خوشحال و مشتاق. دستهایش را خم کرد و تمام دفتر در یک لحظه ناپدید شد و جای آنرا دامنه کوهی ناهموار که زیر یک آتشفشان جوشان بود گرفت. فشار طاقت فرسا بود و هوا برای نفس کشیدن خیلی داغ بود. جریان گدازه از دامنه شکاف دار به پایین جاری شد، بخار دار و به قرمزی گیلان. خاکسترهای سوزان در هوا معلق بودند. ولی موهبت من در درونم هنوز قوی بود و من می توانستم دفتر را از پشت آتشفشان ببینم. من راه برگشت به دفتر را پیدا کردم و مسیر زمانی آتشفشان ناپدید شد، در یک لحظه قطع شد مثل برگشتن به کانال قبلی. قدمی به سمت کنت ویدئو برداشتم و دوباره دفتر رفته بود و ما در یک دشت سنگی عریان ایستاده بودیم و اطرافمان توسط ستونهای عظیم سنگی محاصره

شده بود . رعد و برق مکرراً از آسمان ابری به پایین میزد و چیزهای ناقص الخلقه به آرامی از پشت ستونهای سنگی پدیدار می شدند و خودشان را بر روی دشت خاکستری به سمت ما می کشاندند. ولی من دوباره دفتر را پیدا کردم و دشت و هر چه که در آن بود ناپدید شد . قدم دیگری به سمت کنت ویدئو برداشتم .

واقعا از دست من عصبانی بود و از خشم می لرزید . گفت : "لعنتی؛ چطور می تونی خواسته ات را در مقابل خواسته‌ی من قرار دهی ؟ من خط سیر زمانی رو پیدا خواهم کرد که تو در آن موهبتی نداری ! آنجایی که چلاق یا کور به دنیا اومدی یا شاید اصلا به دنیا نیومدی!"

به همان قسمتی که او یاوه سرایی می کرد قدمی دیگر برداشته و به بیضه هایش لگد زد . دهانش باز شد و چشمانش متورم گشت ، دولا شد و وا رفت تا اینکه روی زمین خودش را جمع کرد.

تامی گفت : به گمونم باید پوست آن پشت را هم به همان اندازه‌ی بقیه جایها می دوختند.

گفتم : " اینطوری که به نظر می رسه . فکر میکنم وقتی کارمان تمام شد اونو به خارج از اینجا بکشیم و یک لغزش زمانی پیدا کنم تا او رو توش آن بیاندازم . این باید یکمی مشغول نگهش دارد ."

تامی گفت : "هنوز هم سعی می کنی آدم خوبی باشی؟"

و در این زمان بود که کنت ویدئو برخاست تا یکی از آخرین ترکشهای

جادوی تغییرکننده اش را به طرف من شلیک کند . خودم را به سمتی انداختم و آن

جادوی تغییر جلاز و ولز کنان به پرواز درآمد تا به شکل یک مربع به سینه آقای

الکساندر برخورد کرد . شعله درخشانی از نور بود و ناگهان آقای الکساندر متفاوت به

نظر رسید . از نظر فیزیکی تغییری نکرده بود ، آرامتر ، مهربانتر و راحت تر به نظر

می رسید . به من لبخند گرمی زد ، لبخندی بخشنده . بطوری میشد فهمید که

اکنون فرد بهتری است، کسی که اگر اوضاع کمی بهتر بود ممکن بود باشد .

آقای الکساندر گفت : "متاسفم . " ما همه می دانستیم این حرف چه معنی می

دهد . "چطور می تونم عذرخواهی کنم ؟" از پشت میزش بیرون آمد و اصرار کرد

که به کمک ما کنت ویدئو را سرپا کنیم . سپس او را روی صندلی گران قیمت

پشت میزش جای داد . حتی برای کنت ویدئو یک ویسکی از شیشه ای که حاوی

ماده مرغوبی بود و در کشوی میزش نگهداری می کرد ریخت . در نهایت قبل از

اینکه سرش را اندوه وارانانه تکان دهد به من ، تامی وایمون نگاه کرد .

گفت : "لطفاً همه راحت باشید، تمام شد. مردی که این کار مزخرف را شروع

کرد رفته و خوشبختانه هرگز باز نمی گردد . قصد دارم کارها رو به طرز متفاوتی

انجام بدم . باید این عملیات را متوقف کنم و دوباره شما رو توی درد سر نندازم .

حالا احساس خیلی بهتری نسبت به خودم دارم . نمی دانید آدم بدی بودن چقدر

استرس دارد. اکثر خاطرات آن مرد دارند پاک میشوند، دارند مثل یک کابوس محو می شوند و من خوشحال که می بینم دارند از بین می روند. بذار مطمئن کنم ایمون، شرکت ویدو میت را به شرکتی تبدیل خواهیم کرد که هر دو بتونیم به اون افتخار کنیم. تو مختاری که هر اونچه که دلت می خواهد باشی."

تامی به من نگاه کرد و گفت: "این واقعا مثل رویا است. احساس می کنم در آهنگ جشن تولد حضرت مسیح غوطه ورم."

آقای الکساندر با محبت شانه کنت ویدئو را نوازش کرد و گفت: "پسر عزیزم سخت نگیر، هر وقت خواستی می تونی بروی، کارت اینجا تمام شد."

کنت ویدئو با درد گفت: "این مثل جهنم می مونه. تا زمانی که من نگفتم تموم شده، موضوع تموم نشده است." آقای الکساندر از دسته چکش، چکی کشید و به کنت ویدئو داد و گفت: "بیا. پرداخت کامل برای خدمات ارائه شده."

کنت ویدئو چک را گرفت و بررسی کرد، سپس به من نگاه کرد. یک ابرویم را بالا بردم و او خودش را عقب کشید.

گفت: "بسیار خوب، تموم شد."

روی پاهایش چرخید و دست کمک آقای الکساندر را از روی شانه اش کنار زد و با درد به سوی در رفت. در را باز کرد سپس برگشت و به من نگاه کرد.

"کارم با تو تموم نشده تیلور."

گفتم : "می دونم . در آینده تو یکی از دشمنان من خواهی بود و برای صلاح

نایت شاید سعی می کنی منو بکشی."

واقعا هم همین بود . همه‌ی مان نشستیم و گپ خوبی با آقای الکساندر جدید و بهتر شده که نمی توانست برایمان کار مناسبی انجام دهد، زدیم. او حتی چکهای سخاوتمندانه ای به همه ما ارائه کرد . ایمون ترغیب شد تا آنرا بگیرد ولی من و تامی مشکلی با آن نداشتیم . مطمئنا شخص دیگری نبود که به ما پرداختی انجام دهد .

به تامی گفتم : "پایان شاد را دوست نداری؟"

گفت : " خوب ، بستگی به این داره که منظورت از شاد و پایان چی باشه . " کارآگاه هستی شناس شروع کرد .

گفتم : "اوه ، خفه شو ."

همه به آقای الکساندر خدانگهدار گفتیم و ساختمان ویدیو میت را ترک کردیم . من و تامی ، ایمون را در راه برگشت در خیابانهای نایت ساید تا ایستگاه زیر زمینی اسکورت کردیم ، دیگر می توانست به لندن و نزد خانواده ارزشمندش باز گردد . سعی کردیم او را به امتحان کردن برخی از سرگرمیهای بی خطر نایت ساید علاقه مند کنیم ، ولی او از وسوسه شدن امتناع ورزید . می خواست به خانه برود، و این همان چیزی بود که برایش مهم بود . آخر سر بیرون ورودی مترو ایستادیم.

ایمون گفت: "خوب، فکر کنم جالب بود. از هر دوی شما برای کمک ممنونم"

. نمی دونم بدون شما چیکار باید می کردم. امیدوارم اگر بگویم امیدوارم دوباره
نبینمتان مرا ببخشید."

گفتم: "مردم زیادی در مورد من اینطوری فکر می کنند." تامی هم به
آرامی به نشانه تائید سرش را تکان داد.

ایمون گفت: "عجیب بود. دیدن اون همه آشوب، افرادی که می خواستم
باشم و مردی که ممکن بود بشم. همه اونها درباره اینکه چه کسی بودند و اونچه که
می خواستند بسیار پر حرارت بودند، ولی هیچ کدام واقعا خوشحال نبودند، بودند؟
من در تمام زندگی کوچکم خوشحالم. من آندرای خودم را دارم، فرزندانم را دارم و
احتمالا اینها اون چیزی هستند که خوشحالی واقعی نام دارد. دانستن اینکه اونها
چقدر برات مهم هستند."

لبخند مختصری زد، برای بار آخر دست داد، سپس به سوی زیر زمین قدم
برداشت و در یک لحظه در میان جمعیت از جلوی دید ناپدید شد. مردی که به
خانه می رفت مثل خیلی های دیگر.

به تامی گفتم: "اونجا جایی که عاقلترین های ما میرن" او هم سرش را به
علامت موافقت تکان داد. با دقت او را در نظر گرفتم. گفتم: "قصد دارم گردشی را
در طول زمان برنامه ریزی کنم و به ابتدای نایت ساید برگردم. به نظر میرسه به

اندازه کافی با هم خوب کار می کنیم . اگر به پدر پیر زمان میتونستم اینو بگم ،

دوست داشتی همراهم بیایی؟"

تامی گفت : "که چی رو بفهمی؟"

مجبور به خنده شدم و گفتم : "که چی رو بفهمیم ؟ فهمیدن معمولاً

خطرناکه و احتمالاً آخرش با به قیمت جونمون تموم میشه. "

تامی ابلویون گفت : "آها؛ این که عادیه "

احتمالات همیشه وجود دارند

نایت‌ساید مکانی تاریک و خطرناک است، اما من همیشه احساس می‌کردم که آن‌جا در خانه هستم، گویی به آن تعلق دارم. مانند هیولایی دیگر در میان بقیه‌ی هیولاها. بنابراین وقتی که با تامی ابلویین در میان خیابان‌های شلوغ قدم می‌زدم و می‌فهمیدم که روند زمان کاملاً در حال تغییر است برای من عجیب بود. جمعیت عصبی و ترسیده بودند، درست مانند وضعیت گله‌ای گوسفند قبل از توفان؛ و هوا گرم گرفته و دم کرده بود، مانند هوای اتاق سونا. صداهای بلند جارچی‌های کلوب‌ها، صداهای شهوت آمیز و وسوسه‌انگیز مردم که کمی بیشتر از قبل درمانده و نومید شده بودند؛ هرگوشه که نگاه می‌کردم چشمم به تاجران سرنوشت می‌افتاد - مردانی ژنده‌پوش با چشمانی که در آنان زبانه‌های آتش دیده می‌شد، موعظه می‌کردند و از غیب خبر می‌دادند و در ورای تمام اعلان‌هایشان یک خبر بود اینکه دورانی وحشتناک و بد در راه است - یک مرد، با لباس ساندویچ و پیغام روی لباسش یعنی



اینکه پایان خونین نزدیک است، با اخم به جمعیت تنه می‌زد. باید لبخند می‌زد. اکثر آن پیشگوهای بودند که اداع می‌کردند من را میشناسند و با نگاهی غضب‌آلود مرا زیر نظر داشتند. بعضی دیگر به نگاه عصبانی و غضب‌آلود اکتفا نمی‌کردند و بت‌ها و افسون‌هایی دست‌ساز را به سمت من تکان می‌دادند.

ناگهان تمام جمعیت جلویمان پراکنده شدند، سر و صدای زیادی از کنار رفتن تمام دریاچه‌های آدم‌رو بلند شد. لایه‌ی ضخیمی از دودی آبی‌رنگ از زیر خیابان‌ها بالا زد، و در فاصله‌ی کمی از زمین درست مانند مه سحرگاهی، با سنگینی متوقف شد. مردم به خاطر آن بوی تعفن و دود سرفه‌کنان در حالی که چشمان اشک‌ریز خود را می‌مالیدند، به جای خود بازگشتند. حتی با حفظ فاصله، آن بو، رنج‌آور، تیره‌کننده و در عین حال طبیعی بود، مانند بوی اجسام مرده‌ای که راه خود را به زمین تازه‌ای باز کرده‌اند. و بالای آن دریاچه‌های آدم‌رو یک سری از موجودات براق و ضعیف به زور در هم می‌لولیدند و می‌خزیدند، آنقدر پیچ‌خورده و از شکل افتاده بودند که نیز باور این موضوع که آنها همه از یک نوع هستند سخت بود. بدنشان نمایی سفید و زنده داشت با سیاه‌رگ‌های بنفش‌رنگ، متحرک و نیمه‌جوشانی که بیرون زده بودند، می‌لغزیدند و در اطراف ساختارِ بدنیِ نهفته‌ی آنها سر می‌خوردند. آنها احتمالاً زمانی آدمیزاد بوده‌اند، شاید مدت‌ها پیش، اما اکنون تنها شباهت حقیقی در صورت‌های پف کرده و سفیدآبی‌رنگشان که به مانند پنیر کپک‌زده بود و با نقطه‌های خال‌خالی

شده بود، یافت می‌شد. چشم‌هایشان گشاد شده بود و تاریک بود، پلک نمی‌زدند. تعداد بیشتر و بیشتری از آنها به پیاده‌رو سرازیر شدند، و در هر نقطه مردم عقب می‌رفتند تا فضای کافی را برای آنان باز کنند. تک‌تک این موجودات مستقیم به سمت من می‌آمدند.

سر جایم ایستادم. شهرتم در نترس بودن بود، و علاوه بر آن هرگز عاقلانه نیست که بر یک دشمن ناشناس پشت بکنید. خیلی نرم‌تر از آن به نظر می‌آمدند که بتوانند به من آسیبی برسانند، اما آنها را هم دست کم نگرفتم. اشیاء بی‌دفاع نمی‌توانند زیاد در نایت ساید دوام بیاورند، و به نظر می‌آمد این موجودات مدت‌ها بود که در این اطراف بودند. بو هر لحظه با فرود آمدن آنها بر روی زمین برای رسیدن به من بد و بدتر می‌شد. سردترین نگاه خیره‌ام را به آنها تحویل داده و یکی از دستانم را به درون جیب کتم، جایی که چیزهایی با طبیعتی مفید و البته مخرب نگهداری می‌کردم، لغزاند. تامی درست پشت سر من سر جایش باقی مانده بود.

به آرامی گفت: "می‌دونی اونا چی هستن؟"

گفتم: "موجوداتی تهوع‌آور با قیافه‌های کاملاً نخراشیده. به غیر از این

نمی‌دونم."

"به نظرت اونا ازت چی می‌خوان؟"

۹ "امیدوارم چیزی نباشه که نیاز بشه خیلی با هم دوستانه رفتار کنیم. تازه این

کتم رو شستم."

موجودات گداخته و براق در جلوی من به صف شدند، می‌لرزیدند و سرشان را تکان می‌دادند، بدن‌های فاسدشده‌شان از همه طرف مایع پس می‌داد و کاهش پیدا می‌کرد؛ و سپس، با فرمان یک سیگنال ناشنیدنی، همه‌ی آنها سرهای خیس و لزجشان را برای من خم کرده و تعظیم کردند.

موجودی که به من نزدیک‌تر بود با صدایی کلفت و جوشنده گفت: "درود بر تو ای پرنس شکوهمند فجاعت و تباهی!" گویی کسی داشت در استفراغ خودش غرق می‌شد، حتی‌از نزدیکی هم بویش تهوع‌آور بود. "ما چیزهایی در تاریکی شنیدیم، در اعماق، پس بیرون آمدیم تا ادای احترام کنیم. ما را به یاد بیاور، ما تو را ستایش می‌کردیم، در آنگاه که میراثت به تو بازگشت."

برای لحظه‌ای در جلوی من شروع به حرکت کردند، سرهای بالا آمده‌شان را تکان می‌دادند و در جای خود به چپ و راست می‌رفتند گویی منتظر پاسخی بودند. من هیچ نگفتم، و بالاخره آنها چرخیدند، در امتداد پیاده‌روی لزج سر خوردند و دوباره درون دریچه‌های آدم‌رو ناپدید شدند. آخرین فرد پوشش دریچه‌های آدم‌رو را دوباره سر جای اولش بازگرداند و مه‌آبی‌رنگ کم‌کم شروع به ناپدید شدن کرد، اگرچه بوی گنبدگی همچنان در هوا باقی مانده بود. مکثی ایجاد شد، سپس

جمعیت تماشاگر شروع به پراکنده شدن کردند و هر فرد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود به دنبال کار خودش می‌رفت. اینکه بتوان شک سختی به نایت‌سایدی‌ها وارد کرد اصلاً آسان نیست. تامی با صدای بلندی بینی‌اش را بالا کشید.

"می‌دونی چیه اسب پیر؟ من هیچ وقت حاضر نیستم اینجا توی فاضلاب‌ها برای هیچ مقدار پولی برای کسی کار کنم. به نظرت تمام این اتفاقات برای چی بود؟"

گفتم: "نمی‌دونم. اما جدیداً این جور اتفاقات بیشتر و بیشتر برام میفته. حرف‌ها در مورد هویت مادرم باید همه‌جا پخش شده باشه."
تامی متفکرانه دریچه‌ی آدم‌رو را بررسی کرد. "ممکنه اونا چیزی رو بدونن که تو نمی‌دونی؟"

"فکر نمی‌کنم فهمیدنش سخت باشه. بیا بریم."
حرکت کردیم و آن بو و مه آبی‌رنگ را در پشت سرمان جا گذاشتیم. به نظر می‌رسید همه کمی سریعتر از حد عادی در حال حرکتند، و گویی زندگی نیز شتاب بیشتری گرفته بود. انگار این احساس در همگان وجود داشت که ممکن است هر لحظه زمان به پایان برسد. جارچی‌های کلوب‌ها در معرض دید قرار داشتند و پرسر و صدا در جلوی ورودی‌های مخصوص اعضا حرکت می‌کردند. گردن کلفت‌هایی که



کارشان این بود تا مشتری‌ها را به داخل پرتاب کنند، با بلندترین صدای ممکن فریاد می‌کشیدند، وسوسه می‌کردند و با چرب‌زبانی رهگذرها را فرامی‌خواندند گویی هرگز فردایی وجود نخواهد داشت. یک مأمور کنترل با ظاهری آراسته به سمت ما فریاد زد: "بیا تو و دخترای دوست‌داشتنی رو ببین!" و ما از کنارش گذشتیم. "اونا مردن ولی دارن می‌رقصن!" ولی من وسوسه نشدم.

دوجین کاسب خیابانی نیز آنجا حضور داشت که هر نوع کالایی را با انواع و اقسام قیمت‌ها می‌فروختند. یک مرد کاملاً مشکوک با لباس نامنظم ارمنی و رنگ و رو رفته‌ای اشیایی متعلق به آینده‌های ممکن را می‌فروخت، هر نوع خرت و پرتی را که مردمی که از طریق لغزش‌های زمانی به نایت‌ساید آورده شده بودند، به همراه خود داشتند و به خاطر نیاز به پول فوری فروخته بودند، می‌فروخت. مکشی کردم تا محتویات یک کیف باز شده را واریسی کنم. من همیشه مکنده انواع چیزهای تک بوده‌ام.

خم شدم و محتویات آن را زیر و رو کردم. یک نوار ویدئویی بتا-مکس^۱ از چهره‌ی خیره‌ی رونالد ریگان، بوریس کارلوف و جوان کراوفورد از سال ۱۹۴۲ کاسابلانکا^۲. یک کتاب جلد نازک عاشقانه به زبان گوتیک با نام قلب‌ها در آتلانتا نوشته‌ی استفان کینگ. یک اسلحه با انرژی پلاسما از جنگ جهانی چهارم (که البته

¹ Beta –Max video

² Cassablanca

باطری‌هایش برداشته شده بودند). یک ساعت جیبی از جنس طلا با پروانه‌هایی بر روی صفحه‌اش، و یک گربه که می‌توانست به دلخواهش ناپدید شود و هیچ‌چیز جز لبخندش را بعد از خودش به جا نگذارد. می‌گفت که نامش ماکسول است ولی نباید این نام منتشر و گفته شود.

و آنها، تنها وسایلی بودند، که من متوجهشان شده بودم. بسیاری از اشیاء موجود در آنجا از مسافران آینده گرفته شده بودند و تکنولوژی استفاده شده در آنها آنقدر پیشرفته یا ناشناخته بود که هیچ‌کس نمی‌توانست مورد استفاده‌شان یا اینکه کلا چه کاری انجام می‌دهند را حدس بزند. خریدارها باید مراقب می‌بودند، اما به هر حال این تجارت بود، به همان شکلی که همیشه در نایت‌ساید وجود داشت.

یک مبل کوچک نیز در آنجا دیده می‌شد که در پشتش چرخ‌های بزرگ برنجی داشت، سیگار کج و کوله‌ای رویش قرار داشت، با نوعی عدسی براق و یک جعبه‌ی سیاه کوچک که هنگامی که تلاش می‌کردی آن را روشن کنی، می‌لرزید و غرش می‌کرد. فروشنده بسیار تلاش می‌کرد که به من یک سنگ کیمیا را نشان دهد که می‌توانست چرم را به طلا تبدیل کند، اما من آنرا قبلاً دیده بودم. سنگ خصوصیات و ویژگی‌ها را به خوبی می‌توانست تبدیل کند، اما تغییر جرم اتمی به این معنا بود که شما در نهایت یک طلای کاملاً رادیواکتیو به دست آورده‌اید. مردی

که در کنار من زانو زده بود، شیشه‌ای مملو از رنگین کمانی مایع و درخشان را بررسی می‌کرد.

او از فروشنده که با شادمانی لبخند می‌زد پرسید: "این چی کار می‌کنه؟"

"اون، آقا، سرُّم حقیقی جاودانگی شماست. یه جرعه کافیه و اونوقت شما برای همیشه زنده می‌مونین."

خریدار با شک گفت: "آه، دست بردار! می‌تونی اینو ثابت کنی؟"

"البته، اونو بنوش و اونقدر طولانی زندگی کن که بهت ثابت بشه. ببینین، آقا، من فقط دارم اینا رو می‌فروشم. و قبل از اینکه بپرسین، نه، من ضمانت نمی‌کنم. من حتی تضمین نمی‌کنم فردا هم همین جا بتونی منو پیدا کنی. حالا اگه نمی‌خواین اونو بخرین، راه رو باز کنین برای اون کسی که می‌خواد بخره." او امیدوارانه به من نگاه کرد. "شما چی، آقا؟ شما شبیه کسی هستین که وقتی چیز ارزشمندی رو با قیمتی پایین‌تر از ارزش واقعی‌ش می‌بینه، اینو می‌فهمه."

تأیید کردم: "بله همینطوره. و البته من وقتی شتاب دهنده‌های رو هم می‌بینم، می‌شناسم. یه جرعه از اون ماده تورو جاودانه می‌کنه، اما من اون عکسی که همراه شیشه بود رو هم دیدم. اون قسمتی‌ش که گفته بود، منو بنوش و برای همیشه زندگی کن. تو یه قورباغه خواهی بود، اما به هر حال برای همیشه زنده‌ای."

مشتری دیگر به سرعت شیشه را به جای خودش درون کیف باز گرداند، و با عجله دور شد. فروشنده‌ی خیابانی شانه‌ای بالا انداخت، به هیچ عنوان ناراحت نشده بود. می‌دانست که در یک آن آدم ساده‌لوح دیگری پیدا خواهد شد. "خب، نظرتون در مورد این چیه، آقا؟ یه دستگاه جت که روی پشتتون بسته می‌شه. مثل یه پرنده پرواز می‌کنین، فقط بدون مشقت بالا و پایین بردن دست‌ها. حرکتش همواره، اوج می‌گیره، اما چتر نجات نداره."

مرد جوانی با زور راهش را به جلو باز کرد، بسیار مشتاق بود تا آن را امتحان کند، و من برایش جا باز کردم. فروشنده با خوشحالی سر قیمتی نازل مقداری چانه زد، سپس آن ماشین عجیب و غریب فولادی و یُغور را به پشت مرد جوان بست. هر دوی آنها برای لحظه‌ای نگاهشان معطوف دستگاه کنترل پیچیده‌ی آن شد، سپس مرد جوان با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و با اشتیاق دکمه‌ی بزرگ قرمز رنگ آن را فشرد. دستگاه جت در حالی که مرد جوان را که پاهایش عاجزانه به اطراف کوبیده می‌شد، همراه خود می‌کشید، با سر و صدای زیادی به درون آسمان شب پرتاب شد. صدای مستأصل مرد جوان به سختی به گوش رسید.

"چه جوری باید این لعنتی رو کنترل کنم؟"

فروشنده فریاد زد: "با تجربه، آقا، با تجربه." سپس برگشت تا تمرکزش را معطوف مشتری‌های دیگرش کند.

یکی از آنها جعبه‌ی کوچک و جلا داده‌شده‌ای را برداشته بود که برچسب آن

می‌گفت، می‌تواند بی‌نهایت چیز درون خود داشته باشد. تصمیم گرفتم که یک قدم به عقب بردارم. مشتری جعبه را باز کرد، و مشخصاً، بلافاصله جعبه او را قورت داد. جعبه روی زمین افتاد، و فروشنده همانطور که اخم کرده بود، دوباره آن را برداشت.

"این سومین بار توی این هفته است. واقعا امیدوارم مردم چیزها رو قبل از اینکه بپرسن، امتحان نکنن." او جعبه را سر و ته کرد و با شدت تکان داد، گویی امیدوار بود که مشتری‌اش بیرون بیفتد.

تامی و من تصمیم گرفتیم که او را تنها بگذاریم. از جهتی در قسمت پایین خیابان صدای تصادف مهیبی به گوش رسید، صدای بازگشت یک دستگاه جهت به زمین. هر دقیقه یک تولد اتفاق می‌افتد، و یک جهنم از تعداد زیادی آدم که درون نایت‌ساید می‌میرند.

و ناگهان همه می‌دویدند، فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. مردم خلاف جهت حرکت ما موج می‌زدند، یکدیگر را هل می‌دادند و از سر راهشان کنار می‌زدند. خیلی طول نکشید تا علت این حرکت را بفهمم؛ و آنگاه بود که خودم نیز احساس کردم باید فرار کنم و جیغ بکشم. واکر بالاخره صبرش را در مقابل من از دست داده بود. در فضای خالی روبرو که هر لحظه به وسعت آن افزوده می‌شد و زمانی جمعیتی در آن موج می‌زد، سایه‌های تاریکی می‌لغزیدند و خود را در طول خیابان بالا

می کشیدند، مانند مایع سیاه و غلیظی در امتداد پیاده‌رو و دیوارها جاری شده بودند.

به تاریکی نیمه‌شب، به تاریکی سایه‌چاله‌های بین ستاره‌ها، به سیاهی افکار یک قاتل، موج عظیم سایه‌های سیاه در سکوت به سمت من سرازیر شده بودند. سطوح دو بعدی به سمت جهان سه‌بعدی می‌لغزیدند، و شکل خود را از یک شکل مرگبار، به شکلی دیگر تغییر و توسعه می‌دادند. آنها دست‌ها، پنجه‌ها و سرهایی داشتند با صورت‌های وحشتناک اما انسان‌گونه. هرکس که به سرعت از سر راهشان کنار نمی‌رفت، ناگهان بلعیده شده و در اعماق تاریک بدن‌هایشان غرق می‌شد.

تامی که آنقدر شُکه شده بود که فراموش کرده بود اعتماد به نفس را در صدایش حفظ کند، گفت: "اونا دیگه چه موجودات جهنمی‌ای هستن؟"

در حالی که اطراف را به دنبال یک سوراخ فرار می‌کاویدم، گفتم: "مردان سایه‌ای." اما سایه‌ها ما را محاصره کرده بودند و حالا از همه طرف به سمت ما می‌آمدند. "اونا مزدورای واگردند. تو نمی‌تونی باهاشون مبارزه کنی، به خاطر اینکه واقعا اینجا حضور ندارند. این که می‌بینی فقط سایه‌ای از اوناست. اونا می‌تونن هرچیزی رو بلعند و اونو به واگرد تحویل بدن. با این تفاوت که تو هیچ‌وقت اونی که قبل بودی نمیتونی باشی اگه داستان‌هایی که شنیدم درست بوده باشن... فکر کنم ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه توسط مردان سایه‌ای دستگیر بشم."

تامی با صدایی که یک قدم بیشتر تا وحشت‌زدگی فاصله نداشت، گفت: "چرا

واکر مردان معقول رو دنبال تو نفرستاد؟ من می‌تونستم اونا رو متقاعد کنم." او

سعی کرد در پشت من پناه بگیرد اما مردان سایه‌ای از تمام جهات به سمت ما

می‌آمدند. "این خوب نیست، تیلور، این اصلا خوب نیست. ممکنه این بار نوبت منم

باشه. این عادلانه نیست! من همیشه فکر می‌کردم واکر مردان معقول رو دنبال

کسایی می‌فرسته که ازشون ناراحته!"

گفتم: "معمولا همین کارو می‌کنه. اما من همه‌ی اونا رو کشتم."

تامی گفت: "تحسین برانگیزه! اما شاید یه ذره بی‌فکری بوده. یه کاری بکن،

تیلور! این چیزا دیگه دارن خیلی نزدیک می‌شن!"

"ممنون تامی، قبلا متوجه شده بودم. می‌شه اونطوری بازوی منو چنگ زنی؟

تو داری جلوی جریان خونمو می‌گیری! حالا تلاشتو بکن و یه کم نامحسوس‌تر

وحشت‌زده و سراسیمه باش؛ دارم فکر می‌کنم!"

" لطفاً سریعتر!"

ما در آنجا تنها ایستاده بودیم. هر شخص دیگری به خوبی خودش را دور

کرده بود تا فضای کافی را به مردان سایه‌ای بدهد تا بتوانند کارشان را انجام بدهند.

هیچ‌کس نمی‌خواست مداخله کند، اما همه در فاصله‌ای که امیدوار بودند امن باشد

ایستاده و با علاقه ماجرا را دنبال می کردند. تعداد کمی از آنها شرط می بستند. همه می خواستند بدانند که چه بلایی سر جان تیلور معروف می آید وقتی که رو در روی مردان سایه‌ای وحشتناک می شود.

سایه‌های سیاه به آرامی به جلو می لغزیدند و عجله هم نمی کردند، به خصوص حالا که آنها شکارشان را در گوشه‌ای گیر انداخته بودند. آنها می توانستند شکل هر چیزی را به خود بگیرند زیرا هیچ گونه ماده یا بافتی نداشتند، اما تمایل خاصی به شکل‌هایی داشتند که به شدت وحشتناک بودند. صورت‌هایشان خالی از هرگونه روحی بود، سرهایشان چشم نداشت اما می توانست به خوبی تو را ببیند، درست مانند کابوس‌های دوران کودکی. شکل‌های مبهم‌شان از این رو طراحی شده بود تا افراد را آشفته و مضطرب کند. فقط نگاه کردن به آنها برای مدتی طولانی می توانست شما را از نظر روحی بیمار کند. حرکتشان به سمت جلو آرام‌تر شد، ناامیدی و ناتوانی ما را مزه‌مزه می کردند.

تامی بیشتر برای ایجاد آرامش در صدای همیشگی‌اش تا قصد دیگری، پرسید:

"از چی درست شدند؟"

گفتم: "اونا سایه‌هایی هستن که زندن. ضد زندگین. هیچ کس نمی‌دونه که دقیقا از چی درست شدند، یا چطور واکر تونسته اونا رو به اختیار خودش در بیاره تا به اداره کننده‌ها خدمت کنن. بیشتر شایعات مبنی بر این هستن که اونا از طریق یه

لغزش زمانی از یه آینده‌ی خیلی دور اومدن، جایی که خورشید به طور کامل رفته بوده و یه شب بی پایان بر تمام زمین حاکم شده بوده و مردان سایه‌ای تمام چیزی بودند که توی اون تاریکی وحشتناک زندگی می‌کردند."

تامی گفت: "کاش نپرسیده بودم. خب؟ چه جوری باهاشون مقابله کنیم؟"

نگاه گذرایی به اطرافم انداختم و گفتم: "راستشو بخوای، من امیدوار بودم که تو یه نقشه‌ای داشته باشی. هیچ‌کسی رو نمی‌شناسم که به یه مرد سایه‌ای حتی یه ضربه زده باشه."

"خب یه تلاشی بکن، مردشورت رو ببرن!"

به چراغ‌های نئونی رنگ وارنگ اطرافمان نگاهی انداختم و زیر لب کلمه‌هایی قدرت‌زا را زمزمه کردم. ناگهان تمام چراغ‌ها به طور همزمان شعله‌ور شدند، الفاظ و اشکال روشن به شدت در مقابل شب درخشیدند. چراغ‌ها جرقه زدند و با صدای بلندی وزوز کردند، نیروی صرف چراغ‌ها مانند سپیده‌دمی رنگین تاریکی را به عقب راند، اما حتی نتوانست از سرعت پیشرفت مردان سایه‌ای بکاهد. چراغ‌ها یکی یکی خاموش، منفجر یا به پت پت می‌افتادند و رگباری از خرده‌هایشان را بر تمام طول خیابان فرود می‌آوردند و شبی که بازگشت حتی تاریکتر از قبل بود.

دستم را درون جیبم بردم و سه تخم سمندری را که برای روزهای بارانی نگاه داشته بودم، بیرون آوردم. آنها را به سمت نزدیک‌ترین مرد سایه‌ای پرتاب کردم، مانند بمب آتش‌زا منفجر شدند و با نور و گرمایی ملتهب و گدازان شروع به سوختن کردند. مرد سایه‌ای مستقیم به سمتشان رفت و در چشم برهم زدنی آنها را بلعید. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خودم را سرپا نگاه دارم و نگاهی به تامی انداختم.

با اکراه گفت: "من یه فکری دارم." حالا دیگر آنقدر نزدیک به من ایستاده بود که تقریباً داشت من را هل می‌داد. "اما باید بگم، تقریباً... ریسک بالایی داره."

گفتم: "انجامش بده. من نمی‌خوام زنده توی اون سایه‌ها برم."

تامی اخم کرد، تمرکز کرد و من احساس کردم که موهبتش فعال شده است، گویی ناگهان نفر سومی در کنار ما ایستاده بود. مردان سایه‌ای حالا کاملاً در اطراف ما بودند، آنقدر نزدیک که حتی می‌توانستند ما را لمس کنند. می‌توانستم کوبیدن قلبم درون سینه‌ام را احساس کنم، به سختی نفسم بالا می‌آمد. تامی متفکرانه و بسیار آرام شروع به صحبت کرد، گویی گفتن آن کلمات با صدای بلند به آنها قطعیت می‌بخشید و آنها را مسلّم می‌کرد.

"من از عهده‌ی احتمالات برمی‌آیم. با طبیعت تغییر واقعیت‌ها. من جهان را

متقاعد می‌کنم که همه چیز را از دیدگاه من ببیند و تا زمانی که شانس واقعی و هرچند کوچیکی وجود داشته باشد که ما قبل از اینکه مردان سایه‌ای پدیدایمان کنند به برج زمان برسیم... من یقین دارم این چیزی است که واقعا اتفاق افتاده است."

و در یک چشم بر هم زدن ما در جای دیگری بودیم. خیابان تاریک از میان رفته و با بن‌بستی ساکت که همان برج زمان بود، جایگزین شده بود. تامی نفسش را با آهی لرزان و طولانی بیرون داد.

"اینم از این. ما اینجاییم. تمام احتمالات قبلی حالا دیگه بی‌فایدن و هیچ‌وقت اتفاق نیفتادن."

موهبتش مانند حیوانی وحشی که با بی‌میلی به خواب می‌رفت، بسته شد. با احتیاط اطرافم را از نظر گذراندم، اما تمام سایه‌های آنجا واقعا سایه بودند. تعداد کمی از مردم در آن اطراف به سمت بالا و پایین می‌رفتند، و به کار خودشان مشغول بودند. آنها متوجه هیچ چیز نشده بودند، زیرا چیزی برای جلب توجه وجود نداشت. ما همیشه آنجا بودیم. با احترام به تامی آبلویین نگاه کردم.

"تو می تونی خود واقعیت رو هم متقاعد کنی که بنا به خواسته‌ی تو پیش

بره؟ چه موهبت خفنی داری تامی. برای چی تو همه چیز رو در نایت‌ساید

نمی چرخونی؟"

تامی با خستگی گفت: "برای اینکه استفاده از موهبتم به این صورت منو

ضعیف می کنه. هر بار که ازش استفاده می کنم، کمتر واقعی می شم. کمتر وجودم

حتمیه، کمتر واقعیت پیشتیبانمه. اگه زیاد از موهبتم استفاده کنم، اونقدر نامحتمل

و ناممکن می شم که دیگه وجود نخواهم داشت."

از صدایش مشخص بود که هیچ علاقه‌ای به بحث بیشتر در این زمینه ندارد،

بنابراین برگشتم و نگاهی به برج زمان انداختم. آنقدر بلند به نظر نمی رسید، فقط

یک اسکلت سنگی کوتاه از شاید سه طبقه، که بر بالای یک مرداب مربع شکل با

حالت شومی قرار داشت. به همین خاطر مردم کمی هم که از آنجا رد می شدند

فضای بیشتری را به آن اختصاص می دادند. برج لایه‌های محافظ جدی‌ای را در

اطرف خود داشت تا اطمینان دهد که فقط پدر پیر زمان بر روی سفر زمانی کنترل

دارد. بعضی‌ها گفته بودند و خیلی‌ها اعتقاد داشتند که شما می توانید تمام جهان را

منفجر کنید و برج زمان همچنان بر سر جای خودش باقی باشد، بدون هیچ گونه

تأثیرپذیری. بیشتر مردم حتی نمی توانستند فضایی بیابند و اگر یافتند بتوانند در

مورد این برج افکار بدی به ذهنشان خطور دهند.

فقط یک ساختمان سنگی قدیمی، بدون هیچ پنجره‌ای و یک در معمولی. اما

آخرین باری که من اینجا بودم، در طی جنگ فرشتگان، قربانی شدن یک فرشته را با یک دو جین میخ سرد آهنی که در دست‌ها و پاهایش ایجاد شده بود، در جلوی دیوار سنگی برج دیدم، و بال‌های بریده‌شده‌اش بر روی زمین و زیرش قرار داشت. آنها برای همیشه در نایت‌ساید قمار کردند³ و به خصوص در برج زمان.

من هرگز قبلاً هدفمندان در زمان سفر نکردم. فقط فکر برنامه‌ای که می‌خواستم انجام بدهم عصبی‌ام می‌کند، اما باید این کار را بکنم. هر روز بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شوم که می‌توانم تمام پاسخ‌ها به تمام سوال‌هایم را در اولین سال‌های ساخت نایت‌ساید بیابم، در لحظه‌ای که توسط مادر گم‌شده‌ام ایجاد شد، مادری که شاید آن افسانه‌ی کتاب مقدس که همه به نام لیلی می‌شناسند باشد یا نباشد. بالاخره در این مورد سندم، فقط حرف خودش است. من نیاز دارم که بدانم، که مطمئن شوم.

تنها چیزی که از آن در مورد مادرم مطمئن هستم، این است که او یک بار قبلاً نیز از نایت‌ساید تبعید شده است، خیلی خیلی مدت قبل، از واقعیت بیرون رانده شده و به درون برزخ برای قرن‌ها فرستاده شده است. شاید می‌توانستم یاد بگیرم که چگونه دوباره آن کار را انجام دهم. مطمئن بودم که می‌توانم تمام چیزها

³ They play for keeps in the nightside, and in the Time Tower Square

را با مشاهده این که چرا و چگونه مادرم نایت‌ساید را میلیون‌ها سال پیش ساخته است، بیاموزم. اگر می‌توانستم پدر پیر زمان را متقاعد کنم که مرا تا آن لحظه‌ی سرنوشت‌ساز عقب بفرستد، آنجا همه‌نوع اطلاعات ارزشمندی وجود می‌داشت، و شاید حتی اسلحه‌هایی که می‌توانستم در مقابله با مادرم از آنها استفاده کنم. باید وجود می‌داشت. من باید او را از به وجود آوردن آن آینده‌ی نفرت‌بار که در لغزش زمانی دیدم، باز دارم، آینده‌ای که من نایت‌ساید را نابود کرده بودم و شاید حتی کل جهان را، فقط به خاطر آنچه که مادرم بوده است.

صدایی آشنا و سرد گفت: "بنگ! شما مردین!"

تامی و من هردو به سرعت اطراف را نگاه کردیم همانطور که سوزی شوتر به آرامی از درون قسمت نهفته‌ای در سایه‌ها بیرون آمد. دوست قدیمی من سوزی، که به نام شاتگان سوزی و "خدای من! اونه!" هم شناخته می‌شد، به سمت ما می‌آمد. مرگ‌آورترین و مؤثرترین شکارچی شهامت در نایت‌ساید، و البته بی‌رحم‌ترین. اگر به اندازه‌ی کافی به او پول می‌دادید خود بخشش و برکت را تمام راه تا جهنم هم برای شما دنبال می‌کرد. نگاهش مثل همیشه خیلی سرد و تأثیرگذار بود، یک والکیرای^۴ بلوند و قدبلند با کاپشن چرمی موتورسواران که به طور افراطی با زنجیرهای استیل و میخ‌های تزئینی آراسته شده بود، و با چکمه‌های بلندی تا زانو،

^۴ Valkyrie: در افسانه‌های شمال اروپا از ندیمه‌های اودین است.

پوشش‌های استیل سرانگشت‌هایش و دو حمایل از قطار فشنگ و گلوله که به صورت ضربداری روی سینه‌ی پرجاذبه‌اش قرار می‌گرفت، کامل می‌شد. نارنجک‌ها از کمر بندش آویزان بودند. صورتش بیش از آنکه زیبا باشد، در خور توجه و چشمگیر بود با اسکلتی استخوانی و قوی، چانه‌ای مصمم و قاطع و سردترین چشم‌های آبی‌رنگی که در تمام عمرم دیده بودم. او موهای بلندش را با یک بند چرمی بیرون از صورتش نگاه می‌داشت که از پوست اولین مردی که کشته بود، ساخته شده بود.

او با شاتگان اتوماتیکش هرگونه حرکت ما دونفر را پوشش می‌داد و زیر نظر داشت، من اصلاً لبخندی را که روی صورتش بود، دوست نداشتم.

گفتم: "سلام، سوزی. خیلی سر حال به نظر می‌آی. سرت شلوغ بوده؟"

سوزی گفت: "تو که میدونی وضعیت چه جوریه. یه عالمه از مردم هستن که باید کشته بشن و زمان کمی هم براشون هست." شاتگانش را کمی پایین آورد. "به نظر میاد نرم شده باشی، تیلور. از آخرین باری که من تونسته بودم تو رو اینجوری غافلگیر کنم، زمان زیادی می‌گذره."

برای اینکه مقام و شأنم را از دست ندهم، گفتم: "یه جورایی احوالاتم

آشفست. جدیداً هیچ آدم جالبی رو کشتی؟"

با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و شاتگانش را از بالای شانه‌اش به داخل جلد

چرمی آن که در پشتش آویخته شده بود، لغزاند. "هیچکسی که خیلی مرگش تفاوت ایجاد کنه رو نه. تشنج خیلی زیادی همه‌جا هست. مردم می‌گن که آخرالزمان داره می‌رسه، انگار که قبلاً از این حرفا نشنیدیم. اما به هر حال این موضوع خیلی برای بازار کار من خوبه. خیلی از مردمی که اون بیرون هستن به شدت علاقمندن که تا وقتی که شانسی دارن حسابای قدیمی‌شونو صاف کنن. من داشتم دنبالت می‌گشتم، تیلور."

گفتم: "ا؟ جدی؟" ممکن بود سوزی یک دوست قدیمی باشد، اما همیشه عاقلانه نبود که گاردت را در اطراف او پایین بیاوری. او فقط زمانی که دلش می‌خواست، کار یا زندگی خصوصی‌اش را با شما تقسیم می‌کرد. پنج سال پیش من از نایت‌ساید فرار کردم، از تمام مشکلات و سوال‌های بی‌پاسخ زندگی‌ام فرار کردم، و با یک گلوله در پشتم از طرف تفنگ سوزی مواجه شدم.

سوزی با تنبلی گفت: "یه شایعاتی رو در مورد تو شنیدم. شایعات آشفته‌کننده. در مورد تو و مادرت و اینکه بالاخره حالا که مادرت تونسته خودش رو آزاد کنه چی قراره پیش بیاد... رفتم استرنج‌فلوز، اما تو قبلا اونجا بودی بعدشم رفته بودی. می‌تونستم قسم بخورم که تو اونجا بودی، اونا همچنان در حال تمیز و درست کردن گندکاریت بودن. خب بعدش از اینور اونور پرس و جو کردم و بعد از اینکه یه

مقدار چند نفری رو گوشمالی دادم، فهمیدم که داری برنامه‌ی یه سفر توی زمان رو می‌ریزی. پس اومدم اینجا و منتظرت شدم. تصمیم گرفتم که اگه حقیقتاً تصمیم داری این ریسک واقعی و این کار احمقانه رو انجام بدی، به یه پشتوانه‌ی جدی احتیاج خواهی داشت. و هیچ کس رو جدی‌تر از من نمی‌تونی پیدا کنی."

گفتم: "درسته. اما این برای یه مشتری یا یه پرونده نیست، سوزی. این کاملاً شخصیه."

"پس با این حساب پولی وجود نداره. آه، چه بد. به هر حال من یه دونه به تو بدهکارم، تیلور."

گوش‌های تامی با احساس وجود شایعه، تیر کشید. "واقعاً؟ چقدر فریبنده... تعریف کن."

گفتم: "اینو نخواه."

سوزی شاتگانش را با سرعتی باورنکردنی بیرون آورد و هر دو لوله‌اش را درست بالای بینی تامی چسباند. "دقیقاً."

تامی همانطور که سر جای خودش ایستاده بود، گفت: "البته! به من ربطی نداره. در این مورد مطمئنم."

سوزی دوباره شاتگانش را کنار کشید. "من عموماً هشدار نمی‌دم. آدم همیشه

باید عاقل باشه."

گفتم: "باید بالاخره این اتفاق میفتاد."

تامی همانطور که محتاطانه بینی‌اش را می‌مالید، گفت: "این چند وقته همه

خیلی زودرنج شدن."

سوزی گفت: "این کیه؟"

گفتم: "این تامی آبلیوینه، یه کارآگاه درونگرا. اون با ماست و یه موهبت

خیلی مفید داره. از بین نبرش."

هر دوی آنها یکدیگر را مشکوکانه بررسی کردند. به سوزی نگاه کردم، و زمانی

که با چشم‌هایم کمی بیشتر بر چهره‌اش دقیق شدم، دست سردی قلبم را فشرد.

آخرین باری که سوزی شوتر را دیدم، مدلی از او بود که از آینده آمده بود. آینده‌ی

بدی که در لغزش زمانی با آن مواجه شدم. سوزی آینده به طرز بدی زخمی شده

بود، و توسط دشمنانم دوباره ساخته شده بود تا تبدیل به یک ماشین تخریب‌کننده

شود. یک اسلحه که آنها به گذشته فرستاده بودند تا مرا بکشد، قبل از اینکه من

بتوانم آن کار وحشتناکی را که به نابودی آینده‌ی آنها می‌انجامید، انجام بدهم و

دردناک‌ترین چیز آن بود که سوزی آینده برای هر بلایی که سر او آورده بودند،

خودش داوطلب شده بود. حالا که به او نگاه می‌کردم، که چه دست‌نخورده و کامل، چه بی‌نقص و سالم و چه سرحال و از همه مهم‌تر زنده بود... نمی‌توانستم حتی فکر آسیب دیدن و استفاده شدن او در چنان راهی را تحمل کنم و تاب بیاورم. حداقل نه به خاطر من.

ناگهان گفتم: "تو مجبور نیستی که با من بیای، سوزی. این یه مورد خطرناک میشه. خیلی بیشتر از هر چیزی که تا به حال باهش روبرو شدی و واقعا توش هیچ پولی نیست..."

سوزی گفت: "همه چیز به پول ربط پیدا نمی‌کنه. تو به من نیاز داری، تیلور و خودتم می‌دونی که به من نیاز داری."

"احتمالات خیلی زیادی در مقابلمون قد علم کردن..."

سوزی گفت: "عالیه. تو همیشه می‌دونی که چه جوری برای یه دختر لحظات خوبی رو فراهم کنی، تیلور."

برای مدتی طولانی به او نگریستم. "خوب می‌دونی که من بین تو و همه‌ی تهدیدها وای می‌ستم، اینطور نیست، سوزی؟"

با ناراحتی تکانی خورد. "چه چیزی باعث این موضوع شده؟ تو داری

احساساتی میشی و به همین خاطر خودم بهت شلیک می‌کنم. برای سفر زمان تو باید مثل تیغ تیز و خطرناک باشی."

سری تکان دادم. سوزی به دلایل خوبی هیچ‌گاه در موارد احساسی عکس‌العمل خوبی نداشت. بنابراین به نفع هر دویمان بود که من قوی باشم و آنجا و آن لحظه قسم خوردم و به خودم قول دادم که بمیرم قبل از آنکه اجازه دهم سوزی به آن چیز وحشتناک که از آینده دیده بودم، تبدیل شود. به تندی سری به او تکان دادم و موضوع صحبت را عوض کردم.

"تا حالا تونستی اون جایزه‌ی فراری از خودتو پیدا کنی، اون قصاب خوک گنده رو؟"

سوزی به طور ناخوشایندی لبخند زد. "قیمت خوبی برای سرش گرفتم و حتی پول بیشتری برای قلب، ریه‌ها و کلیه‌هاش بهم دادن."
تامی به من نگاه کرد. "شوخی می‌کنه؟"

گفتم: "به نظرم بهتره که در این مورد سوالی نکنی."

سوزی همانطور که با تحقیر به تامی نگاه می‌کرد، گفت: "این که من اینجام واقعا خوبه. شنیده بودم که تو پرونده‌ی قبلیت تقریبا داشتی سرتو از دست می‌دادی."

می بینی چی به سرت میاد وقتی که کاری رو بدون وجود من انجام می دی؟ منظورم
اینه که واقعا چه فکری کردی که گناهکار^۵، مرد دیوانه^۶ و زیبای سمی رو به عنوان
پشتیبانی با خودت بردی؟"

با بی اعتنایی شانهای بالا انداختم. "یکی رو لازم داشتم که ترسناک باشه، و تو
هم اون اطراف نبودی."
سوزی با صدای بلند فین فینی کرد. "در مورد مادرت اون چیزا درستیه؟ که
اون لیلیته؟"

"می تونی قضیه رو اونطوری هم ببینی."

سوزی تایید کرد. "باید یه تحقیقی در موردش بکنم. حتی اسمش رو هم
فقط از یه آواز قدیمی تورات یادمه. از وقتی که جهان می ره به سمت اون عهد و
پیمان کهنه، اون آدما خیلی متعصبین."^۷ از قیافه اش اینطور برمی آمد که می خواست
چیز دیگری هم بگوید ولی سرش را به تندی تکان داد. "دست بردار، ما باید حرکت
کنیم. اگه من تونستم تو رو اینجا پیدا کنم، می تونی شرط ببندی که دشمنات هم
می تونن. آدمای خیلی زیادی تو نایتساید وجود دارن که مرگ تو رو آرزو می کنن،
تیلور. حتی بیشتر از حد معمول."

⁵ Sinner

⁶ madman

⁷ I hate it when the world starts going Old Testament on my arse; those guys are hard-core.

گفتم: "هیچ کدومشون جالب توجه هستن؟"

سوزی شروع کرد تا آنها را با انگشتان دستش بشمارد. "اول از همه ما ساندر را جنس^۸ رو داریم، اون غیبگوی مشاور. اون از دست تو به شدت عصبانیه چون تو اون طغیان نیروی کهنه رو از بین بردی، اگه یادت باشه اون سوگواری توی آخرین پروندت^۹ و هر وقت فرصتشو پیدا کردی واقعا دلَم می خواد بدونم که چه جورِی اون کارو کردی. اون سوگواری واقعا مورمور کننده بود. به هر حال، به نظر میاد گویا اون یه جورایی به قضیه ربطداشته، و یه قسم خونی^{۱۰} برای از بین بردنت خورده."

تامی گفت: "مرد پیر، خبرای بدی برات آورده. وقتی که اون کره خر دیوونه داره دنبالت می گرده تو حتی توی قبرتم در امون نیستی"

گفتم: "خفه شو." آدم از کارافاده‌ای را دیده بودم که مسیری طولانی را پشت سر گذاشته بود.^{۱۱}

سوزی همانطور که به تامی خیره شده بود، گفت: "بعدش، بقیه دشمنات تمام خانواده‌های نزدیک اون سیزده مرد معقولی هستن که کشتیشون. این خانواده‌های

⁸ Sandra Chance

^۹ جهت تفهیمی بهتر به کتاب سوم سوگ نایت ساید مراجعه کنید.

^{۱۰} بازهم بازی با کلمات نویسنده کلمه bloody را بکار برده که هم میشود لعنتی معنیش کرد و هم خونی اما معنی خونی بهتر است و قسم خونی اشاره به قسم ژنرال های یونان دارد که هنگام قسم خوردن برای وفاداری با پادشاه دستشان را خراش میدادند و با خون قسم میخوردند.

^{۱۱} I find a little effete goes a long way. این جمله اشاره به یک ضرب المثل دارد که معادل فارسیش میشود

«فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیز»

غصه دار به طور جدی قصد کشتنت رو دارن و برای این کار حاضرند هر مبلغی رو هم پرداخت کنن. و این برای وسوسه کردن هر شکارچی جایزه‌ای توی نایت‌ساید کافیه. خانواده‌ها مرگ تو رو می‌خوان، و به هیچ‌وجه هم در مورد جزئیات سخت‌گیر نیستن. اونا سعی کردن منو استخدام کنن."

ابرویم را بالا بردم.

سوزی گفت: "سرم شلوغ بود."

"ولی برای پول کافی تو حاضری که منو بکشی؟"

سوزی لبخند مختصری زد. "با پول کافی من حاضرم خدا رو هم بکشم. اما

باید بهم یه جهنم پول داده بشه که بخوام مقابل تو در بیام، تیلور."

گفتم: "خب، این اطمینان بخشه. چه کس دیگه‌ای دنبال منه؟"

"واکر، برای اداره کننده‌ها، اما فکر کنم احتمالا این یه مورد رو می‌دونستی."

سری تکان دادم. "اون مردان سایه‌ای رو فرستاد دنبالم."

حالا نوبت سوزی بود که ابرویش را بالا ببرد. "تو مردان سایه‌ای رو شکست

دادی؟"

گفتم: "نه به اون صورت. ما فرار کردیم."

سوزی گفت: "بالاخره این آخر عمری باهوش شدی. من برای هرچه قدر طلا

هم که واکر بهم بده حاضر نیستم با مردان سایه‌ای روبرو بشم. در حقیقت، یه سفر درون زمان، امن‌ترین کاریه که در حال حاضر می‌تونی انجام بدی. حتی واکر هم هیچ قدرت و نفوذی روی پدر پیر زمان نداره."

او بار دیگر به شکل تحقیرآمیزی تامی را برانداز کرد. "تو مطمئنی که می‌خوای اونم دنبال خودمون بیاری، تیلور؟"

قاطعانه گفتم: "بله. من براش یه مورد استفاده‌ای دارم."

تامی گفت: "آه خیلی خوبه. به نظرت ازش خوشم میاد؟"

گفتم: "احتمالا نه."

تامی گفت: "یه روزی صبح بالاخره تو نمیتونی از تختخواب بلند شی." به سوزی خیره شد. "در حقیقت، فکر نمی‌کنم که ما لازم باشه اونو با خودمون ببریم. شهرت اون به خشونت ناگهانی و غیرمنتظره و بی‌اعتنایی کامل به تمام چیزهای منطقی و عقلانیه و کارهای احمقانه توی گذشته می‌تونه نتایج وحشتناکی رو به بار بیاره. با عوض کردن زیاد چیزها توی گذشته ممکنه به زمان حال که برمی‌گردی هیچ ارتباطی به اون زمان حالی که قبلا ترکش کرده بودی نداشته باشی."

گفتم: "فکر کنم تو هیچ امیدیه به اینکه سفر زمان داشته باشی، نداری."

"نه کاملاً از این نوع ناامیدی."

سوزی به تندی گفت: "من میرم و شما هم میاین. حالا دهن تو ببند یا اینکه من چاکشو می بندم." او نگاه خیره و سردش را به سمت من گرداند. "ممکنه که آزاردهنده باشه اما به هر حال یه نکته‌ی مثبت داره. سفر زمان حقیقتاً آخرین راه حله. تو مطمئنی که هیچ کس دیگه‌ای توی نایت‌ساید وجود نداره که بتونی باهش در مورد مادرت صحبت کنی؟"

گفتم: "تنها فرد دیگه‌ای که مادرم رو می‌شناخته و هنوز همین دور و اطرافه، پیتر شاک‌هدد^{۱۲}ه. که الان دیونه شده." تامی گفت: "چه جور دیونه‌ای؟"

"از اون دیونگی‌هایی که به خاطر ارتکاب جرم می‌شن. اون سیصد و چهل و هفت آدمو تا قبل از اینکه بالاخره اداره‌کننده‌ها بگیرنش، مرتکب شده. اونا سیصد و چهل و هفت قربانی‌ای هستن که مرگشون به اثبات رسیده... واکریه بار به من گفت، خیلی بیشتر از اون چیزی هست که ثبت شده و اینکه عدد واقعی احتمالاً تو مرتبه‌ی هزار. این واقعا یه شمار دقیق جسد، جذاً قابل احترامه، حتی برای نایت‌ساید. اونا هرگز نتونستن حتی یه دونه از جسدها یا هیچ‌گونه ردپا و اثر محکمه‌پسندی رو

¹² Shock-Headed Peter

پیدا کن. فقط لباس‌های مقتولین... اداره کننده‌ها اونو توی چن‌دش آورترین و

پر حفاظ‌ترین زندان‌های نایت‌ساید حبس کرده بودن."

سوزی مثل همیشه سوالی کاربردی^{۱۳} کرد. "خب چرا اعدامش نکردن؟"

"اونا چندین بار تلاششونو کردن، نشد که بشه. اگه من جاشون بودم وقتی

باهاش صحبت می‌کنم که قبلش هرچیز دیگه‌ای رو امتحان کرده باشم."

تامی گفت: "منم همینطور."

و این زمانی بود که مردان سایه‌ای بار دیگر ما را پیدا کردند. به طریقی تمام طول نایت‌ساید را در کمتر از یک دقیقه، بدون هیچ سرنخی، به دنبال من طی کرده بودند. از قسمت باز میدان می‌لغزیدند و به سمت ما سر می‌خوردند، اندام‌هایی تیره با دستانی که برای گرفتن ما دراز شده بود، مردم کمی هم که در آنجا حضور داشتند همانطور که جیغ می‌کشیدند از آنها گریختند. من نیز دوست داشتم همان کار را کنم، اما بار دیگر آن‌ها به آرامی ما را احاطه کردند و هر راه خروجی را بر من بستند. حتی احتیاط می‌کردند که مابین من و برج زمان قرار بگیرند. به آرامی و بدون هیچ عجله‌ای مانند جریانی سیاه از همه‌طرف به سمت ما جاری بودند. می‌خواستند که این اتفاق را مزه‌مزه کنند، من دیگر هیچ چیز نداشتم تا بتوانم به وسیله‌ی آن با مردان سایه‌ای مبارزه کنم. سوزی شوتر دوباره شاتگانش را به دست

گرفته بود. با تفنگ دو لولش به سمت نزدیک‌ترین سایه تیراندازی کرد، و تاریکی بی آنکه حتی موج بردارد، گلوله‌ها را به درون خود جذب کرد. سوزی خونسردانه ناسزایی گفت.

"من گلوله‌های نقره‌ای، گلوله‌های مقدس^{۱۴}، گلوله‌های نفرین‌شده و یه مشت نارنجک دارم که از یه تعداد تروریست شیطانی دزدیدمشون. هیچ‌کدوم از اونها بدرد می‌خورن؟"

گفتم: "نه." برای نفس کشیدن مشکل پیدا کرده بودم، و می‌توانستم قطره‌های عرق سردی را که به سرعت از بر پیشانیم در حال جاری شدن بود، حس کنم. نمی‌خواستم این‌چنین پیش اداره‌کننده‌ها فرستاده شوم. بلعیده شده توسط تاریکی، تنزل پیدا کرده تا حد یک چیز متزلزل و ضعیف. "تامی؟"

با او منصف بودم و او تلاش کرد. قدمی به جلو برداشت و تلاش کرد تا مردان سایه‌ای را متقاعد کند. اما صدایش مردد بود، و می‌توانستم احساس کنم که موهبتش پت پت می‌کرد. مردان سایه‌ای آهسته به جلو جریان داشتند، بدون هیچ عجله‌ای، دریاچه‌ای سیاه از مقاصد شیطانی. آنها به تامی گوش نمی‌کردند. و هیچ توجهی هم به قدرت جادویی‌شان نداشتند، به هیچ‌چیز به غیر از اینکه مردی را که

^{۱۴} منظور گلوله‌هایی است که در آب مقدس شستشو شده‌اند

جرئت کرده بود آنها را به مبارزه بطلبد، تضعیف کنند. آنها برای گرفتن من آمده بودند و حتی دستورات واکر نیز نمی‌توانست آنها را از این کار منصرف کند.

بنابراین به تنها وسیله‌ای که برایم باقی مانده بود، متوسل شدم، و موهبت‌م را به کار گرفتم. هرچند برایم خوشایند نبود. وقتی که ذهنم را برای یافتن اشیاء باز می‌کردم در آن تاریکی به شدت می‌درخشیدم و دشمنانم می‌توانستند محل دقیقم را بیابند. ممکن بود آنها دوباره هاروئینگ‌ها را به سراغم بفرستند، یا حتی بدتر از آن، سوزی آینده را. اما هیچ انتخابی نداشتم. چشم درونی‌ام را گشودم، چشم خصوصی‌ام را، و از آن برای یافتن محافظ‌های برج استفاده کردم. می‌توانستم لایه‌های زیادی از حفاظ‌های جادویی که از آن اسکلت سنگی و کوتاه متشعشع می‌شد را ببینم، مانند یک رنگین‌کمان تیره، و این ساده‌ترین کار در جهان بود که به آن حفاظ‌ها چنگ بزنم، آنها را بگیرم و به سمت خودم بکشم.

فقط می‌خواستم از آنها به عنوان یک صفحه‌ای که هر سه‌ی ما را از دید مردان سایه‌ای پنهان کند، استفاده کنم، اما حفاظ‌های دفاعی برج نظر دیگری داشتند. آنها خود را به درون من پرتاب کردند، یک آبشار از نیروهای وحشتناک که میلیون‌ها کیلومتر با بینش‌های اخلاقی فاصله داشتند، و من به خاطر درد وحشتناکی که ناگهان بر تمام بدنم چنگ انداخته بود، فریاد زدم. حفاظ‌های دفاعی راه خود را به درون من باز کردند، و درونم متمرکز شدند؛ و ناگهان به بیرون فوران

کردند تا تمام آن مردان سایه‌ای را با نوری درخشان، تابناک و غیرقابل تحملی که از درون من مانند آتشی خطرناک برای مقابله با شب، می‌درخشید، منفجر کنند.

بارها و بارها همانطور که نیرو به درون من جریان می‌یافت و به بیرون فوران می‌کرد، فریاد زدم، و نور بیشتر و بیشتر درخشید تا آنکه تمام میدان را از خود متشعشع کرد. و در هر کجا، مردان سایه‌ای به زمین می‌افتادند، خشک می‌شدند و در زیر یورش و حمله‌ی آن نور وحشتناک کم‌کم ناپدید می‌شدند. سوزی و تامی سرشان را برگردانده بودند و دستانشان را بر روی چشم‌هایشان می‌فشرده‌اند، اما فکر نمی‌کردم که این کار کمک زیادی به آنها بکند. آنها نیز فریاد می‌زدند. نور برای آخرین بار فوران کرد، و بعد مردان سایه‌ای رفته بودند، همه‌ی آنها رفته بودند و آخرین تکه‌های تاریکی با آن نور غیرقابل تحمل به روشنی رانده شدند. حفاظ‌های دفاعی برج از درون چشم‌های من اوضاع را بررسی کردند، مطمئن شدند که میدان امن است، سپس عقب‌نشینی کردند و به سختی خود را با ایجاد دردی ناگهانی در من، از درونم بیرون کشیدند. با حالی آشفته و بدنی لرزان بر زانوهایم افتادم و تمام چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که دیگه هرگز همچین ریسکی نمی‌کنم.

سوزی در کنار من زانو زد، مرا لمس نمی‌کرد، اما تمام دلگرمی و پشتیبانی‌ای

که می‌توانست از بودن و حضور خودش به من بدهد، را القا میکرد.

تامی گفت: "من نمی‌دونستم تو می‌تونی این کارو بکنی." او با حالت گیجی

به اطرافش نگاه می‌کرد. "تو مردان سایه‌ای رو نابود کردی! همه‌شون رو! من هرگز

فکر نمی‌کردم که کسی بتونه این کار رو بکنه!"

بالاخره بعد از مدتی توانستم بگویم: "من شُکه شدم."

سوزی خیلی خشک گفت: "من می‌گم اول مردان معقول، حالا هم مردان

سایه‌ای. خیلی زود دیگه واکر کسی رو نداره که دنبال تو بفرسته."

گفتم: "به نظر میاد همونطور که می‌خواستم همه‌چی پیش رفته."

لرزان بر روی پاهایم ایستادم و عرقی که صورتم را پوشانده بود با دستمالی که

روزهای خیلی بهتری را هم به خود دیده بود، خشک کردم. تامی خود را از دسترس

آن کنار کشید. آن را کنار گذاشتم و هرسه به برج زمان نگاه کردیم. سوزی نگاهی

به من انداخت.

"چرا بقیه به این برج می‌گن وقتی که به وضوح این طور نیست؟"

گفتم: "به خاطر اینکه این، اون برج واقعی نیست." حتی ارتباط مختصرم با

حفاظ‌های دفاعی برج کافی بود تا سرم را با انواع مختلفی از اطلاعاتی که هیچ‌گاه

نداشتم، پر کند. "اون ساختمون جاییه که می‌شه از طریقش به برج واقعی که در

اصل اینجا نیست، رسید. پدر پیر زمان برج رو از سرزمین سقوط سایه‌ها^{۱۵} با خودش آورده، اما فقط به خواست خودش هست که این برج به نایت‌ساید متصل شده. برج وجود داره... اما یه جای دیگه. یا شاید توی یه زمان دیگه. اون چیز سنگی فقط حفاظ‌های برج رو همراه خودش داره و حرفمو باور کنین، وقتی که می‌گم شما واقعا علاقه‌ای به دونستن اینکه اون حفاظ‌ها از جنس چه نیرویی هستن، ندارین. من می‌دونم، و جداً دلم می‌خواد بدونم چطور می‌شه لب‌های جلویی مغزم رو با یه تیغ فولادی پاک کنم."

تامی با تن صدایی که عموماً برای آرام کردن یک خطر دیوانه‌کننده و بالقوه به کار می‌رود، گفت: "خیلی خب. چه شکلی می‌تونیم داخل برج بشیم؟"

گفتم: "از درش، فکر کنم برای همین کار ساخته شده باشه."

به سمت در راهنمایی کردم و دستگیره‌ی برنجی آن را امتحان کردم. به آسانی درون دستم چرخید و در به داخل باز شد. نشانه‌ی خوبی بود. اگر پدر پیر زمان تمایلی به صحبت کردن با شما نداشت، دستگیره تکان نمی‌خورد. پشت در، آسانسوری که فقط یک دکمه بر روی صفحه‌ی کنترلش داشت، به چشم می‌خورد. هر سه مان داخل آسانسور شدیم و من دکمه را فشار دادم. در بسته شد و آسانسور شروع به حرکت کرد.

سوزی گفت: "مراقب همه‌چی باشین. داریم می‌ریم پایین."

گفتم: "برج صد و هشتاد درجه با واقعیت اون چیزی که ما هستیم تفاوت

داره. برای اینکه به بالاترین نقطش برسیم باید همه‌ی راه رو پایین بریم."

تامی گفت: "فقط منم که اینو به طرز ناراحت کننده‌ای بدیمن می‌بینم؟"

به نرمی گفتم: "خفه شو."

چهار دیوار از جنس آینه ما را احاطه کرده بود. همانطور که آسانسور بیشتر و بیشتر سقوط می‌کرد، تصاویر ما شروع به تغییر کرد. ابتدا به صورت جزئی فقط در چند نقطه، سپس تغییرات سرعت بیشتری گرفتند، تا اینکه آینه‌ها مدل‌های محتمل ما از لغزش‌های زمانی متفاوت را به تصویر می‌کشیدند. با مدل زنی از خودم مواجه شدم که در بارانی بلند و سفیدش بسیار شیک به نظر می‌رسید. یک دیوار آینه‌ای دیگر به سوزی مدل مردی از او را نشان داد که به فرشته‌ی جهنم دیوانه‌ای شبیه بود. دیوار سوم یک مدل پانک از تامی را به نمایش گذاشت که با موهای بلند سبز رنگ و سوزن‌های بی‌خطری که در تمام صورتش پراکنده شده بود، کامل می‌شد. تصاویر متناوباً تغییر می‌کردند، و ناگهان هرسه‌ی ما ماسک زده، شنل

پوشیده و اسپاندکس‌های^{۱۶} رنگی و پرزرق و برقی زده بودیم. ماهیچه‌های عضلانی، چانه‌های مربع شکل و هیبتی داشتیم که هرکس را خیره می‌کرد.

تامی گفت: "جالبه. ما سوپر قهرمانیم!"

سوزی گفت: "بیشتر به سوپر تبهکارها می‌خوریم و من هرگز سینه‌هایی به

اون بزرگی تو تمام زندگیم نداشتم. اونا حتی از سرم هم بزرگترن..."

یک تغییر دیگر و ناگهان من شلواری چرمی پوشیده بودم و یک بند به

نشانه‌ی بندگی به دور سینه‌ی برهنه و بی‌مویم بسته بودم. سوزی یک باس‌کیو^{۱۷}

سرخ‌رنگ با تمام تزئینات آن، جوراب زنانه‌ی ساق بلند و مشکی‌رنگ و بند شلوار

پوشیده بود و به شکل گروه "تو یک هرزه‌ای"^{۱۸} آرایش کرده بود. تامی هم به شکلی

باورنکردنی به قیافه‌ی یک خیاط واقعی درآمدن بود. هیچ‌کدام از ما چیزی برای

گفتن نداشتم. یک تغییر دیگر، و ما تبدیل به پیروت^{۱۹}، کلمباین^{۲۰}، و پانتالون^{۲۱}

^{۱۶} منظور از این کلمه اشاره به بازی کوپیک است و فیلم آن که در آن سربازان فضایی لباسهایی رو میپوشیدند که ضد آتش و ضد گلوله بود و با دکمه‌ای الکترونیکی بشکل آینه در می‌آمد و محیط اطراف را به نمایش می‌گذاشت بنوعی نامرئی میکرد.

^{۱۷} نوعی لباس است که بسیار تنگ میباشد و برای دختران رقص در رقصهای چاگوی استفاده میشود لازم به ذکر است که استفاده نویسنده از این اصطلاح به منظور نشان دادن وضعیت شهوانی سوزی در آینده بوده است.

^{۱۸} گروهی از زنان که در گذشته هرزه گری را نیکو میدانستند و معتقد بودند که خداوند جایگاهشان را بهشت قرار میدهد به همین دلیل کلیسا ها آنان را به وقیح ترین شکل ممکن تنبیه کرده و به قتل رساندند آن گروه آرایشی بسیار تند و غلیظ داشتند.

^{۱۹} . Pierrot

^{۲۰} . Columbine

^{۲۱} . Pantaloon

^{۲۲} شده بودیم. هر سه‌ی ما با وجود لباس‌های درخشانمان، به طور مشخصی غمگین بودیم. تغییر بعدی... غیر قابل تحمل بود. من به یک خون‌آشام، سوزی به یک زامبی و تامی به یک مومیایی تبدیل شده بود. هر سه‌ی ما مرده بودیم اما همچنان به زندگی ادامه می‌دادیم. صورت‌های رنگ‌پریده و پوسیده‌مان، نگاه‌هایی ترسناک و بی‌هدف را درون خود جای می‌داد. و سپس تمام تصاویر ناپدید شدند، و سطح چهار آینه هیچ بازتابی از ما را در خود نشان نمی‌دادند. به یکدیگر نگاه کردیم. تامی دستش را دراز کرده بود تا بازوی مرا لمس کند، تا مطمئن شود که من هنوز آنجا ایستاده‌ام. سوزی ضربه‌ی آهسته‌ای با دست بر روی یکی از آینه‌ها زد، و ناگهان هر چهار دیوار یک پیکر وحشتناک واحد را به نمایش گذاشتند. تصویر همان سوزی آینده که من با آن ملاقات کرده بودم. نیمی از صورتش از بین رفته بود، و اطراف یک چشمش که بسته و از کار افتاده بود، خشک و سیاه شده بود. یک سمت لبش به خاطر لبخند نیش‌دار و ثابتی تاب خورده بود. موهای آشفته و پراکنده‌اش به رنگ خاکستری درآمده بود و بندهای چرمیش خراب و پاره شده بودند. به نظر می‌آمد به سختی کار کرده و از جنگ با شیاطینی که حتی نمی‌توانستم تصورشان را بکنم، خیلی خسته است و بدتر از همه، بازو و دست راستش با آن اسلحه‌ی قدیمی که به نام اسلحه‌ی سخنگو شناخته می‌شد و می‌توانست هرچیز، هرچیزی را از بین ببرد،

^{۲۲} گروهی بودند که نوعی سبک جدید از موسیقی را رواج دادند آنها لباس‌های براقی میپوشیدند و خط ریش‌های چکمه‌ای می‌گرفتند

جایگزین شده بود و اسلحه مستقیماً به هرآنچه که از ابرویش باقی مانده بود، متصل می‌شد.

سوزی آینده با حالتی آمیخته از جنون، درنده‌خویی و سردی، از درون هرچهار دیوار به ما خیره شده بود، تصمیم بی‌احساسی که گرفته بود از درون تنها چشم باقی‌مانده‌اش می‌درخشید.

با صدایی که فکر نمی‌کنم تا آن زمان، تا آن حد عصبی و سرد بوده باشد، گفتم: "تمومش کن. همین حالا تمومش کن."

تامی و سوزی به تندی به من نگاه کردند، اما تصویر آینده ناگهان ناپدید شد و هرچهار آینه تصویری از آنچه که بودیم را به نمایش گذاشتند. خدا همیشه شنونده‌ی حرف‌های ماست.

تامی گفت: "اون دیگه چه موجود جهنمی‌ای بود؟"

همانطور که به سوزی نگاه می‌کردم، گفتم: "فقط یه احتمال. نه بیشتر."

سوزی نگاهی ناخوشایند به من کرد. هرگز در دروغ گفتن به او موفق نبوده‌ام.

آسانسور پایین و پایین‌تر می‌رفت، تکان‌هایش در جهتی بود که هیچ حدسی در مورد آن نمی‌توانستیم بزنیم. کم‌کم همه‌جا شروع به سرد شدن کرد، تا آنجا که بخار نفس‌هایمان را می‌توانستیم در مقابلمان ببینیم. صداهایی از بیرون آسانسور به

گوشمان می‌رسید، صداهایی درهم و غیرانسانی، و شکر خدا مبهم و نامعلوم. فکر نمی‌کردم که هیچ‌کدام از ما علاقه‌ای به شنیدن واضح آن صداها داشته باشیم. اما بالاخره سرعت آسانسور کم شد و مکثی کرد، در ناپدید شد. در مقابل ما، در راهرویی فولادین و کاملاً روشن پدر پیر زمان ایستاده بود. تا زمانی که در چشمان او دقیق نمی‌شدید، کاملاً شمایل انسانی داشت و انسان به نظر می‌رسید. مرد لاغری در اواخر دهه پنجاه یا اوایل دهه‌ی شصت زندگی‌اش بود و باظرافت‌ترین لباس‌های اواسط دوره‌ی ویکتوریا را به تن داشت. کت بلند مشکیش دوخت محکم و خوبی داشت، فراتر از بلوز سفید رنگ و خیره‌کننده‌اش و جلیقه‌ی تیره‌ای که روی آن پوشیده بود، و جدا از زنجیر ساعت طلایی که در طول سطح صاف شکمش آویزان بود، تنها نشان رنگ در لباس‌هایش، کراوات زرد کم‌رنگی بود که به گردنش آویخته بود. ترکیب صورتش زیبا بود و استخوان گونه‌ی کشیده‌ای داشت، چشمانی کهنه‌کار و دسته‌ای موهای ضخیم خاکستری‌رنگ. چانه‌اش را بالا نگاه داشته بود، و ما را با نگاهی متفکر، خیره و برنده برانداز می‌کرد.

او گفت: "مدتی میشه که به اینجا اومدین. منتظرتون بودم."

گفتم: "جالبه. تصور کنین تا چند لحظه قبل من حتی نمی‌دونستم که سه

نفر خواهیم بود."

پدر پیر زمان گفت: "آه، من همیشه انتظار هر کسی رو دارم، پسر. بالاخص

پادشاهانی که در انتظار به تخت نشستن هستن، خانم‌های شکارچی جایزه و بچه قرتی های تاریخ انقضادار." با صدای بلند فین فینی به سمت تامی کرد. "من در حقیقت موافق تو و کارهات نیستم، خودتم می دونی. زمان به اندازه‌ی کافی بدون آدمایی مثل تو که اونو جا می‌ذارن، به خودی خود پیچیده هست. نه، نه، به خودت زحمت نده که بخوای خودتو توجیه کنی. به هر حال داری با تیلور می‌ری. اون بهت نیاز خواهد داشت."

گفتم: "واقعا نیاز دارم؟"

او به سوزی گفت: "و اون به تو هم نیاز خواهد داشت، عزیزم. حضورت تأیید

می‌شه به این خاطر که ضروری هستی. تو اونو نجات خواهی داد."

گفتم: "واقعا این کارو می‌کنه؟"

پدر پیر زمان گفت: "دنبالم بیاین." و سپس با چابکی به سمت انتهای

راهروی فولادین رفت. ما باید عجله می‌کردیم تا به او برسیم.

گفتم: "در مورد چیزی که می‌خواد اتفاق بیفته چی می‌دونی؟"

او بدون اینکه به اطراف نگاه کند، گفت: "اونقدری نیست که بخواد فایده‌ای

داشته باشه."

به نظر می‌رسید که راهروی فولادین تا ابد ادامه داشته باشد. دیوارهای درخشان شمایل‌های تحریف‌شده و مبهمی از خودمان را به ما نشان می‌دادند، اما تصویر زمان همیشه مشخص و ثابت بود. تنها صدا، از قدم‌های او بود که بر کف فلزی برداشته می‌شد.

سوزی ناگهان پرسید: "تمام اون قضایای تصاویر متغیر روی دیوارهای آسانسور برای چی بود؟"

زمان با ظرافت گفت: "آینده‌های محتمل، برش‌های زمانی متفاوت. هرگز نباید به اون آسانسور یه حدی از درک و شعور می‌دادم. حوصلش سر می‌ره و گاهی هم بد اخلاق می‌شه، بی‌آزاره. در مورد اون تصاویر هم نگران نباشین؛ مفهوم و آینده‌ی قطعی و خاصی رو نمی‌رسونن. البته معمولاً اینطوره."

گفتم: "در مورد آینده‌های محتمل بهم بگو. چقدر واقعی هستن؟ چقدر قطعی؟ چطوری می‌تونن... ممکن‌تریناشون رو بگی؟"

او ادامه داد: "نمی‌شه. همه‌ی اونا به یه اندازه واقعی هستن و به همین خاطر به یه اندازه محتمل و ممکن." او همچنان پیش می‌رفت و نگاهی به عقب نمی‌انداخت. "اگرچه... به اون اندازه که باید حقیقی نیستند. به نظر نمیاد که تا اون حدی که یه زمانی آینده‌های محتمل وجود داشت، الانم وجود داشته باشه. در

نتیجه یه آینده‌ی خاص داره پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شه. قوی و قوی‌تر و جای بقیه رو به خودش اختصاص می‌ده. در نتیجه... وقایع دارن دست به دست هم می‌دن تا ما رو به سمت یک آینده پیش ببرن. که مجذوب کننده است، اگرچه یه کم هم نگران کننده‌ست."

تامی گفت: "فقط یه کم نگران کننده ست؟"

پدر پیر زمان خیلی سربسته گفت: "آه، این چیزا اکثرا با هم کنار میان. به جز یه سری مواقع خاص."

ناگهان به درون جنگل بزرگی از قطعات عظیم فلز که به تدریج شکل گرفته بود، وارد شدیم. همانطور که قدم به داخل و میان آنها گذاشتیم، قالب‌ها، چرخ‌دنده‌ها و چرخ‌ها در حال کار با یکدیگر بودند. درست مانند این بود که در میان مکانیسم یک ساعت بزرگ در حال حرکت هستیم. صدای تیک‌تیک بلندی تدریجا در هر لحظه از همه‌جا به گوش می‌رسید، و هر صدای قابل تشخیصی، هویتی جادوانه درون خود داشت. پدر پیر زمان نگاه مختصری به عقب انداخت.

"هرچیزی که دارین می‌بینین در حقیقت اینجا حضور فیزیکی نداره. فقط

ذهن شماست که سعی در تفسیر چیزی اونقدر پیچیده داره که فراتر از درک

شماست. ذهنتون نشانه‌های آشنایی رو استفاده می‌کنه تا بتونه بهتون کمک کنه که
یه حس از اطرافتون داشته باشین.^{۲۳}

تامی گفت: "من همیشه دیسنی‌لند رو دوست داشتم."

پدر زمان همانطور که با دقت نظر تامی را نادیده می‌گرفت، گفت: "پس شما
می‌خواین تو زمان عقب برین، همینطور؟ تمام مسیر تا اون زمانی که نایت‌ساید
ساخته شده. نقشه‌ی جاه‌طلبانه‌ایه، اگه یه جورایی دچار کمبود صیانت ذات
باشین."^{۲۳}

سوزی به تندی گفت: "چطوری فهمیدی که کجا می‌خوایم بریم؟"

"به این خاطر که این وظیفه‌ی منه که چیزایی مثل اینو بدونم."

محتاطانه گفتم: "اگه شما واقعا تجسم زنده‌ی خود زمان هستین، آیا حقیقت
گذشته رو می‌دونین؟ در مورد همه‌ی چیزهایی که اتفاق افتاده؟ می‌دونین وقتی که
به اولین لحظات نایت‌ساید می‌ریم، چه اتفاقی قراره بیفته؟"

زمان گفت: "من فقط چیزی رو می‌دونم که اجازه‌ی دونستنش رو دارم و
برای انجام وظیفم لازمه." او همچنان به اطراف نگاه نمی‌کرد، اما لحن صدایش
غمگین بود، گویی او را کنار گذاشته بودند.

²³ An ambitious plan, if somewhat lacking in self-preservation.

تامی گفت: "اجازه داده شده؟ کی این اجازه رو می‌ده؟"

پدر پیر زمان گفت: "سوال خوبییه. اگه تونستین بفهمین، به منم بگین که بدونم. البته با فرض اینکه شما از این سفر برمی‌گردین."

سوزی گفت: "چی؟"

پدر زمان ناگهان ایستاد و ما تقریبا با او برخورد کردیم. با نگاهی حيله‌گرانه و سرد ما را از نظر گذراند. "توجه کنین، این خیلی مهمه. جایی که شما دارین می‌رین خیلی عقب‌تر از چیزیه که تا به حال مردم به اونجا رفتن و واقعا لحظه‌ی ناپایدار و متزلزلی توی زمان هست که روی یه اتفاق واحد متمرکز شده. من می‌تونم شما رو به اون زمان بفرستم، اما وقتی که به اونجا رسیدین، از دسترس من خارجین. اگه بخوام رک بهتون بگم، شما باید خودتون راه برگشتتون رو پیدا کنین. من توانایی این که بهتون کمک کنم رو ندارم. با دونستن این مسئله، هنوز هم می‌خواین ادامه بدین؟"

سوزی و تامی و من به یکدیگر نگاهی انداختیم. حس می‌کردم که زمین از زیر پایم کشیده می‌شود. هرگز فکر نمی‌کردم که ممکن است این سفر یک بلیط یک‌طرفه داشته باشد.

سوزی گفت: "این موضوع رو عوض می‌کنه."

تامی گفت: "لعنت. دلخور نشو، آدم پیر، اما این چیزی نیست که من خودمو

براش آماده کرده بودم."

گفتم: "من می‌رم. با شما یا بدون شما. من باید این کار رو انجام بدم. من باید

حقیقت رو بدونم."

سوزی لحظه‌ای بعد گفت: "خب. اگر اونقدر احمقی که می‌خوای این کارو

بکنی، حدس می‌زنم که منم همونقدر احمق باشم که همراهیت بکنم."

گفتم: "تو مجبور نیستی."

سوزی گفت: "پس دوستی برای چیه؟" فکر نمی‌کنم که هیچ‌گاه آنقدر تحت

تاثیر قرار گرفته باشم.

تامی با صدایی آهسته گفت: "و منم نیاز دارم که ایجاد شدن نایت‌ساید رو

ببینم. من باید یه چیز مسلم، قطعی و واقعی رو ببینم. بنابراین منم میام. اما همین

الان بهت هشدار می‌دم تیلور، اگه ما همه توی گذشته گیر افتادیم، من تمام اون

چیزی که از زندگیم مونده رو وقف این می‌کنم که بهت همیشه یادآوری کنم،

همه‌ی این اتفاقات تقصیر توئه."

به زمان گفتم: "ما می‌ریم." و او با بی‌توجهی شانه‌ای بالا انداخت.

او گفت: "می‌دونم."

گفتم: "یه احتمالی هم وجود داره که واکر و اداره کننده‌ها با رفتن ما به این سفر موافق نباشن. این چیزی رو تغییر می‌ده؟"

زمان همانطور که یکی از ابروهایش را بالا برده بود، گفت: "واکر؟ مرد وحشت زده. اگه قلبش آتیش بگیره، من حتی تو دهنش هم نمی‌شاشم."^{۲۴}

بالاخره به اتاق انتظار رسیدیم. پدر پیر زمان از ما خواست که تا زمانی که او وضعیت را چک می‌کند که برای سفر ما به گذشته به اندازه کافی استوار باشد، آنجا منتظرش بمانیم به تندی نگاهی به او انداختم.

"وضعیت؟"

دست آراسته‌اش را با بی‌اعتنایی تکان داد. "همیشه طوفان‌ها و آشفتگی‌هایی در جریان‌های زمان وجود داره و در مناطق پایین‌تر شگفتی و سحر بیشتر به طور گسترده‌تری در جریان‌ها. و امیدوارم که از من نخواین در مورد حباب‌های کوانتومی و فراموقعیت‌ها صحبت بکنم. بعضی وقتا فکر می‌کنم که دایناسورها فقط برای این مردن که لج منو دربیارن و با وجود تمام دام‌هایی که من گذاشتم، هنوز موجوداتی هستن که توی جریان‌های زمانی جستجو و شکار می‌کنن و مثل موش‌هایی توی

^{۲۴} نوعی یک ضرب المثل که یعنی اگر طرف داشت میسوخت من بجای آب روی بنزین میریزم از معادل‌های فارسی این ضرب المثل می‌تواند به «من با فلانی مثله کارد و پنیرم» اشاره کرد.

دیوارهای واقعیت زندگی می‌کنن. فقط گذر اونا می‌تونه جریان‌هایی به قدر کافی قوی رو ایجاد بکنه که حتی مسافرانی رو که خودشون رو کاملاً برای این سفر آماده کردن، با خودش ببره. دونستن اینا اثری توی خوشحال‌تر بودن شما داشت؟"

تامی گفت: "در واقع، نه."

"پس منو با سوالاتون آزار ندین. اینجا واسه خودتون راحت باشینم برمیگردم، برگشت و راهش رو ادامه داد."

همانطور که سرش رو بالا نگاه داشته بود و دستانش رو از عقب در هم قفل کرد، قدم‌زنان از اتاق انتظار خارج شد، گویی همان هنگام هم مسائل بسیار مهم‌تری برای فکر کردن داشت. سوزی و تامی و من به یکدیگر نگاهی انداختیم.

تامی دردمندانه پرسید: "شما تونستین حتی نصفی از حرفاش رو بفهمید؟"

گفتم: "حتی خیلی کمتر از نصفش."

سوزی شانه‌هایش رو با بی‌اعتنایی بالا انداخت. "به همین خاطره که اون پدر پیر زمانه و ما نیستیم. من هیچ‌وقت خودمو برای دونستن اتفاقات پشت‌صحنه‌ی قضایا اذیت نمی‌کنم خودت می‌دونی، تیلور. فقط برام یه نفرو پیدا کنین که بتونم بهش شلیک کنم، اونوقت خوشحال خواهم بود."

تامی دستپاچه گفت: "شاید مجبور بشی از همین جا شروع کنی. به نظر

نمیاد هیچ کس از دیدن ما خوشحال باشه."

سرتاسر اتاق انتظار را از نظر گذرانیدیم. با وجود مجله‌های قدیمی و تاریخ گذشته‌ای که روی میز قهوه خوری وجود داشت، می‌توانست شبیه اتاق انتظار مطب هر دکتری باشد، اما مردمی که منتظر بودند، مجموعه‌ای عجیبی را تشکیل می‌دادند، حتی در نایت‌ساید. و تمام آنها به ما اخم کرده بودند. آنان منتظر بودند که با سفرهایشان در زمان موفق شود و کاملاً آماده بودند که برای هرکس که با او برخورد خاص و تبعیض‌آمیز می‌شد، برخورد کنند. سوزی چشم‌غره‌ای رفت و همه را دوباره سر جایشان نشاند. بعضی از آنها حتی تظاهر می‌کردند که به مجله‌ها علاقمند شده‌اند. سوزی همیشه بر مردم چنین تاثیرگذار بود.

بیشتر مردمی که در اتاق انتظار بودند از خطوط زمانی دیگری، گذشته یا آینده، آمده بودند. آنها بعد از لغزیدن به درون یک لغزش زمانی از نایت‌ساید سر در آورده بودند، و در نهایت بعد از متلاشی شدن لغزش زمانی، در اینجا گیر افتاده بودند. پدر پیر زمان همیشه نهایت تلاشش را می‌کرد که برای چنین پناهنده‌های زمانی راهی به سمت خانه پیدا کند، اما ظاهراً این کار پیچیده‌ای بود و زمان می‌برد. بنابراین آنها در اتاق انتظار منتظر می‌ماندند تا در نهایت یا زمان به نفع آنها ورق بخورد یا به انتظار عادت کرده و برای خود در نایت‌ساید جایی باز کنند.

مورلوکس^{۲۵} و ایلویی^{۲۶} در دو گوشه‌ی مخالف اتاق نشسته بودند. آنها

شوالیه‌هایی با یک دست زره کامل فلزی، سپرهای نفوذگر و نیزه‌های انرژی‌زا بودند. آنها مؤدبانه داوطلب شدند که بگویند از جهانی آمده‌اند که گملوت هرگز سقوط نکرده و میراث آرتور همچنان ادامه دارد. آنها چیزی در مورد مرلین نگفتند و من هم تصمیم گرفتم که چیزی نگویم. وایکینگ‌های موبلند نیز در آنجا حضور داشتند که از مسیر زمانی آمده بودند که تمام آمریکا را مستعمره‌ی خود کرده و بر جهان فاتح آمده بودند و عصر تاریکی هرگز پایان نیافته بود. یکی از آنها تذکراتی در راستای تحقیر کردن سوزی و به طور کلی طبیعی نبودن یک زن جنگجو داد، و سوزی مستقیماً به وسط چشمان او شلیک کرد. کلاخود شیپور مانند او تمام طول اتاق را قل خورد و او دیگر هیچ علاقه‌ای برای پی گرفتن صحبتش نشان نداد. وایکینگ‌های دیگر فکر کردند که این یک شوخی است و با صدای بلند شروع به خندیدن کردند، که همان بلا بر سر آنها نیز آمد.

آنجا حتی مردمی آراسته، بلندقامت و دوک‌وار از آینده هم بودند، با حرکات برازنده و هیبت‌هایی که در هوا لیز می‌خوردند، گویی کسی تصمیم گرفته بود تا فرم مؤثرتر و زیباتری از انسانیت را بسازد. آنها هر فرد دیگری را نادیده می‌گرفتند و به چیزی که فقط خودشان قادر به دیدنش بودند، خیره شده بودند. دو ربات فولادی

²⁵ Morlocks

²⁶ Eloi

سنگین و کندرو در گوشه‌ای بدون حرکت ایستاده بودند و همه‌چیز را با چشمان خونی و براقشان نگاه می‌کردند. آنها از آینده‌ای می‌آمدند که انسان‌ها مرده و ربات‌ها تمدن خودشان را پایه‌گذاری کرده بودند. آنها با صداهایی منقطع و فلزگونه صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت: "موجودات گوشتی." دیگری گفت: "زشت و وقیح، فاسد. گوشتی که حرف می‌زند." "نجاست." شوالیه‌های زره‌پوش، با نیزه‌های انرژی‌زایشان شلیکی کردند و ربات‌ها ساکت شدند.

پدر پیر زمان برگشت، لبخند مبهمی به تمام اتاق انتظار زد، سپس به ما سه نفر اشاره‌ای کرد تا دنبالش برویم. ما را از درون پلکان گذرگاه پرپیچ و خمی از سنگ که سقفش آنچنان کوتاه بود، که همه‌مان مجبور بودیم دولا دولا راه برویم، هدایت کرد. مشعل‌هایی که دودی زردرنگ تولید می‌کردند در منقل‌های آهنی آتش می‌سوختند و چیزهای کوچکی بر روی زمین که درون سایه‌ها پنهان شده بود، به تندی عقب و جلو می‌رفتند. پدر پیر زمان توجهی به آنها نکرد، پس من نیز تلاش کردم تا به آنها توجه نکنم.

ما به طور کاملاً ناگهانی به یک اتاق که از سفیدی می‌درخشید، رسیدیم، اتاقی که آنقدر سفید بود که چشممان را می‌زد و توانمان را می‌کاست. همه‌مان خود را عقب کشیدیم و دستانمان را سایه کردیم، به جز پدر زمان. اتاق هیچ جزئیاتی نداشت. حتی دری که از آن وارد شده بودیم، ناپدید شده بود. اتاق سفید آنقدر

متشعشع بود که اصلا نمی شد در مورد اندازه و مقیاسش مطمئن بود، دیوارها و سقف آنقدر دور بود که حدس هرگونه فاصله‌ای در موردشان غیرممکن بود. اتاق سفید این احساس را ایجاد می کرد که تا همیشه ادامه دارد، درحالی که در همان زمان به نظر می آمد دیوارها پیوسته حرکت شدیدی به داخل و بیرون دارند، منقبض و منبسط می شوند، درست مانند ضربان قلبی که می توانستیم حس کنیم اما چیزی نمی شنیدیم. سوزی و تابی به من چسبیده بودند و من از حضور فیزیکی آنها در کنارم خوشحال بودم.

در وسط اتاق، دستگاهی پیچیده و عجیب و غریب، تنها و استوار، ایستاده بود؛ قطعات و عملکردهایش آنقدر پیچیده بود که ذهنم نمی توانست تمام جزئیات آنرا از یکدیگر تشخیص دهد و بفهمد، به نظر نمی رسید که به آن اتاق سفید تعلق داشته باشد. به مانند میخ کثیفی می مانست که درست در وسط گوشت سفیدی کوبانده شده باشد. حضورش در آنجا یک توهین بود. پدر پیر زمان در بالای سر دستگاه سر و صدای زیادی ایجاد کرده بود، آستین‌هایش را بالا می زد تا بتواند به راحتی دستش را تا اعماق آن فرو کند و همانطور که با اوقات تلخی با صدایی که آرامتر از حد قابل فهم بود، چیزی را زمزمه می کرد تنظیم‌های ظریفی را انجام می داد که فقط خودش از آن سر در می آورد. بالاخره، مغرورانه قدمی به عقب برداشت و سرش را قاطعانه

تکان داد. همه‌ی ما می‌توانستیم به کار افتادن دستگاه را حس کنیم، درست مانند چشم عظیمی بود که به آرامی باز شده و متوجه حضور ما شده باشد.

می‌توانستم وزش بادهای زمان را احساس کنم و صداهاى مهیب جوش و خروششان را که زیرکانه روح مرا به سمت خود می‌کشیدند، بشنوم. گویی خدایی فراموش شده دوباره نفس می‌کشید و به آرامی از خواب بیدار می‌شد. احساس می‌کردم که تمام جهان به دور همین یک نقطه و همین یک لحظه می‌چرخد. هنگامی که بادهای زمان وزیدن را آغاز می‌کردند، حتی برترین قدرت‌ها نیز به خود می‌لرزیدند و به سراغ حفاظ‌های دفاعی‌شان می‌رفتند. می‌خواستم که برگردم و فرار کنم و آنقدر به دویدن ادامه دهم تا تمام چیزهایی را که در اینجا دیده، فراگرفته و احساس کرده بودم، فراموش کنم، اما نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که ضعیف باشم. این چیزی بود که به خاطرش به اینجا آمده بودم.

پدر پیر زمان به تندی به اطراف نگاه کرد. "سرجاتون وایسین، همتون! نوسان‌های عجیبی توی جریان زمانی وجود داره، تغییر شکل‌هایی که از شون سر در نمی‌ارم. یه اتفاق عظیم داره میفته، یا شاید میخواد که اتفاق بیفته. یا شاید هم قبلا اتفاق افتاده، خیلی وقت پیش، که انعکاسش توی زمان پیچیده و داره همه‌چیز رو تغییر می‌ده. من باید بفهمم که چه اتفاقی داره میفته... اما نمی‌فهمم. که همین به

نوبه‌ی خودش اهمیت قضیه رو بالا می‌بره. "ناگهان رو به من کرد. "می‌خواهی سفر
رو عقب بندازی؟"

گفتم: "نه." سوزی و تامی هیچ نگفتند.

زمان به سرعت شروع به حرف زدن کرد، گویا عجله داشت که همه چیز را در
حرف‌هایش بگنجانند. "من شما رو از مرحله‌ای رد کردم که بهتون قدرت درک کردن
و حرف زدن هر زبون یا لهجه‌ای که ممکنه باهاش برخورد کنین، رو می‌ده و یه
طلسم که شما رو شبیه یه قسمت از هر فرهنگی می‌کنه که بهش خواهید رسید.
کاش می‌تونستم دقیق‌تر و جزئی‌تر عمل کنم، اما اونجایی که دارین می‌رین، هیچ
چیز حتمی‌ای وجود نداره." او همچنان مشغول صحبت بود اما غرش بادهای زمانی،
صدای او را درون خود غرق کرده بود. می‌تونستم تقلای آنها را برای کشیدنم در
جهتی که می‌تونستم تشخیص دهم، اما نامی برایش نداشتم، احساس کنم. و سپس
هرسه‌ی ما در حال سقوط بودیم، و فریاد می‌زدیم. اتاق سفید رفته بود، گویی از
درون آن افتاده بودیم، مانند افتادن سنگی از پایین کیسه‌ای کاغذی که خیس شده
باشد. ما در جهتی فرتر از آنچه می‌توان درک کرد، سرازیر شدیم، پیچیده در
رنگین‌کمانی از رنگ‌هایی که هرگز ندیده بودم. ما سقوط می‌کردیم، پایین و پایین‌تر
در چیزی، جایی، زمانی...

گذشته، چیزی که به راحتی از بین می‌رود

تامی آبلوین گفت: "انگار روی یه سگ مرده وایستادم و البته نه به شکل خوبی." نگرانی در صدایش مشخص بود، اما من مشکلات خودم را داشتم. دنیا ناگهان در اطرافم دوباره واضح شده بود، اما سرم هنوز گیج میرفت با تاریکی احاطه شده بودم و به یک دیوار آجری ناصاف تکیه داده بودم. هوا گرم و عرق آور بود، اما بوی موجود در هوا بدتر از هر چیز منقلبم کرد. یک بخار بدبوی غلیظ آلی که هوای بسته را پر کرده بود و بوی دود و عرق و کثافت، هر چقدر هم سرم را تکان می دادم مغزم را پر کرده بود. از دیوار جدا شدم و خودم را وادار به بررسی محیط جدید اطرافم کردم.

تامی و سوزی و من در یک پس کوچه تاریک ایستاده بودیم که تنها از یک بدن مشتعل انسان در یک قفس آویزان آهنی روشنایی می گرفت. شعله ها تا حد زیادی فروکش کرده بودند و اطراف جسد سیاه شده آهسته سوسو می زدند. دیوارهای کوچه، آجرکاری بی ظرافت داشتند با لکه های سیاه دوده و زمین خاک فشرده ای



پوشیده از مخلوط غنی کثافت تازه و سایر خرده ریزهای انزجارآور بود. کسی روی دیوار با رنگ نوشته بود «اژدها برخوهد گشت!» و با توجه به ظاهر، نوشته نسبتاً تازه بود. تامی خود را از روی سگ مرده کنار کشید و چکمه هایش را مصرانه به دیوار می کوبید. سوزی با اخم به آرامی اطراف را بررسی کرد.

"تیلور، هر جا که هستیم، فکر نمی کنم جایی باشه که قرار بود باشیم."

تنها برای اینکه چیزی بگویم غرولند کردم: "منظورت زمانیه که قرار بود باشیم. واضحه که یه عیبی تو کاره."

به سمت انتهای کوچه و سر و صدای خیابان در پس آن رفتم. جلوتر نور بود و صدای نوعی تمدن. سوزی و تامی شتاب گرفتند تا به من برسند؛ زمین کثیف زیر پایشان شلپ شلوپ می کرد. تامی و سوزی پشت سر من جمع شدند. خیابان پر جنب و جوش بود و آکنده از رفت و آمد پیاده‌ها و اگر چیز قابل ذکر باشد آن بوی گند آنهاست. همه‌مه مداوم گفتگو، آمیخته با صداهای گوناگون حیوانات و برخورد گاه به گاه وسایل اسب کش و گاوکش، صدای خیابان بود. ما مطمئناً در گذشته بودیم، اما نه به هیچ وجه اون گذشته‌ای که میخواستیم.

ساختمان‌ها اکثراً از سنگ و الوار و تنها به ارتفاع دو یا سه طبقه بودند؛ بناهایی ستبر و ابتدایی با اندک نشانه‌های باقیمانده از معماری رومی. جنبه هنری که داشتند بیشتر سلتی و برخی ساکسون بود، به اضافه انبوه فراوانی از چیزهایی که من تشخیص نمی دادم.

پیاده رویی وجود نداشت، تنها دو سیل عریض از رفت و آمد انسان‌ها در دو طرف یک جاده خاکی عمیقاً زیر و رو شده. رفت و آمد در وسط نیز چندان سرعت بیشتری نداشت، چون عمدتاً متشکل از ارابه‌های اسب کش و گاری‌های زمختی



که توسط اشخاصی به همان زمختی کشیده می شدند بود. گاری های سرپوشیده بزرگ و بدقواره در مسیر خود غرغر می کردند و چرخ های سنگین چوبیشان به عمق جاده گلی فرو می رفت. گل و کثافت همه جا بود و مگس ها به صورت ابرهای ضخیم در هوای مملو از دود معلق بودند. گاه و بی گاه شخصی با لباس های بهتر سوار بر اسبی زین و برگ دار از بین جمعیت می آمد و هر کس دیگر را از سر راه به کنار می راند و سرانجام، گله ران گوژپشتی سوار بر قاطر و در پشت گله ای از ماموت های کوتوله پدیدار شد. قد آن ها حدود سی سانت بود و در حالی که گل را زیر و رو می کردند با شادمانی جیرجیر می کردند.

سوزی غیرمنتظره گفت: "اه، چه بانمکن." تامی و من هر دو به او نگاه کردیم و او با وقار تمام به پایین زل زد.

دوباره به خیابان نظر انداختیم. تامی گفت: "با قضاوت از روی معماری، من حدس می زنم از یک زمانی در قرن ششم سر در آوردیم. امپراتوری روم نابود و سقوط کرده و اکثریت سلت^۱ درگیر جنگ با ساکسون^۲ های مهاجم هستند." سوزی و من به تامی نگاه کردیم و حالت تدافعی گرفت. "درباره این دوران خیلی مطالعه کرده ام؛ واقعا خیلی جالبه."

سوزی گفت: "اهمیت نمی دم اگه کاملاً جذاب باشه، ما نباید اینجا باشیم. از زمانی که قرار بود به اون وارد بشیم، حداقل پونصد سال فاصله داریم یه کسی دست گل به آب داده^۳."

تامی گفت: "نمی تونه یک اشتباه باشه. پدر پیر زمان مرتکب اشتباه نمی شهدر واقع

^۱ Celt

^۲ Saxon

^۳ در اصل عبارت ترجمه شده این جمله می شود کسی خیطی بالا آورده اما بخاطر درک بهتر شما مخاطب گرامی از یک ضرب المثل برای جایگزین کردن این جمله ناملموس استفاده کردیم.

شهرتش به اشتباه نکرده.

من گفتم: "اون اشتباه نکرده. کس دیگه ای مداخله کرده."

خشم لحظه ای من را کور کرد؛ به دیوار کنار خودم کوبیدم، دستم را با آجر محکم زخمی کردم. اهمیت نمی دادم، در واقع مشتاق درد بودم. سعی کردم چیزی بگویم، اما خشمی که در وجودم می جوشید دندان هایم را قفل کرد و حرفم به شکل یک غرش خارج شد. تامی شروع به فاصله گرفتن کرد. خشم در درونم مانند زغالی بسیار داغ تپید و من را دولا کرد تا اینکه داشتم به زمین کثیف نگاه می کردم. برافروخته، عاجز، اشک در چشمانم غلیان کرد و دوباره به دیوار کوبیدم.

سوزی در حالی که سخنان آهسته ای را نجوا می کرد به کنار من آمد و با حضور متین و مستحکمش من را به حالت همیشگی ام بازگرداند. درست مثله اینکه که تازه مضروب شده باشم به سختی و آشفته نفس می کشیدم؛ اما حضور دلگرم کننده ی سوزی به آرامی در من اثر کرد و من دوباره راست ایستادم. خشم را به اعماق وجودم راندم تا بعداً وقتی که شخصی را برای خالی کردن آن پیدا کردم، رهایش کنم. نفس عمیقی کشیدم و به نشانه تشکر به سوزی سر تکان دادم. او متقابلاً سر تکان داد، درکم می کرد.

در انتهای دیگر کوچه به تامی نگاه کردم که با دودلی به من متقابلاً خیره شد. با قانع کننده ترین لحنم گفتم: "مساله ای نیست؛ یه لحظه کمی ناراحت شدم، اما الان خوبم."

تامی به آهستگی و تا حدی مردد شروع به جلو آمدن برای پیوستن به من کرد و گفت: "البته که خوبی. فقط اینکه تو ... یک لحظه خیلی متفاوت به نظر می رسیدی، پیرمرد. هیچ وقت تو رو اون شکلی ندیده بودم مثل این که می تونستی

همه دنیا رو بکشی و اصلاً اهمیت ندی."

به زور خنده کوتاهی کردم. "تو افسانه منو خیلی زیاد از حد جدی می گیری."

تامی با شک به من خیره شد، سپس دوباره به منظره خیابان چشم دوخت. "خوب، حداقل نایت ساید قرن ششم نسبتاً مسالمت آمیز تر از اونیه که ما عادت داریم به نظر می رسه."

تامی که با یک دست به رفت و آمد آهسته اشاره می کرد هنوز حرفش تمام نشده بود که چیزی بزرگ و کج و کوله، پوشیده در لباس های ژنده و رشته های دراز روده‌ی دودی، بالای سر هر چیز دیگر قد کشیده، از وسط خیابان روی پاهای دراز چوبی با گام های بلند آمد. سری شبیه به جمجمه یک اسب داشت و دستانی دراز با مفاصل متعدد که به چنگال های خطرناکی ختم می شدند. تا حدی سریع تلو تلو خوران و مانند یک پرنده قارقار کنان آمد و هر کس دیگر از سر راهش به کنار شتافت. به یک گاری گاوکش خیلی کند واکنش نشان داد و جانوری آن را زیر یک پای سنگینش له کرد. گاری زیر فشار ترکید و راننده را به جلو پرت کرد؛ و جانور روی او نیز پا گذاشت و او را به خمیر خونینی تبدیل کرد. در حالی که جانور با بی اعتنائی به راهش ادامه داد، گاو که از روی ترس نعره می کشید آزادانه گریخت. دسته ای از موش های دوپای قد یک بچه، از دهانه کوچه مقابل ما به خارج شتافتند و روی راننده مرده ریختند. حریره خونین را با دست هایی به شکل ناراحت کننده شبیه به انسان، در دهان های جیرجیرکننده شان چپاندند و با شادمانی بلعیدند. در عرض چند لحظه چیزی از راننده باقی نمانده بود جز استخوان هایش که موش ها به طور مرتب جمعشان کردند و وقتی با شتاب به درون دهانه کوچه شان برمی گشتند، آن ها را با خود بردند.



کسی توجهی نکرد. رفت و آمد ادامه یافت، شاید که کمی با شتاب بیشتر از قبل. در دو طرف جاده کثیف، مرد و زن و دیگران، تنها نگران مشکل خودشان، سرشان را پایین نگه داشتند و با فشار از بین بقیه رد می شدند. از جهت دیگر خیابان موجود مشتعل عظیمی می آمد که از ساختمان‌های اطراف بلندتر بود و چنان پر نور می سوخت که دیدن اینکه چه چیزی در بین شعله هاست - اگر که اصلاً چیزی بود - مشکل بود. از بین جمعیت ترق تروق کنان و دود کنان رد می شد اما گرمایش را برای خودش نگه می داشت. یک هزارپای غول پیکر با سری دارای دهان‌های متعدد که شکار را قاپ می زدند، چسبیده به بغل ساختمان‌ها از کنارمان گذشت و یک توپ بزرگ از لارو حشره‌ای متراکم از وسط جاده آهسته به پایین غلت می خورد و ته‌مانده‌های مفید از لجن مخلوط را می مکید. به تامی نگاه کردم.

"مسالمت آمیز. واقعاً. عقلتو به کار بنداز تامی، حتما می دونی که نایت ساید هیچ وقت مدت طولانی در صلح و صفا نیست."

سوزی ناگهان گفت: "مطمئنم ما هنوز در نایت سایدیم؟ منظورم اینه که تا اونجا که می دونیم یک همچین جایی همه جای قرن ششم عادیه."

به آسمان شب اشاره کردم. حتی از میان دود در حال گذر، صورت‌های فلکی پر تراکمی از ستارگان پر نور هنوز مانند الماس‌هایی در تاریکی می درخشیدند و ماه کامل بزرگ‌تر از معمول مانند چشم بزرگی بدون پلک زدن به پایین نگاه می کرد.

سوزی گفت: "خیله خب، بذار در این مورد منطقی فکر کنیم. چه کسی وجود داره که برای جلوگیری از یک سفر در زمان به حد کافی نیرومنده؟ به اندازه کافی نیرومند برای مستولی شدن بر خود پدر پیر زمان و فرستادن ما به اینجا؟ باید یه فهرست خیلی کوتاهی باشه."

تپش خشم را دوباره کوتاه مدت حس کردم و گفتم: "فقط یک مورد. لیلیث. مادر عزیز. باید می دونستم که مواظب منه. فکر می کنم شاید ... حالا دیگه همیشه مواظب منه."

تامی گفت: "خیله خُب، واقعا چندش آورده و من فکر می کردم خانواده من عجیبند ... چه دلیلی داره که لیلیث ما رو اینجا؛ اونم قرن ششم بخواد؟"

سوزی گفت: "تا ما رو از زمان خلقت نایت ساید دور نگه داره. حتما چیزی اون جا وجود داره که نمی خواد ما ببینیم. چیزی که می تونیم علیه اش استفاده کنیم."

من گفتم: "پس چرا به کل جلوی سفرمون رو نگیره؟ نه، فکر می کنم که می خواسته اینجا باشیم. حتماً می خواست که من نایت ساید رو اون جور که بوده ببینم، قبل اینکه محدودیت ها و نظارت ها و متصدیان اونو از شکلی که لیلیث می خواست باشه، دور کنند. تنها جا روی زمین که از فشارهای بهشت و جهنم کاملاً آزاده."

سوزی گفت: "الان لیلیث اینجا زندگی می کنه؟"

"نه؛ فکر می کنم تا این زمان باید که به برزخ تبعید شده باشه."

تامی گفت: "فکر میکنی؟ من جداً فکر می کنم این موضوعیه که تو قبل برداشتن یک قدم دیگه باید کاملاً در موردش مطمئن باشی، پسر پیرا! من می خوام که حتی قبل بیرون اومدن از این کوچه، دقیقاً بدونم موقعیت مون چیه!"

ابرو بالا بردم. "خجالت بکش، تامی آبلویون. فکر می کردم شما وجودگرا ها به واقعیتها اعتقاد ندارید؟"

تامی با وقار زیاد گفت: "هر چیزی وقت و مکانی داره. من برای برگشتن به خونه

رای می دم. چه کس دیگه ای رای می ده که به خونه برگردیم؟"

سوزی گفت: "صداتو پایین بیار." و تامی بلافاصله ساکت شد.

من گفتم: "با قایم شدن در این کوچه نمی تونیم چیز مفیدی بفهمیم. باید بیرون و به اطراف بریم و با مردم حرف بزنیم. کشف کنیم این دقیقاً چه زمانیه. یک شک پنهان به من میگه که می دونم چرا لیلیث قرن ششم رو انتخاب کرده. به هر حال، این دوران شاه آرتور و مرلینه، زمانی که خدایان قدیمی و قدرت های عجیب هنوز علنی در نایت ساید قدم می زدند."

تامی بلافاصله قیافه اش شاد شد و گفت: "البته! آرتور و کمлот! شوالیه های میز گرد! حماسه آفرین ترین و عاشقانه ترین دوران در تاریخ!"

"تنها اگه به فقر، غذای بد و شپش بدن علاقه داشته باشی. تو داری به داستان های تخیلی قرون وسطا درباره آرتور فکر می کنی که بیشترشون مدت ها بعد از واقعیتها توسط اشراف فرانسوی نوشته شده؛ کسانی که همه ی داستان های شوالیه های زره پوش و دوشیزه های گرفتار رو اضافه کردن. آرتور واقعی تنها یک سردار بی تمدن بود که ابتکار عمده اش استفاده از سواراه نظام ضد ساکسون ها بود. این دوران سخت، تاریک و بی رحمانه ایه؛ زمانی که زندگی بیشتر مردم کوتاه، فلاکت بار و توأم با کار مشقت بار بود و تنها کسانی که آینده تضمین شده ای داشتند بردگان بودند." سوزی با متوجه شدن اینکه تامی و من به او خیره شده ایم، مکث کرد. "خیله خب، من یک مستند دیدم، عیبی که نداره؟ من از مستندها خوشم می یاد. کسی با اون مشکلی داره؟"

گفتم: "اصلا فکرش رو نکن. اگه این واقعا زمان کمлот باشه، شک دارم به هر صورت ما رو به جمعشون راه بدن. چیزی که لازمه پیدا کنیم، یک راه خروج از

اینجاست و به سمت گذشته به جایی که نیاز داریم باشیم."

تامی گفت: "ما نمی‌تونیم با پدر پیر زمان تماس بگیریم. حرفش در این باره کاملا روشن بود، یادته؟ در واقع ما مجبوریم این احتمال خیلی واقعی رو بپذیریم که ممکنه اینجا گیر افتاده باشیم. برای همیشه. منظورم اینه که چه کسی در این دوران دارای قدرت کامل لازم رو برای فرستادن افراد در طول زمان داره؟ حالا به گذشته یا آینده؟"

گفتم: "مرلین؛ نیرومندترین جادوگر بین همه جادوگرها. در این زمان هنوز قلبش رو داره، که معنیش اینه که در اوج قدرتشه. بله ... مرلین تخم شیطان می‌تونه ما رو به هر زمانی که بخواد، بفرسته."

سوزی گفت: "اگه بتونیم متقاعدش کنیم. فعلا بین ما و یک سوراخ توی زمین فرقی قائل نیست دلیلی برای کمک به ما نداره، در عوض باید بهش چه چیزی رو پیشنهاد بدیم؟"

گفتم: "اخبار درباره آینده؛ مثلا به عنوان نمونه، اینکه کسی قلبش رو می‌دزده."

سوزی بلافاصله گفت: "صبر کن، قرار نیست موجب تغییر بشیم، یادته؟"

گفتم: "اگه بهش چیزهایی رو که می‌دونیم قراره اتفاق بیفته بگیم، تنها به تقویت زمان حال خودمون کمک میشه واقعا لازم نیست بهش درباره ساحره نیمو بگیم."

تامی امیدوارانه گفت: "یعنی اینکه به هر صورت به کمлот میریم؟ من همه کتاب‌ها رو خوندم و همه فیلم‌ها رو دیدم. عاشق اون داستان‌ها هستم! باید افسانه‌ها کمی واقعیت داشته باشند وگرنه این همه مدت دوام نمی‌آوردند."

گفتم: "کمлот از نایت‌ساید خیلی فاصله داره. چه از لحاظ جغرافیایی و چه از لحاظ

معنوی. اگه واقعاً شوالیه‌های میزگردی وجود داشته باشن، حتی برای اومدن به یه همچین جایی شرط هم نمی‌بندن. اگرچه، مرلین احتمالاً اینجا کاملاً احساس راحتی می‌کنه. فکر کنم لازم باشه یه سر به کلوب لاندینیوم^۴، قدیمی‌ترین کلوب خصوصی دنیا، بزنینم. مرلین باید عضو باشه."

سوزی پرسید: "تو همیشه اطلاعات مفیدی تو سرت هست، اینطور نیست؟"

لبخند زد. "پس به نظرت چه جوری این همه مدت زنده موندم؟"

و به این ترتیب ما امنیت کوچه را ترک کرده و قدم به داخل خیابان گذاشتیم. هوا از دود مشعل‌هایی که نقش نئون‌های داغ زمان ما را در اینجا برعهده داشتند و در نگهدارنده‌های آهنی‌شان می‌سوختند، گرفته بود. همه خود را آماده کرده بودیم تا در صورتی که به عنوان غریبه‌هایی که مشخصاً به اینجا تعلق نداشتند، شناخته شدیم، با خشونت یا لطافت واکنش نشان دهیم؛ اما هیچ‌کس حتی کوچکترین توجهی به ما نکرد. طلسم پدر پیر زمان به خوبی کار می‌کرد و باعث می‌شد تا مانند بقیه به نظر برسیم و جریان خروشان صداهای اطرافمان برایمان درست مانند انگلیسی معمول و مصطلح همیشگی بود، اگرچه به وضوح به این زبان صحبت نمی‌کردند.

در حالی که به جمعیت همان عدم احترامی را نشان می‌دادیم که به ما نشان می‌دادند، با تنه زدن از میان آن‌ها رد شدیم. نمی‌خواستیم جلب توجه کنیم. خیابان انباشته از مردم بود، اگرچه درصد زیادی از آن‌ها انسان نبودند. الف‌ها در عبای دراز موج و با رفتاری پرتکبر و تحقیرآمیز به چشم می‌خوردند. شیاطین خارج از جهنم، ایمپ‌های سرخ با شاخ‌های زبر و دم‌های شلاق‌وارشان به چیزهایی بدجنسانه

می‌خندیدند که تنها به نظر خودشان مضحک می‌آمد. گله‌ای از مارمولک‌های درازدوپا که کت چرمی و روسری‌هایی به رنگ روشن پوشیده بودند، بین جماعت جولان می‌دادند. پشت کتشان با حروفی نقره‌ای نوشته شده بود: «اژدها سروری می‌کند». حتی انسان‌ها هم جمعی کاملاً ناهمگون و نمایشگر نژادها و فرهنگ‌های سراسر دنیای قرن ششم بودند: چینی‌ها، هندی‌ها، ایرانی‌ها، رومی‌ها و ترک‌ها. به نظر می‌رسید که حتی اینجا، نایت‌ساید هنوز برای خرید و فروش هر چیز مشکوکی که جای دیگری گیر نمی‌آمد، مکانی مناسب بود. حتی چند ناهنجاری واضح وجود داشت: مردم و دیگرانی که آشکارا به قرن ششم تعلق نداشتند. از آنجا که آن‌ها افسون محافظ پدر پیر زمان را نداشتند، احتمالاً مسافران در بعد یا کسانی بودند که تصادفاً از طریق لغزش‌های زمانی به این‌جا رسیده بودند.

تامی گفت: "چرا همه مردم اینجا این قدر کوتاه‌قدتر و خب ... ظاهراً بیمار هستند؟" سوزی سریع گفت: "رژیم غذایی ناسالم، کمبود ویتامین، عدم وجود گوشت کافی یا نداشتن پول برای خرید گوشت به علاوه نبود دوا درمون واقعی و انجام هر روزه‌ی کارهای سخت و خردکننده تا بالاخره از پا بیفتی. فکر کردم که گفتمی در مورد این دوران یک متخصص هستی؟"

تامی اقرار کرد: "تنها در مورد قسمت‌هایی که علاقه‌ام رو جلب کرد؛ قسمت‌های عاشقانه‌ست."

ما کاملاً چسبیده به هم راهمان را ادامه دادیم. هر کسی به نظر نوعی اسلحه حمل می‌کرد. بو هنوز هولناک بود و کثافت همه جا بود. راهی برای اجتناب از آن وجود نداشت، پس از میان آن گام‌های بلند برداشتیم و سعی کردیم به وضع کفش‌هایمان فکر نکنیم. زه کشی وجود نداشت و اصلاً فکر وجود شبکه فاضلاب را هم

نکن. سپس همه به دنبال لرزیدن کل خیابان، سرشان را دزدیدند و یک اژدهای غول پیکر مانند یک جمبوجت که در ارتفاع کم پرواز می کند بالای سرمان غرید. اکثر مردم حتی به بالا نگاه نکردند. در نایت ساید قرن ششم تنها مشغول فعالیت عادی خود بودند، اصلن از اینجا خوشم نمی آمد. خیابان ها اینجا بدون نور رنگارنگ معمول نئون خیلی تاریک تر به نظر می رسیدند. مشعل، چراغ نفتی، فانوس و کرم شب تاب وجود داشت؛ و تعداد بیشتری بدن های سوزان در قفس های آویزان آهنی؛ اما با این حال اینجا شب تاریک تر به نظر می رسید و سایه ها عمیق تر.

از شور و اشتیاق و لذت بردن طعنه آمیز از تفریحات در زمان زندگی من اثری نبود. بیشتر مردم اطراف خمیده عبور میکردند، انگار که از مورد توجه قرار گرفتن بترسند. شاید دلیل خوبی داشت. چیزهایی که ابداً انسان نبودند در مدخل بیشتر کوچه هایی که از جلویشان می گذشتیم؛ گوش بزنک فرصت بودند. به یکی از کوچه ها نگاهی انداختم و جمعی از اطفال تسخیر شده را دیدم که هاله های آتشین روی سرهای لطیفشان می سوخت و اشکال ریاضی پیچیده جلوی پایشان را روی خاک می کشیدند و با صدای خشن بزرگسالان می خندیدند. قبل اینکه متوجه من شوند نگاهم را برگرداندم. یک راهب که کلاهش را روی سر کشیده بود در حالی که با عصبانیت به جمعیت اشاره می کرد که از سر راهش کنار بکشند به خیابان قدم گذاشت. با باز شدن یک حفره مخفی زیر پاهایش ناگهان غیب شد و قبل اینکه حتی فرصت فریاد کشیدن داشته باشد حفره او را بلعید. طرف دیگر خیابان، چشمم به یک زن مردپوش^۵ با لباس های ابریشمی و رنگ هایی روشن زمین خورد و خود را عشوه گرانه باسنش را جنباند. چشم هایش روی صورت خاکستری ترک خورده اش زیادی پرنشاط بودند. نه، حقیقتاً این نایت ساید را دوست نداشتم.

^۵ منظور از به کار بردن این کلمه یعنی آنکه زنی که لباس مردان را میپوشید.

زن مرده‌ای یک هرزه خانه را نمایندگی می کرد، جایی که زنانی از هر نوع و بعضی موجوداتی که تنها اسماً مونث بودند با صداهای بلند و رسا مشتری های در حال گذر را بی ادبانه و پر سر و صدا دعوت می کردند. بعضی از آن ها پیشنهاد خدماتی را می دادند که حتی من نشنیده بودم. رغبتی برای تحقیق حس نکردم. تامی مستقیم به جلو نگاه می کرد و در واقع سرخ شده بود، پس بدون شک که روسپی ها روی او تمرکز کردند. او شانه هایش را پایین انداخت و سعی کرد که تظاهر کند آنجا نیست، که حتما برای یک درونگرا کار آسانی بود. بغل روسپی خانه مغازه کوچک تاریک و خوف انگیزی بود که اشیای مذهبی می فروخت؛ استخوان های قدیسین، قطعات صلیب حقیقی و نظایر آن. فروش ویژه این هفته مشخص بود که جمجمه ژان باپتیست است. کنار آن جمجمه کوچکتری بود با برچسب ژان باپتیست بچه. مردم قدیم در قرن ششم آن همه باهوش نبودند. مغازه همچنین به مجموعه بزرگی از مبلمان و تراش کاری های چوبی می نازید که از قرار معلوم ساخته عیسی یا پدرش - ژوزف - یا سایر اعضای خانواده نجار بودند.

حتی در قرن ششم، به نظر می رسید که تجار نایت ساید تنها قانونی که اهمیت داشت را می دانستند، اینکه، هر دقیقه یک تولد اتفاق می افتد.

کاروانسراها و بارها از انواع مختلف در هر گوشه ای به چشم می خورد، شاید به این دلیل که شما برای اینکه در زنجیره ی زندگی قرن ششم جایی داشته باشید، نیاز به مشروب زیادی داشتید. من کمتر از یک ساعت در آنجا بودم و هنوز هم احساس می کنم مثله یه بطری که سرش را باز میکنند و گاز از آن خارج میشود انرژی من هم تحلیل می رود. هر جا را نگاه می کردم تعداد زیادی کلیسا می دیدم، شاید تعداد زیادشان دلیل مشابهی داشت. جدا از تعدادی از کلیساهای مسیحی که تکه تکه شده

بودند، معابدی هم وجود داشت که به پرستش داگون^۶، بانوی شهیدان^۷، جسدی در اشک^۸ و ظهور شیطان^۹ اختصاص داده شده بود (آخرین مورد عموماً به عنوان کلیسای "شرطه‌ایتان را مصون کنید"^{۱۰} شناخته می‌شد).

تعداد زیادی اماکن مقدسه‌ی کاهنان و بت‌پرستان که در اطرافشان حکاکی‌های عجیب و غریبی بر روی چوب‌ها و نمادهای بزرگ و اضطراب‌آور آلتی وجود داشت، دیده می‌شد. مذهب جایگاه ممتاز و مشخصی در قرن ششم با وجود موعظه‌گرهایی از هر قشر با جمعیتی در گوشه‌گوشه‌ی خیابان، آتش‌های موعظه‌گر و گوگرد و انواع و اقسام این حرف که: "خدای من! ممکنه هر زمانی برگرده و اون وقته که تو پشیمون می‌شی!"^{۱۱} به خود اختصاص داده بود. شنونده‌ی خوب آن کسی بود که محترمانه گوش می‌داد، و هر فرد دیگری اکثراً مشمول پرتاب شدن تف، فحش و ... می‌شد.

همانطور که رد می‌شدیم یک موعظه‌گر فریاد زد: "مسیح یه هفته بعد از این شنبه باز خواهد گشت! همین حالا توبه کنید تا از هجوم و یورش‌های بعدی جلوگیری کنید!"

نیروهای سیاه‌تری نیز در نایت‌ساید وجود داشت. نیروها و وجودها هنوز با زور به داخل خیابان خدایان رانده نشده بودند. و با شکوهی خاص در حالی که عموماً با تابش‌های غیر زمینی، تشعشعات قدرتی که از آنها متساعد می‌شد و چیزهای دیگر احاطه شده بودند، در همان خیابان‌هایی قدم می‌زدند که ما در آنها بودیم. مردم می‌شتافتند تا از سر راهشان کنار بروند و آنهایی که کندتر بودند غالباً در جا خشک

^۶ Dagon

^۷ The Madonna of the Martyrs

^۸ Carrion in Tears

^۹ Lucifer Rising

^{۱۰} Hedge Your Bets church

می‌شدند و یا گاهی اوقات شکل بدنی‌شان تغییر می‌کرد، فقط به خاطر صرف نزدیکی به یک وجود. یک شخص، با بدنی چهارگوش و سر حشره‌ای بزرگ، مستقیم به سمت ما آمد، در لحظه‌ی آخر تغییر مسیر داد، در واقع خودش را به داخل جاده پرتاب کرد تا از نزدیک شدن به من خودداری کند. با چشم‌های مرکبش موقرانه به من احترام گذاشت و قسمت‌های مختلف دهان پیچیده‌اش به آرامی حرکت کردند به فرم چیزی که احتمالاً نوعی دعا بود.

تامی گفت: "اون یه چیزی در مورد تو احساس کرده."

گفتم: "شاید به این خاطر که من واقعاً احوالات خوبی ندارم. می‌تونم قسم بخورم که کلوب لاندینیوم یه جایی همین اطرافه، اما به نظر میاد ما الزاماً همون جایی نیستیم که من فکر می‌کردم."

تامی گفت: "منظورت اینه که ما گم شدیم؟"

گفتم: "نه، گم نشدیم. فقط یه چیزی تو مایه‌های اینکه... عوضی اومدیم."

سوزی به آرامی گفت: "ما نمی‌تونیم همین طوری بی‌هدف راه بریم. حتی با وجود طلسم پدر پیر زمان که ازمون محافظت می‌کنه، تو هنوز توجه‌ها رو به خودت جلب می‌کنی، تیلور. از موهبت استفاده کن. کلوب لاندینیوم رو پیدا کن."

به همان آرامی گفتم: "خودت خوب می‌دونی که من تا وقتی که مجبور نشم هیچ تمایلی به استفاده از موهبتم ندارم."

سوزی با تندی گفت: "دشمنات هیچ وقت تو قرن ششم دنبالت نمی‌گردن."

تامی گفت: "ما می‌تونیم از مردم مسیر رو بپرسیم."

سوزی گفت: "نه نمی‌تونیم. ما می‌خوایم وقتی رسیدیم اونجا فاکتور غافلگیری رو از دست نداده باشیم. از موهبتت استفاده کن، تیلور."

در موردش فکر کردم. دشمنانم هیچ دلیلی نداشتند که حتی حضور من را در اینجا حدس بزنند، ۱۶۰۰ سال عقب‌تر، البته اگر سوزی آینده به آنها در مورد این سفر کوتاه چیزی نگفته باشد... اما اگر به این طرز فکر ادامه می‌دادم، دیوانه می‌شدم. بنابراین، موهبتم را بیدار کردم، چشم سومم را در اعماق ذهنم باز کردم و دنیای اطرافم را از نظر گذراندم. ارواح در همه جا دیده می‌شدند که در میان جمعیت، ساختمان‌ها و حصارها حرکت می‌کردند، اشکال کمرنگی که در شکل دنیوی‌شان حبس شده بودند، حلقه‌ی بی‌پایانی از حرکت و سوگواری را طی می‌کردند. اشکال عظیمی غیرمادی هم وجود داشت که حتی از خانه‌ها هم بزرگتر بودند، چنان در دنیای مادی قدم برمی‌داشتند که گویی به همان اندازه واقعی هستند و ما فقط موجوداتی خیالی هستیم. چیزهایی عظیم و بالدار که نه شیطان بودند و نه فرشته بر بالای سرمان و در میان ابرها پرواز می‌کردند و اشکال جامدی را با خود حمل می‌کردند. نیروهایی ناشناخته که برای ماموریت‌هایی حدس نزدنی در حرکت بودند. افکار مشوشم را جمع کرده، و بر روی کلوب لاندینیوم تمرکز کردم و در کسری از ثانیه آن را یافتم. آنقدر که فکر می‌کردم از آن دور نبودیم، فقط در حد چند دقیقه پیاده‌روی با آن فاصله داشتیم. که باعث می‌شد این فکر به ذهنم خطور کند که: آیا لیلیث این موضوع را می‌دانست؟ آیا مکانی که باید می‌بودم را همچون زمان، او انتخاب کرده بود؟ آیا از من انتظار می‌رفت که به کلوب بروم، تا کسی را ببینم یا چیزی را یاد بگیرم؟ و تعداد بیشتری سوال بدون پاسخ.

موهبتم را بستم و محتاطانه تمام حفاظ‌های ذهنیم را از نو تجدید کردم. فقط در انتها احساسی کردم... چیزی، متوجه حضور من شده بود. از دشمنانم نبود. چیزی از

این زمان که بزرگ، سیاه و به طرز وحشیانه‌ای قدرتمند بود. تنها کسی که می‌توانست باشد... مرلین ساتانسیون^{۱۱}.

به دیگران این مسئله را نگفتم. فقط آنها را به پایین خیابان، سمتی که به کلوب لاندینیوم می‌رسید، هدایت کردم. اما ناگهان راهمان توسط گروه خشنی از جانی‌های خیابانی که از ناکجا ظاهر شده و در یک آن ما را دوره کرده بودند، بسته شد. ده نفر از آنها شمشیرهای بزرگشان در غلاف زنجیرمانندی قرار داشتند تا در صورت لزوم استفاده شوند و زره چرمین کهنه و خرابی را بر تن داشتند که صورت ترسناک و لبخند زشتشان را تکمیل می‌کرد. خنجرها و تبرهایی نیز داشتند و چاقوهای بلندی که لبه‌هایشان ارممانند و دنداندار بود. بلندی هیچ‌کدامشان به پنج فوت نمی‌رسید. اما عضلات بازوها و سینه‌هایشان چنان بود که حتی از ران‌های من نیز بزرگتر بودند. هیچ‌کدام این جمعیت عظیم حتی لحظه‌ای گرسنه نمانده بودند. اگرچه بدن‌هایشان چرکین و کثیف بود و بوی وحشتناکی می‌دادند. رهبرشان مردی سبزه‌رو با موهای تقریباً کوتاه مشکی بود. لبخند زشتش جای خالی بسیاری از دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.

به سادگی گفت: "خب، خب. عموماً طبقه‌ی اشراف از این قسمت شهر رد نمی‌شن، می‌شن، بچه‌ها؟ خب... تر و تمیز تو لباس‌های خوب. ما خیلی کثیفیم، این‌طور نیست آقایون و خانم؟ شاید داشتن دنبال‌یه تجارت کثیف بودین؟ خب اونا خیلی دورتر از ماها نیستن و این‌یه واقعیتی‌یه." افراد بی‌شرفش به طرز زشتی خندیدند، بعضی از آنها به سوزی به‌گونه‌ای نگاه می‌کردند که به هیچ‌عنوان نمی‌پسندیدم. اگر او همه‌ی آنها را می‌کشت، احتمالاً منجر به جلب توجه‌های ناخواسته می‌شد. اما بالاخره او هنوز شاتگان‌ش را بیرون نیاورده بود.

^{۱۱} Merlin Satanspaw

"چی می خواهید؟" سوزی این را پرسید و رهبر که به خاطر لحن صدای سرد و تقریبا خسته ی او غافلگیر شده بود، به او با دودلی نگاه کرد.

"ما چی می خواهیم، خانم؟ چی دارید؟ فقط یک باج، کمی مالیات محلی به خاطر امتیاز گذشتن از قلمروی ما."

من گفتم: "قلمروی شما؟"

رهبر گفت: "قلمروی ما، چون تحت فرمان ماست. بدون پرداخت خراج، هیچ چیز و هیچ کس از اینجا نمی گذره."

"اما ..."

تبهکار انگشت کثیفش را محکم به سینه من فرو کرد و گفت: "با من بحث نکن، عوضی. چیزی که می خواهیم به ما بده و می داریم رد بشی. وقتمون رو تلف کن و ما چنان آش و لاشت می کنیم که هر کس تنها با دیدن قیافه ات بالا بیاره."

تامی که دستش را به طرف کیف پولش دراز کرده بود، گفت: "چقدر برامون تموم می شه؟"

"هر چند تا سکه که همراهت داری. هر شی ای که معلوم بشه ما ازش خوشمون میاد و یک مدت وقت گذرانی با کیفیت با این خانم." تبهکار ارشد نگاه هیزی به سوزی انداخت. "درشت هیکل ها رو ترجیح می دم."

به جای مرد قیافه من در هم رفت. مانند تیک تیک یک بمب فعال شده، می توانستم سرمای حضور سوزی در کنارم را حس کنم.

با بهترین لحن سرد و خطرناکم گفتم: "ایده واقعا بدیهه." وقتی تبهکار توجه اش را

دوباره به من معطوف کرد کمی آرامش یافتم. از عهده تنه‌های مثل او بر می آمدم.

با سردترین و خطرناک‌ترین صدایم گفتم: "این واقعا ایده‌ی بدیهه." کمی مکث کردم تا توجه جانی‌ها را به خودم جلب کنم. می‌توانستم از پس تفاله‌هایی مثل او بر بیایم. سخت‌ترین نگاه خیره‌ام را تحویلش دادم. "تو نمی‌دونی ما کی هستیم و چه کاری می‌تونیم بکنیم. پس یه کار عقلانی بکن و کنار وایستا، قبل از اینکه مجبور شیم بهت نشون بدیم که کی هستیم."

در روی من خندید و جانی‌های اطرافش هم با او هم‌صدا شدند. کمی غافلگیر شده بودم. از آخرین باری که کسی جرئت انجام چنین کاری را به خودش داده بود، مدت‌ها می‌گذشت.

سوزی گفت: "تلاش خوبی بود، تیلور. اما اونا افسانه‌ی تو رو نمی‌دونن. بذار من یه کاری بکنم."

تامی بلافاصله گفت: "تو نمی‌تونی همشون رو بکشی. اگه اونا رو بکشی تمام نسل‌های آینده‌شون رو از بین می‌بری. کی می‌دونه که باعث چقدر تغییرات توی جمعیت زمان خودمون می‌شه؟ بذار من از موهبت‌م در مقابلشون استفاده کنم." فریبنده‌ترین لبخندش را به رهبرشان زد. "بیاین یه کم منطقی با هم صحبت کنیم."

رهبرشان گفت: "دهن گندتو ببند، بچه قرتی." و مستقیما به صورت تامی تف انداخت، تامی منزجرانه فریادی زد و تمرکزش بهم خورد.

سوزی گفت: "زیادی دیپلماتیک بود." و با حرکتی کوتاه شاتگانش را بیرون آورد.

رهبرشان با علاقه به تفنگ نگاه کرد. "هرکاری که اون انجام می‌ده، هیچ فایده‌ای نداره، خانم. من و پسرا همه‌مون در مقابل سلاح‌های تیز و حمله‌های جادویی محافظت شده‌ایم. هیچ کدوم از این چیزا حتی به ما نمی‌رسه."

سوزی مستقیماً به صورت مرد شلیک کرد و سر او را از بدنش جدا کرد. بدن بی‌سر چند قدم به سمت عقب تلوتلو خورد و سپس افتاد. جانی‌های دیگر به بدن مرد که روی زمین به خود می‌پیچید خیره شدند، سپس به آرامی و با اکراه به سوزی نگاه کردند.

پیشنهاد کردم: "فرار کنین!" و آنها همین کار را کردند. سوزی لحظه‌ای متفکرانه با نگاهش آنها را تعقیب کرد و سپس شاتگان‌ش را سر جایش برگرداند.

گفتم: "واقعاً نیازی به این کار نبود. خودم می‌تونستم از پیششون بربوام."

سوزی گفت: "البته که می‌تونستی."

"می‌تونستم!"

سوزی همانطور که به سمت پایین خیابان راه افتاده بود، گفت: "تو می‌تونی حساب نفرات بعدی رو برسی."

همانطور که تعقیبش می‌کردم، گفتم: "من دیگه نمی‌خوام هیچ تفریحی داشته باشم." تامی در حالی که می‌شتافت تا به ما برسد، گفت: "اون دوباره می‌خواد

بداخلاقی کنه، اینطور نیست؟"

سوزی شوتر گفت: "آه، اونم از بهترین نوعش!"

فصل هفتم

حوادث ناخوشایند در کلوپ لاندینیوم

فقط شخصیت های بسیار برجسته که قدرت خارق العاده، اعتبار نامحدود و یا خانواده ای شناخته شده داشتند می توانستند امیدوار باشند که پذیرش قدیمی ترین کلوپ خصوصی اعضا در جهان را به دست بیاورند. تنها شهرت، ثروت، یا شناختن اشخاص گردن کلفت فایده نداشت. کلوپ لاندونیوم به شدت انحصاری بود و صرفاً یک خواسته جسورانه یا معنی دار پذیرفته نبود. کسانی بودند که می گفتند کاملوت دقیقاً بر پایه اصول مشابهی بیان شده است. تنها چیزی که من با اطمینان می دانستم این بود که هیچ مؤسسه ای بدون دعوا به من اجازه داخل شدن نمی داد. ما تقریباً به آسانی کلوپ را پیدا کردیم. کلوپ یک ساختمان بزرگ و موقر در سالم ترین نقطه نایت ساید بود. ترافیک ساکت تر بود، عابران لباس های بسیار بهتری داشتند و هیچ فاحشه خانه ای در اطراف دیده نمیشد. با این حال هنوز کُپه ای از آشغال در سطح خیابان وجود داشت. من روبروی در جلویی کلوپ ایستادم و اطراف را از نظر گذراندم. بیرونش تقریباً به طور کامل شبیه دفعه قبل بود که اونو دیده بودم، قبلاً تو زمان خودم. دکوراسیونی از سنگهای خیلی قدیمی با نقش های واضح سکسی و نیمه برجسته رومی که یک در بزرگ و بسیار محکم از چوب بلوط را



احاطه می کردند. وقتی میگویم واضحاً سکسی دارم از تصاویری صحبت می کنم که باعث میشدن سزار کبیر سرخ بشه (یا حتی دنبال یک کیسه استفراغ بگرده). سوزی با خونسردی به آنها نگاه میکرد در حالی که تامی در جیبش دنبال قلم و کاغذ می گشت تا یادداشت بردارد.

در جلوی ورودی اصلی نگهبانی ایستاده بود، شخصیتی محکم و بی حرکت که کار و دلخوشی اش بیرون نگه داشتن نالایق ها بود. در برابر هر حمله ای محافظت می شد، با قدرت های شناخته شده و ناشناخته، که آن قدر قوی بودن که می تونستند یک گاو نر را از وسط پاره کنند، و فرضاً نامیرا به حساب می آمد. مطمئناً اون هنوز در زمان من وجود داشت، به بلندای عمر و دو برابر نفرت انگیز. نگهبان قلمبه قلمبه بود و به این افتخار می کرد! در حال حاضر او یک مرد کوتاه و چهار شانه در یک ردای رومی بنفش بود که دستانی برهنه و عضلانی روی قفسه سینه فراخش محکم گره خورده. من تقریباً انتظار داشتم که اون یک کمر بند بسته باشه که نشون می ده اونها اجازه عبور ندارند. او مغرورانه صاف ایستاده بود، دماغش به سمت بالا ولی چشمانش هیچ چیزی را از دست نمی داد. اون واقعا ما را شناخته بود.

سوزی گفت: "من می تونم بهش شلیک کنم."

سریع گفتم: "حتی فکرشم نکن. نگهبان به طور ایمنی محافظت میشه و به علاوه ما همه می دونیم تو نمی تونی اونو بکشی چون من قبلا تو زمان خودم دیدمش"

سوزی گفت: "من از این استدلال های چرخشی متنفرم. به هر حال بزار بهش شلیک کنم و ببینیم بعدش چی میشه."

¹ منظور نویسنده از قلمبه قلمبه یعنی بدنش عضلانی بود و ماهیچه هایش قلمبه قلمبه بود.

خیلی محکم گفتم: "بزار این کارو نکنیم. این جا از اون جاهاست که تو رو به خاطر تأخیر در پرداخت حق عضویت به چهار میخ می کشن. برای یه بار تاکتیت همیشگی خشونت و نفهمی ما جلوی وقت کشی رو نمی گیره. ما باید با صحبت کردن راهمون رو باز کنیم."

سوزی گفت: "برو جلو تامی، نوبت تو."

تامی گفت: "می دونستم می خوای اینو بگی."

به در جلویی نزدیک شدیم و نگهبان هم قدمی به جلو گذاشت تا راهمان را سد کند، یکی از دستهای گوشت آلودش را به عنوان اخطار به جلو دراز کرده بود.

خوب دیگر این نزدیک ترین جایی که شما می تونستین جلو بیاین. اینجا به شما خوش آمد نمیگفتن، به هر حال. من نگهبان راهنوز به خاطر همه مشکلاتی که دفعه قبل که اینجا بودم، ایجاد کردم به یاد دارم، تقریباً دو قرن پیش.

تامی زمزمه کرد: "بگو جای بعدی که قراره بریم کجاست؟"

تذکر دادم: "خفه شو."

سوزی گفت: "ما باید یک سوراخ واقعاً بزرگ توی این آقا درست کنیم."

سخت و تمندانه گفتم: "تو همیشه این کار رو می کنی سوزی." به نگهبان لبخند زدم. "ببین، من می دونم ما واقعاً عضو نیستیم ولی ما فقط می خوایم برای چند لحظه بریم داخل و شاید چند تا سوال بپرسیم. بعد ما می ییم و از زندگیت خارج می شیم. این خوب نیست؟"

نگهبان غرید: ف "قط اعضا یعنی فقط اعضا. حالا برین . یا اینکه مجبور می شم از زور استفاده کنم."

سوزی دستش را به سمت شاتگاناش برد. سریع گفتم: "نه! وقتی می گم نگهبان حفاظت می شه ، منظورم توسط همه کسانیه که عضو کلوپن. یعنی اون به قدرت جادوگرها، الف ها و خدایان کوچیک و فرعی متصله تا ما رو متوقف کنه."

سوزی گفت: "اه، یعنی شلیک کردن بهش فایده نداره؟"
"نه."

"من از این نارنجک های مخصوص هم آوردم..."

"نه!"

من به سمت تامی چرخیدم: "جلو بیفت و یکم مغز اون رو شست شو بده"

تامیآبلیوین قدمی به جلو گذاشت و با اعتماد به نفس لبخند زد. نگهبان محتاطانه اونو زیر نظر گرفت.

تامی به سادگی گفت: "ما مال این اطراف نیستیم عتیقه. تو باید اینو فهمیده باشی، در حقیقت ما مال این جا و این زمان هم نیستیم ، ما از آینده ایم. اگه بخوای دقیق باشی هزار و ششصد سال دیگه از الان و در آینده من و دوستانم عضو کلوپ شماییم."

نگهبان گفت: "چی؟" نگهبان بیچاره انتظار شنیدن هر چیزی را داشت بجز این یکی.

ما عضویم. تو زمان و جایی که ازش اومدیم. به این معنی که ، اگه بخوایم تخصصی صحبت کنیم ما اینجا و در این مکان هم عضویم. یک بار عضو شو، همیشه عضو باش، درسته؟"

نگهبان همانطور که در اینباره فکر می کرد، چینی به پیشانیش انداخت. مشخصاً فکر کردن کاری نبود که در اون بهترین باشه. به محض این که راهی به ذهنش رسید چهره اش از هم باز شد.

به آرومی گفت "اگه تو عضوی راز دست دادن رو می دونی."

تامی یکی از ابروهاش رو بلند کرد. "هیچ راز دست دادنی وجود نداره، پسر عزیز.

ولی یه کلمه عبور رمزی وجود داره، که من رو این تیکه کاغذ نوشتمش."

به نگهبان دست خالیش را نشان داد. نگهبان با دقت به آن نگاه کرد، لبه اش تکون می خورد انگار چیزی را می خواند. بعد سرش را با اکراه تکان داد و عقب رفت تا به ما راه عبور بدهد. به شدت اخم کرده بود، انگار چیزی تو سرش خورده بود. در بلوطی تاب خورد و جلوی ما باز شد، و من حرکتیم به سمت لابی روبرو آغاز کردم. به محض اینکه درها به طور کامل پشت سر ما بسته شد به تامی خیره شدم.

"تو کاری کردی اون چیزی ببینه که اونجا نبود."

تامی گفت: "البته. موهبت من اینه که متقاعد کننده باشم. تازه، در بعضی از

احتمالات آینده فرعی ممکنه ما عضو باشیم. یا حداقل ، من هستم."

بینی ام رو چین دادم: "من هنوز هیچ کاری انجام ندادم."



سوزی با تملق گفت: "بالاخره انجام میدی. اینجا جاییه که ساخته شده تا همه نوع آدمی که تو بیشتر از همه ازشون متنفری رو جمع کنه. من مطمئنم یکی رو پیدا می کنی که ارزش اذیت کردن با یه روش ترسناک و انتقام جویانه رو داشته باشه."

من دوباره بینی ام را بالا کشیدم، در حالی که متقاعد نشده بودم، به اطراف لابی نگاه کردم. هنوز بعضی از جلوه های رومی قدیمی را که من از دفعه قبل به یاد می آوردم، داشت، با دیوارهای کاشی شده درخشان و ستون های مرمر، ولی به جای فرش های ضخیم روی زمین فقط نی های لگدمال شده که بسته بسته اینجا و آنجا پراکنده شده بودند، وجود داشت و سقف بلند با طرح های ضخیم دروئیدی که به نظر می آمد با چوب پوشانده شده اند، تزئین شده بود. تنها نور موجود از لامپ های نفتی با اندازه های بزرگ تامین میشد و هوای معطر سنگین، سطحی و کمی مانده به نظر می رسید. این حس وجود داشت که کلوپ به نحوی از روزهای اصل و جلال خود در دوران روم عقب گرد کرده و با این وجود به توسعه شکل خودش ادامه میدهد. مطمئناً رومی ها هرگز با این همه آشغال کنار نمی آمدند. به نظر می رسید که نی های کف اتاق برای چند روز عوض نشده اند و دود و رگه های دوده ای بالای لامپ ها روی دیوار وجود داشت. لکه های ناشی از همه نوع زباله ای در هر گوشه ای به چشم میخورد.

یک خدمتکار، یا به احتمال زیاد یک برده، با یک قلاده چفت شده فلزی دور گردنش، با تردید جلو اومد تا به ما خوش آمد بگوید. چیزی در ما بود که به وضوح آشفته اش کرد چون شوکه شده در مسیرش ایستاد و با تمام نفسی که داشت فریاد کشید: "حراست!" یک صفحه با شدت بر روی یکی از دیوارها باز شد، که یک شاه نشین مخفی را نشان می داد و از اعماق تاریکی آن یک عجزه زشتی پدیدار شد که تف می انداخت و با خشونت می خندید. به وضوح یک ساحره بود، با جادویی

نابودگر که داشت ترشح میکرد و در اطراف دستهای چنگال مانند او فوران میزد. او شکلی پیچ و تاب خورده در لباسهایی مندرس و پاره پاره، با یک زنجیر سنگین فلزی که از قلاده‌های که دور گلوی استخوانی او به درون شاه نشین می رفت، بود. ناگهان به سمت ما چرخید، چشم‌هایش از دیوانگی و خشمی سرکوب شده گشاد شده بود. من می توانستم در حالی که او جویده جویده لغات باستانی را با صدایی خفه‌اش زمزمه می کرد، قدرتی که در اطراف او ساخته می شد را حس کنم و میدانستم که به محض اینکه او روی ما متمرکز بشه ما توی دردسری بزرگی خواهیم بود.

بنابراین من موهبتم را به اندازه‌ای بیدار کردم که وردی که جلوی آن برای شکستن زنجیر و قلاده اش می گرفت پیدا کنم و از بین ببرمش. قلاده ناگهان باز شد، و زنجیر از اطراف اون افتاد. ساحر طلسم را نصف نیمه باطل کرد و تلو تلو خوران ایستاد. به طور آزمایشی به زنجیر روی زمین لگدی زد و زنجیر ناامیدانه تلق تلق کرد. لبخند ساحر به آرامی بزرگ شد و مشتی دندان زردشده را به نمایش گذاشت. سپس چرخید تا به برده‌ای که او را به بیرون شاه نشین فراخوانده بود نگاه کند. او چرخید و دوید ولی قبل از اینکه حتی نیم قدم از پله‌ها را طی کند به لکه‌ای روغن روی کفپوش تبدیل شد.

ساحر دستان چنگال مانندش را بلند کرد و زوزه‌ای کشید، جیغ پیروزی و فرصت انتقامی که مدت‌ها برایش منتظر مانده بود. طلسم‌های پلید در هوای اطراف او ترکید و سوراخ‌هایی را در دیوارها و کفپوش درست کرد. مردان مسلح دوان دوان از همه طرف آمدند و ساحر چرخید تا با لبخندی روی صورت چروکیده اش با آنها روبرو شود. شلیک‌ها آغاز شد، بادهای طوفانی وزیدند و مردان مسلح شرع به ترکیدن کردند و به صورت بارانی از تکه‌های گوشتی خون‌آلود به اطراف پاشیدند.

سوزی گفت: "حالا خوشحالی که کاری انجام دادی؟"

گفتم: "خیلی"

بدون جلب توجه در آن هرج و مرج عمومی از وسط لابی قدم زنان عبور کردیم و به خودمان اجازه دادیم که وارد اتاق غذاخوری بشیم. در را محکم پشت سرمان بستیم و سرو صدای آن جهنم به سرعت خفه شد. هیچکس وقتی به داخل آمدیم سرش را بلند نکرد. رسیدگی به صدا، هرچه که بود، وظیفه برده ها بود و کاری به اعضا نداشت. بیشتر آنها به سبک رومی های قدیم روی کاناپه ها دراز کشیده بودند تا غذا بخورند و تمام توجهشان را به غذای عالی، نوشیدنی و مصاحبان خوب معطوف کرده بودند و احتمالاً برای آن یک وعده پولی بیش تر از مقداری که مردم قرن شش در تمام طول عمرشان به دست می آوردند، می پرداختند.

برخی از مهمانها هنوز ردهای از مد افتاده رومی را به تن داشتند ولی بیشتر آنها پیراهن های ساده بی آستین یا بدون تجملات و زره چرمی پوشیده بودند. بیشتر مهمانها انسان بودند ولی چند الف هم بودند که عمداً درحالی که خودشان را با غذا های لذیذ انسانی خفه می کردند به اطرافیانشان نگاههای اهانت آمیز می انداختند و مشتکی هیولا که موش زنده می خوردند و با غذایشان به طرز مشمئز کننده ای بازی می کردند. غذا به وسیله زنها و مردهای برده سرو می شد. به ندرت بعضی از آنها بیش از یک بچه بودند. همه آنها (احساساتی خالی و ثابت داشتند) کاملاً برهنه بودند به جز قلاده فلزی دور گردنشان و همگی جای زخم ها و آثار شلاق را با خود حمل می کردند.

تامی گفت: "برده داری." صدایش پر از نفرت بود. من در موردش می دانستم، می دانستم که برده ها حتی در زمان شاه آرتور هم وجود داشتن. ولی من هیچ وقت واقعاً ... بعضی از اونها فقط بچه بودند...

گفتم: "این چیزیه که وجود داره... و خواهد داشت... برای قرن های بعد. اونجوری نگاه نکن تامی. من اون ساحر رو آزاد کردم که حواس پرتی درست کنم. ما میتونیم شروع به آزاد کردن همه ی برده ها بکنیم، و اون وقت میتونی شرط ببندی که همه قدرتهای اینجا جلوی ما می ایستند. ما نمی تونیم تمام فرهنگ رو تغییر بدیم. این دلیل اینجا بودن ما نیست. علاوه بر اون ما اگه می خوایم به زمان حال خودمون برگردیم جرئت نمی کنیم تغییر بزرگی به وجود بیاریم. یادت که نرفته؟"

تامی گفت: "یادمه، ولی مجبور نیستم اینو قبول داشته باشم." لبه تیزی توی صدایش بود، خشمی سرد که قبلاً حس نکرده بودم. به خاطر همین اونو بیشتر دوست داشتم.

"به کلوپ ملحق شین."

سوزی گفت: "من هیچ نشونه ای از مرلین نمی بینم. مثل همیشه فقط کار، من مطمئنم که اون همیشه برجسته است، حتی تو این شلوغی. می خوام من چند نفر رو بقایم و ازشون چند تا جواب بیرون بکشم؟"

گفتم: "فکر میکنم بهتر باشه اگه من چند تا سوال مودبانه بپرسم اونم تو سرزمینی که حداقل از دیپلماسیش شنیدم."

یک فرد بلند، زیبا و به طور مشخصی مغرور به سمت ما می امد. راهش را به زیبایی از بین کاناپه ها باز می کرد و لبخند ها و چیزهای بی ارزش شیرینی را به افرادی

که ازشون عبور می کرد می بخشید. یک تونیک سفید سفید خیره کننده پوشیده بود و هیچ قلاده ای نداشت.

او جلوی من مکشی کرد ، سوزی و تامی را با حرکت سریع چشم بررسی کرد و یکی از ابروهای نقاشی شده اش را با حرکتی محاسبه شده، با دقت به اندازه نیم اینچ بالا برد.

"من استواردم و شما مطمئناً عضو نیستید. حتی شبیه اعضا هم نیستید. نمی دونم چطوری اومدید تو ولی حالا باید سریع برین بیرون."

بهش لبخند زدم: "چیزی از شلوغی و خرابی که همین الان تو لاییت جریان داره می دونی؟ اون همه آتیش و انفجار و تیکه های جسد افراد حراست که تو هوا پرواز می کنن؟ من این کارو کردم."

استوارد در حالی که تسلیم سرنوشت شده بود گفت: "بشینین. فکر کنم قبل از اینکه حراست بتونه خودشو جمع و جور کنه که به قدر کافی پر قدرت بشه و به دستورات عمل کنه و شما سه تا رو به بیرون بندازه بخواین یه چیزی بخورین؟ غذای مخصوص امروز زبون چکاوک تو ژله گوشت و بچه موش پر شده از زبون مرغ مگس خواره."

تامی خودشو عقب کشید: "چیزی دارین که توش زبون نداشته باشه؟"

گفتم: "نشین سوزی. برای نهار نمی مونیم."

سوزی گفت: "تو ممکنه نمونی." همون موقع هم یه رون مرغ سوخاری شده را از نزدیکترین میهمان قاپیده بود و با نگاهی تفکر آمیز در صورتش آن را می جوید. آن فرد هم تصمیم عاقلانه ای گرفت که جنجال درست نکند.

من به استوارد گفتم: "ما دنبال مریلین جادوگر می گردیم. مرلین ساتان اسپون. اون عضو اینجاست، نیست؟"

استوارد لبهایش را تاب داد و گفت: "فقط به این خاطر که هیچ کس جرئت مخالفت با اون رو نداره. اما حالا اون دیگه جرئت نمی کنه خودشو اینجا نشون بده. نه از وقتی که شاه و بیشتر شوالیه هایش در جنگ شکست خورد؛ در آخرین جنگ بزرگ علیه نیروی موردرد حرومزاده. و همه به این خاطر که مرلین آنجا نبود تا از شاهش دفاع کنه. اون را متظاهر دونستن و تمام افرادش متفرق شدند. با این همه دوره ی لوگرها تمام شد. کاملوت حالا فقط یک قصر ساده است، با یک تخت خالی و یه میز شکسته و تمام ایدئال های دربار از بین رفت. پایان یک دوران؛ و همه به این خاطر که یک مرد جاییکه باید می بود نبود. ساتان اسپون رو می خواین؟ یه کافه رو امتحان کنید، هر کافه ای."

اون قدر تلخی در صداش موج میزد که حرفش متقاعد کننده باشد. من با چشمام سوزی و تami را جمع کردم و به بیرون از اتاق غذاخوری راهنماییشان کردم. به محض اینکه اونجارو ترک کردم، موهبت ام رو بیدار کردم، طلسمی که حلقه آهنی را دور گلوی برده ها نگه میداشت پیدا کردم و از بین بردم. ناگهان قلاده ها باز شدند و طلسمی که برده ها را آرام و مطیع نگه می داشت در یک لحظه از هم پاشید. بعضی از برده ها به مهمان ها حمله کردند در حالی که بقیه به ازای زندگی و آزادیشون فرار می کردند. اتاق غذاخوری به یک هرج و مرج کامل تبدیل شد. سوزی گفت: "پسرک دلرحم."

اقرار کردم: "یه سری آشغالها هستن که نمی تونم باهاشون کنار بیام."

ما از داخل لابی که بیشترش درون آتیش بود عبور کردیم. هیچ کجا خبری از ساحره نبود ولی وسط زمین یه شکاف بزرگ به وجود اومده بود که از آن دود و زغال های نیم سوخته و بخاری با بوی گوگرد خارج میشد. کار من اینجا تموم شده بود، می دانم، یه مقدار خودخواهانه عمل کردم؛ هنگامی که از کنار نگهبان رد می شدیم با ملایمت سرمان را برایش تکان دادیم. بعد باهم وسط خیابان ایستادیم، حیران از اینکه جای بعدی که باید بریم کجاست. فقط خدا می دانست چند میخانه، بار و کافه و سوراخ دیواری در نایت ساید قرن ششم وجود داشت، من هم حوصله ی گشتن همه ی آنها را نداشتم. از طرف دیگه نمیخواستم دیگه از موهبتم استفاده کنم زیادی از آن استفاده کرده بودم و بیشتر غیر ضروری و این خطرناک بود. چون موهبتم در تاریکی به اندازه ی کافی می درخشید و دشمنانم به سرعت من را پیدا میکردند. هیچ اهمیتی نداشت من چقدر از گذشته دور بودم. آنها از نقطه آینده برتر بودند من همیشه در زمان گذشته.

ناگهان گفتم: "استرنج فلوز. این جاییه که مرلین هست. یا هرچی که الان قدیمی ترین بار جهان نام داره. یادمه مرلین زمان ما بهم گفته بود که اغلب اونجا می رفته تا از محبت های بی دریغ کاملوت فرار کنه. احتمالاً به خاطر همین بعد از مردنش زیر سرداب بار را قبر خودش انتخاب کرد. آره این جاییه که پیداش می کنیم به سوزی نگاه کردم، تو اخم کردی! چرا اخم میکنی سوزی؟"

سوزی گفت: لیلیت ما رو به اینجا فرستاد، درسته؟ باید دلیلی داشته باشه شاید ماینکه می خواسته ما مرلین رو ببینیم. اون بزرگترین بازیگر هدایت کننده توی این نایت سایده. و اگه این طور باشه؛ ما می خوایم کاری رو انجام بدیم که اون می خواد انجامش بدیم؟"

من گفتم: "اهمیتی نمی دم. همه اینا حدس، حدس روی حدس. من فقط می خوام همه چیز رو فراموش کنم و از اینجا برم بیرون. می خوام به خلق نایت سایه شهادت بدم، بعدش می تونم جوابمو بگیرم و نهایتاً از نفوذ لیلیت تو زندگیم خلاص بشم. من می خوام همه چیز تموم بشه."

تامی گفت: "سخت نگیر جان، سخت نگیر". تازه آن وقت بود که فهمیدم صدام تا حد فریاد زدن بالا رفته. سوزی با مهربان ترین حالتی که میتوانست گفت: "هیچ وقت تموم نمیشه جان. تو اینو می دونی."

گفتم: "نمی تونم اینو باور کنم. حتی از عهده باور کردنش هم بر نمیام."

یک مکث طولانی بین ما حاکم شد، بعد تامی گفت: "اگه ما نمی تونیم مرلین رو اینجا تو نایت سایه پیدا کنیم... می شه لطفاً کاملوت رو هم امتحان کنیم؟ من همیشه رویای دیدن این قلعه افسانه ای با میز گرد مشهور و..."

من گفتم: "تو که حرفهای استوارت رو شنیدی. شاید یه کم خشن بودم. حالا دیگه اونجا فقط آشغال پیدا می شه. همه قهرمانها مُردن و رویا تموم شده. ما مرلین رو تو استرنج فلوز پیدا می کنیم. یه چنین مرد خجالت زده ای چه جای دیگه ای می تونه بره تا غصه هاش رو توی آرامش غرق کنه؟"

تامی با لحن تسلیم شدگان گفت: "باشه. موهبتت رو آتیش کن و به ما راه درست رو نشون بده."

گفتم: "یه راه آسون تر هست. دوباره به نگهبان خیره شدم. قدیمی ترین بار جهان، اسمش چیه و جاش کجاست؟"

چشم غره ای به من رفت. "یه دلیل خوب بیار که چرا من باید کمکت کنم؟"

گفتم: "چون که اگه این کارونکنی من و گروهم برای ساعت ها و ساعت ها این جا ول می گردیم، بدخلق میشیم و همه چیزو داغون میکنیم"

نگهبان گفت: "باری که دنبالش می گردین اسمش آوالونه." سپس آدرس را خیلی واضح و با مسیرهای سرراست به ما نشان داد. فقط برای آن که مطمئن شود دیگر برنمی گردیم و دوباره ازش سوالی نمی پرسیم.

پودمان
مطالعه

قربانی‌هایی برای هدف برتر

خیلی جای تعجب نداشت که بار اوّلن در مکانی که حتی در نایت‌ساید هم بدنام به حساب می‌آمد، قرار داشته باشد. نورپردازیش واقعاً بد بود، خیابان‌ها کثیف و مردم نیز مانند خیابان‌ها چرک و کثیف بودند. آدم‌ها در این طرف و آن طرف افتاده بودند، مرده، مست یا تسخیر شده توسط شیاطین، و در هر گوشه‌ی خیابان دعوایی در حال وقوع بود و درون هر دری دو نفر در حال سکس بودند. در قرن ششم وقتی که سخن از معصیت و گناه به میان می‌آمد، بهترین عصر ناخودآگاهی‌ها بود. موعظه‌گری را دیدم که با اینکه از بدی‌ها، بدعت‌ها و ارتداد سخن می‌گفت، خود در حال ارتکاب زنا و بزرگ‌ترین گناهان بود. اگرچه، هیچ‌کس باعث آزار ما نشد. به نظر می‌آمد که حرف، حرفِ سوء استفاده‌گرها و آنهایی که به وضوح کم‌حوصله هستند، است. بدنامی، زود عصبانی شدن و رفتار بد ما به گوششان رسیده بود. در هر قرنی هم که باشید هیچ چیزی به سرعت شایعات و اخبار بد در نایت‌ساید پخش نمی‌شود.



به هر حال من هنوز به قدم گذاشتن بر روی جذامی‌ها عادت نکرده بودم. اگرچه

آنها هرگز چیزی نمی‌گفتند.

آوالن، برجی بزرگ و قطور از آب درآمد که تماماً از استخوان‌های چرک و رنگ و رو رفته ساخته شده بود که توسط نیرویی نادیدنی اما محسوس روی یکدیگر نگه داشته شده بودند. فقط نگاه کردن به برج نه تنها قلبم، بلکه استخوان‌هایم را هم به لرزه می‌انداخت. نه فقط به خاطر آنکه آنرا قبلاً دیده بودم، که خیلی کوتاه در طول پرونده‌ی قبلیم در استرنج‌فلوز ظاهر شده بود. درست قبل از اینکه همه‌چیز به گند کشیده شود، و سوزی آینده قصدجانم را بکند. نمی‌توانستم مانع خیره‌شدنم به سوزی شوم و او نگاه خیره‌ی من را دریافت.

سوزی به آرامی گفت: "مشکلی هست، جان؟ از وقتی که این پرونده شروع شده تو به من با چه حالت عجیبی نگاه می‌کنی. چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟" در حالی که به زور لبخند می‌زدم، گفتم: "همیشه همین جوره. اما چیزی نیست که نیاز باشه تو به خاطرش خودتو ناراحت کنی."

به سمت پایه‌ی برج استخوانی حرکت کردیم. درست مانند آرامگاه یک خدای مرده که در مقابل آسمان شب ایستاده بود، غیرطبیعی و منحوس. نزدیک شدن به آن حس ورود به قبری سرباز را به انسان القا می‌کرد. درونش شکاف ساده و تاریکی



بود که هیچ چیز جز سکوت و تاریکی غیر قابل نفوذ در ورای آن حس نمی شد. اگر هرزمان دیگری بود حتما نگران می شدم اما در آن زمان فکر بیشتر مشغول سوزی بود. او می دانست که چیزی را از او مخفی می کنم، اما چگونه می توانستم قضیه را بگویم؟ چه فایده ای داشت؟ و نمی توانستم از این حس فرار کنم که به سادگی با گفتن آن، با قبول کردن و تایید آن، ممکن است آن آینده را محتمل تر و ممکن تر بکنم. همانطور که احساس گناه مانند موجودی زنده در دلم پیچ و تاب می خورد، مستقیماً وارد آن شکاف تاریک شدم و سوزی و تاملی نیز مرا دنبال کردند.

تاریکی سریعاً جای خود را به سوسوی نوری کهربایی رنگ داد، خود بار اتاقی نامنظم و پر از دود بود که تقریباً اندازه اش با آنچه در زمان من بود، برابری می کرد. هیچ پنجره ای وجود نداشت و چراغ های روغنی و مشعل ها، هوای گرم و عرق کرده را با دودی غلیظ پر می کردند، اما تاثیر نهایی آنها خیلی غیرقابل تحمل نبود. وقتی که وارد شدم، معلوم شد که ساختمان بیرونی برج بیش از یک طلسم نیست تا مهمان های ناخوانده را بترساند. با حالتی سرگردان و بدون عجله بین میزهای چوبی حرکت کردم و بقیه هم مغرورانه سرگرم کار خوردشان بودند. و همه ی افرادی که آنجا بودند، مغرورانه خود را متوجه کارهای خودشان کردند. درست مانند زمان خودم، این بار، جایی برای همراهی با دیگران و هم صحبتی نبود.

در گوشه ای، تعدادی آلت موسیقی در حال نواختن خود بودند و موسیقی

پس زمینه‌ای ساده ولی خوشایند را ارائه می‌کردند.



مشتری‌ها، همان مظنون‌های غیرطبیعیِ همیشگی بودند، مردها و زن‌هایی که لباس‌هایشان مجموعه‌ای از انواع و اقسام پیشینه‌ها و فرهنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشت. اگر هر جای دیگری بود، آنها به خاطر مذهب، سنت‌ها یا فقط به خاطر ناجور بودنشان، در حال نزاع تا سرحد مرگ با یکدیگر بودند، اما در آوآلن موضوع فرق می‌کرد. انسان‌ها یکدیگر را به جای هزاران کار تهدیدآمیز دیگر، تحمل می‌کردند. سه ساحره با ساری‌های قلاب‌دوزی شده، کنار یکدیگر نشسته بودند و به آدم‌چوبی‌هایی که زنده کرده بودند و آنها را به رقصی دیوانه‌وار روی میز واداشته بودند، مثل کودکانی زنده و کریه می‌خندیدند. دو جن کلاه‌قرمز و واقعا زشت با چاقو با یکدیگر شمشیر بازی می‌کردند و دور آنها حلقه‌ای از تماشاگران تشویق‌شان می‌کردند و بر روی برنده شرط می‌بستند. دو جزامی با انگشتان جداشده‌ی خودشان «یه قُل دو قُل» بازی می‌کردند و دوکشیش فاسد با یکدیگر بر سر واقعیت روح مقدس مچ می‌انداختند و از میان دندان‌های قفل‌شده‌شان به یکدیگر فحش می‌دادند. و در وسط اتاق بار، دو روح دودی با ظرافت و حزن‌انگیز می‌رقصیدند و بدن‌های دودی‌شان با وزش هر نسیمی پراکنده می‌شد، اگرچه هر بار به شکل سابقش باز می‌گشت.

و در دورترین گوشه، تنها، درحالی که به گوشه‌ی دیوارها تکیه داده بود، آن

جادوگر قدرتمند و نامدار، مرلین ساتانسیون نشسته بود. بزرگترین جادوگر تمام عصرها که متولد شد تا ضدمسیح باشد ولی این افتخار را نپذیرفت. امکان نداشت که دیده نشود. حضور محضش حتی با اینکه آنجا بسیار آرام نشسته بود و به مشروبش خیره شده بود، بر تمام کافه حکمفرما بود. حضور او در آن اطراف درست مانند تقسیم کردن اتاق با فاجعه‌ی خیابانی خونین یا مردی بود که آهسته خود را دار می‌زد.

خیلی شبیه مرلینی که من می‌شناختم، مرد مرده‌ای که سوراخی زمخت درون سینه‌اش، جایی که باید قلبش وجود می‌داشت، نبود. کسی که قرن‌ها بود در سرداب‌های زیر استرنج‌فلوز دفن شده بود اما گاه‌به‌گاه برایش ممکن بود تا از طریق نواده‌ی بدبختش، الکس موریسی، ظهور کند. این مرد با قلبش کاملاً بی‌نقص و به طرز بدی ترسناک بود. او مردی بزرگ در عصر مردان کوچک بود، به راحتی قدش به شش فوت می‌رسید و شانه‌های پهنی داشت، ردای بلندِ سرخی با طوقه‌های طلایی به تن داشت. در سایه‌ی موهای کلفت و درهم‌حنایی رنگی که تک و توک با گل سفت شده بودند، صورتش ساختاری استخوانی داشت و با حالت تهاجمی‌اش واقعا زشت بود. آتش در حفره‌های چشمش زبانه می‌کشید و شعله‌های سرخی ایجاد می‌کرد که از میان ابروان تیره‌اش زبانه می‌کشیدند. آنها می‌گفتند که او چشمان پدرش را دارد... بیشتر صورت و دست‌های عریانش با تاتوهای در هم پیچیده‌ی

دروئیدیک که در رنگ آبی تیره خودنمایی می‌کرد، پوشیده شده بود. ناخن‌های بلند و ضخیمش سرپنجه‌های جانوران را تداعی می‌کرد. و من فهمیدم، مرلینی که قبلاً می‌شناختم فقط سایه‌ی کم‌رنگی از چیزی است که واقعا بوده، قدرت و حضور دردناک این مرد بزرگ و مهم در همه‌جا حس می‌شد.

قصد داشتم که به سمتش بروم، خودم را معرفی کنم و از او کمک بخواهم؛ اما ناگهان حس کردم که هرگز نباید این کار را انجام دهم. بیشتر ترجیح می‌دادم که قبل از اینکه متوجهم شود فرار کنم، و شاید تا زمانی که اعتماد به نفسم را دوباره بیابم زیر یک میز پنهان شوم. آن مرد، خطرناک بود. کافی بود تا فقط با نگاه کردن به او، بفهمی که می‌تواند با فقط یک کلمه روح را درون بدنت منفجر کند. نگاهی کوتاه به سوزی و تامی نشان داد که آنها هم جداً مردد بودند و همین ناگهان دوباره استواری و استحکامم را به من بازگرداند. خدایان یا جادوگرها یا هر چیزی از هر جای دیگری، اگر در مقابلشان ترس از خود نشان دهی، مستقیماً به تو حمله می‌کنند. باید نقطه‌ضعفشان را پیدا کنی...

گفتم: "بذارین براش یه مشروب بخرم."

سوزی گفت: "ضرری نداره."

تامی گفت: "بذارین براش مشروب بیشتری بگیریم. فکر کنم فکر کنم خودمم می

تونم چند تا بدم بالا."



راهمان را به سمت بار در پشت اتاق تغییر دادیم. دقیقاً همان بار چوبی زمان ما بود، اگرچه مجموعه‌ی مشروباتی که در پشت آن قرار داشت به نظر خیلی محدودتر می‌آمد. و شبیه‌ترین چیز به اسنک‌های بار، موش‌هایی بودند که بر روی چوب‌ها به سیخ کشیده شده بودند. تعداد کمی از آنها همچنان به خود می‌پیچیدند حتی با اینکه در پنیر مذاب فرو رفته بودند. در پشت بار دختری شیرین و رویایی در لباس مدل رومی‌های کهنه‌ای ایستاده بود. موهای بلند مشکی، چشمانی درشت و لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت.

با خوشحالی گفت: "واقعاً طلسم درجه یکی رو، روی خودتون گذاشتین. ممکنه هرکس دیگه‌ای رو گول بزنه اما من توسط الهه‌ها بارها الهیت منو بارها تحت تاثیر قرار داد. مال این اطراف نیستین، این طور نیست، عزیزان؟"

گفتم: "نه نیستیم. ما مسافرانی از آینده هستیم."

پیشخدمت بار گفت: "اوه! چه هیجان‌انگیز! اون موقع چه شکلیه؟"

گفتم: "پر سر و صدا و شلوغ. و یه مقدار سرعتش بیشتره اما در موارد دیگه

درست مثل همین زمانه."

پیشخدمت بار گفت: "خُب، خیالم راحت شد. چرا مشروب‌ها رو امتحان

نمی‌کنین؟ نگران نباشین اگه قراره شناخته نشین؛ من می‌تونم فرای طلسمی که روتونه ببینم اونم به این خاطر که من یه جورایی الهیم. من هب^۱ هستم. من ساقی خدایان قدیم روم بودم تا اینکه محبوبیتشون مثل امپراطوری روم محو شد و تصمیم گرفتن که به جاهای جدیدی برن. اون حرومزاده‌های نمک‌نشناس، چیزی در مورد اینکه منم با خودشون بپرن نگفتن. منم به این نتیجه رسیدم که هنوز برای بازنشسته شدن از ساقی بودن، خیلی جوونم. پس کنترل اینجا رو در دست گرفتم و حالا لحظات شادی رو برای همه ایجاد می‌کنم. بیاین عزیزانم، برین اونور. مشروب عالی حتی برای روح هم خوبه. حرفمو باور کنین؛ من تو این چیزا تخصص دارم."

نگاهی به اطراف انداختم و مطمئن شدم که هر سه ما به اندازه کافی علاقمند هستیم که چنین تجربه‌ای داشته باشیم، اما متاسفانه مشخص شد که موجودی بار تقریباً شامل تمام انواع نوشابه الکلی^۲ و مشروب‌ها می‌شود. با بررسی علمی، انتخابی عادلانه از هر دونوع کردیم اما تمام مشروب‌ها تلخ و سبک و تمام الکل‌ها شیرین و غلیظ بودند. و اغلب تکه‌های ریزی در آن‌ها غوطه ور بود. چهره‌های متفاوتی به خود گرفتیم و صداهای متفکرانه‌ای از خود درآوردیم، اما هب گول نمی‌خورد.

"مشروب‌های آینده بهترن؟"

^۱ الهه جوانی که ساقی خدایان است. ولی نویسنده این اسم رو انتخاب کرده که مقارن با همان خدای ساقی باشد.

^۲ نوشابه الکلی مرکب از عسل و مالت و ماده مخمر / شهید آب

"بذار اینجوری بگم... قویترن. این واقعا همه‌ی چیزیه که تو داری؟"

هیب گفت: "خب. یه انواع مخصوصی رو توی انبار نگه می‌دارم برای مشتری‌های فهمیده‌ای که ذائقه‌شون تعلیم دیده و البته پول بیشتری دارن که بدن. مشروب زمستانی^۳، آبجو قدیمی پکولیر^۴ و اشک فرشته^۵. مرلین واقعا به این آخری علاقمنده."

گفتم: "دقیقاً همینو میخواستم؛ اگه امکانش هست، یه شیشه اشک فرشته بده."

تنها زمانی که او به زیر بار رفت تا بطری را بیاورد، ناگهان به این فکر افتادم که چگونه می‌خواهم پول آن را بپردازم؟ آن هم در کنار آن همه مشروبی که ما قبلش استفاده کرده بودیم. هرچیزی که آنها در قرن ششم، از آن به عنوان پول رایج استفاده می‌کردند، یقین داشتم که حتی ذره‌ای از آن را ندارم. طبق معمول، دستم را به درون جیب‌های کتم بردم و شگفت‌زده کیسه‌ی سنگینی از سکه‌هایی را پیدا کردم که مطمئن بودم خودم هرگز در آنجا نگذاشته‌ام. کیسه‌ی چرمی را بیرون آورده و بندهایش را باز کردم، و احمقانه به سکه‌های طلا و نقره‌ای خیره شدم.

سوزی گفت: "این خیلی باحاله. چیکار کردی؟ جیب یکی رو تو کلوب لاندینیوم

زدی؟"

^۳ Winter Wine

^۴ Bacchus's Old Peculier

^۵ Angel's Tears

گفتم: "حتی بهش فکر هم نکردم. اما خوشبختانه، به نظر میاد پدر پیر زمان فکر

همه چیز رو کرده."

یکی از سکه‌های بزرگتر طلا را به هب دادم و او قبل از اینکه آن را با یک لبخند بپذیرد، ماهرانه با دندان‌های عقبی‌اش امتحان کرد. در عوض من یک شیشه‌ی قلمی از مشروب آبی کمرنگی را دریافت کردم و مشخصاً بی‌هیچ باقیمانده‌ای از آن پول. جرقه‌های درخشانی در آن مشروب هیجان‌آور، متناوباً به وجود آمده و از بین می‌رفتند.

هب درحالی که به بینی قلمی و زیبایش چین می‌انداخت، گفت: "اشک فرشته. ماده‌ی وحشتناکیه. فقط برای یه مدت کوتاه قابل استفاده و نوشیدنه، بعدش فاسد می‌شه و ما مجبوریم که اونو تو زمین‌های خاص و مقدسی دفن کنیم."

سوزی گفت: "دل‌م می‌خواد یه ذره ازش امتحان کنم."

سرسختانه گفتم: "نه، نمی‌خوای. این برای مرلینه." به هب نگاه کردم. "وضعیت

فکریش الان چه جوریه؟"

هب گفت: "خطرناکه. فکر نمی‌کنم بعد از مرگ شاه حتی نصف یه کلمه رو هم به

کسی گفته باشه. اون سه هفته‌ی متوالیه که اینجا داره فقط می‌نوشه. نه می‌خوره نه

می‌خوابه. هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شه، به خاطر اینکه اگه این کارو بکنن، اونا رو

تبدیل به... چیز می‌کنه."

تامی محتاطانه گفت: "چه چیزایی؟"

هَب خردمندانگفت: "مطمئن نیستم که اون چیزها اسمی به اون صورت داشته باشن. اما هرچیزی که هستن، به هیچ‌وجه در موردش ازشون خوشم نمیاد. اگه بخوام توصیفشون کنم، باید بگم... موجودات آن دماغی سیار."

تامی گفت: "شاید بهتر باشه تو تنها با مرلین صحبت کنی، تیلور." و سوزی موقرانه در تاییدش سر تکان داد.

هَب گفت: "من به هیچ عنوان صحبت کردن باهاش رو بهتون پیشنهاد نمی‌کنم. ساحره نیمو تنها کسیه که این روزا می‌تونه یه کاری در موردش انجام بده."

به تندی به سوزی و تامی نگاه کردم. همه‌مان آن نام را می‌شناختیم. جادوگر خائن و افسانه‌ای، نیمو، که مرلین را شیفته‌ی خودش کرد، سپس دقیقاً سینه‌اش را شکافته و قلبش را دزدیده بود. جادوگری که مرلین را فریفته و به او، خیانت کرده بود درست در زمانی که مقاومت او در پایین‌ترین حدش بود او را محکوم به مرگ کرده بود.

گفتم: "بریم و با جادوگر خطرناک مست یه صحبتی بکنیم. قبل از اینکه همه‌چیز پیچیده‌تر از اینکه الان هست، بشه."

هَب گفت: "دلتون می‌خواد پیغامی، چیزی برای اقوام و خویشاوندان بعدیتون

سوزی گفت: "نگران ما نباش. ما هم هر وقتی که بخوایم می‌تونیم خیلی خطرناک باشیم."

چرخیدیم و نگاهی به مرلین ساتانسیون انداختیم، گویی به حیوان درنده‌ای که محافظش را خورده و از قفسش فرار کرده نگاه می‌کردیم. تامی گفت: "ما پشتتیم."

به سمت میز مرلین در گوشه‌ی اتاق حرکت کردیم. زمانی که افراد حاضر متوجه قصد ما شدند، سکوت بر بار حکمفرما شد.

موهبتم را بیدار کردم، اما نه به آن صورتی که آشکار باشد، فقط برای اینکه در صورت نیاز در دسترس باشد، و می‌توانستم حس کنم که تامی نیز در حال انجام کار مشابهی است. سوزی از قبل نارنجکی را بیرون آورده و در دستش داشت و یک انگشتش ناخودآگاه روی ضامن آن می‌لغزید. ناگهان مرلین چرخید و به ما نگاه کرد، درست مانند آن بود که به شدت با دیواری آجری برخورد کرده باشیم. هر سه مان با سرعت متوقف شدیم، و در جایمان ثابت ماندیم و مبهوت شعله‌هایی شدیم که در حدقه‌ی چشمان او زبانه می‌کشید. همه‌ی کسانی که در بار بودند، نفسشان را حبس کردند. سپس، من به آرامی بطری اشک فرشته را بالا آوردم، تا مرلین بتواند آن را به وضوح ببیند. لبانش انحراف مختصری کرد که می‌شد آن را به لبخند تشبیه کرد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سمت جلو حرکت کردم، اما سوزی و تامی در

^۶ منظور هب از این جمله این بود که نمیخواهین وصیت نامه‌ای بذارین که به نوادگان‌تونم بدم که بنوعی اطمینان هب از مرگ جان سوزی و تام رو و همچنین ظعیف بودن اونها رو از دید هب نشون میده.

همان جایی که بودند، بدون حرکت باقی ماندند در فاصله ی کمی از میز توقف کردم. و مغرورانه ترین نگاه خیره ام را به مرلین دوختم. هرگز اجازه ندهید که حرام زاده متوجه ترس شما شود.

"به دوستانم کاری نداشته باش، مرلین. اونا یه قسمت از چیزی هستن که می خوام به تو بگم."

مرلین یک ابرویش را بالا برد. "من خیلی ها رو برای اینکه با چنین لحنی با من صحبت کردن، کشتم، فقط به این خاطر که بینم اونا می میرن. چرا باید تو رو ول کنم، پسر؟"

"به این خاطر که من تنها پسر لیلیث ام. و ما دورگه ها باید با هم متحد باشیم." سرش را به آرامی تکان داد، اگرچه تشخیص اینکه اعصاب آهنین من و یا نام مادرم او را تحت تاثیر قرار داده بود، سخت بود. صندلی را جلو کشیدم و روبرویش نشستم. سوزی و تاملی محتاطانه به جلو حرکت کردند و تصمیم گرفتند پشت سر من بایستند. از حضورشان خوشحال بودم. قبلا توانسته بودم دست خالی و با بلوف زدن جلوی موجودات قدرتمندی کارم را پیش ببرم، اما این مرلین ساتانسیون بود؛ لعنتی. از اینکه نشسته بودم، خوشحال بودم زیرا باعث می شد او نتواند پاهای لرزان مرا در زیر میز ببیند. بطری اشک فرشته را به سمتش دراز کردم، و او دست بزرگش

را دور آن گره کرد و متفکرانه آن را بلند کرد. با دندان‌های بزرگ و چهارگوشش، چوب‌پنبه‌ی آن را بیرون آورد و مشروب غلیظ و ابی‌رنگ را در جام نقره‌ای‌رنگ جلویش خالی کرد. محتویاتش بوی وحشتناکی داشت. مرلین واکنش مرا دید و لبخند ناخوشایندی زد.

"طعمش الهام گرفته است. خیلی شبیه مزه‌ی گوشت فرشته است. حرفتو بزن، پسر لیلیث. با من چی کار داری؟"

خودم و همراهانم را معرفی کردم و دیدگاه پاستوریزه شده‌ای از آنچه می‌خواستیم را تحویلش دادم. گه‌گاه سری تکان می‌داد اگرچه به نظر می‌آمد به مشروبش علاقه‌ی بیشتری دارد. بقیه‌ی مشتریان کافه همچنان ما را تماشا می‌کردند، اما پیچ‌ها دوباره از سر گرفته شد، حالا کاملاً واضح بود که هیچ تغییر شکل ناگهانی و تأسف‌باری در آینده‌ی نزدیک به وقوع نمی‌پیوندد. داستانم را به پایان بردم و مرلین با حرکت آرام سرش تایید کرد.

او گفت: "داستان جالبیه. اگه برام مهم بود، تحت تاثیر قرار می‌گرفتم. اما دیگه برام هیچی مهم نیست. دیگه نه حالا که... اون مرده. به هر حال اون بهترین بود. اون باعث شد که من به انسانیت ایمان پیدا کنم. اون منو تبدیل به آدم بهتری کرد فقط به این خاطر که به من باور داشت؛ و من ترجیح می‌دادم بمیرم اونو ناامید نکنم. حالا اون رفته، چون من وقتی که بیشتر از هر زمان دیگری بهم احتیاج داشت، طردش

کردم. رویایی که می‌پروروندم، رویای اون، شعور و احترام برای همه و فرمانروایی حق، به آخر رسیده. تنها، جرقه‌ای روشنایی در عصر تاریکی."

او همچنان در افکار خودش بود که شاه آرتور از ناکجا پدیدار شد. می‌دانستم که خود اوست. نمی‌توانست هیچ فرد دیگری باشد. آرتور، خرس بزرگ بریتانیا، ناگهان آنجا در مقابل ما، ایستاده بود. مردی چهارشانه و درشت‌هیکل با زرهی جلا داده و آراسته، زیر پوست خرسی سنگین و تسمه‌هایی چرمین. شمشیری با درخششی ماوراءطبیعی که در یک طرفش آویزان شده بود. صورتی کشیده، مهربان و کمی غمگین داشت، اما چیزی در موردش وجود داشت... عظمتی فطری، شأن و منزلتی استوار و تغییرناپذیر، مهربانی صرف و حقیقی... حاضر بودم تا دروازه‌های جهنم دنبالش بروم و برگردم. دورتادور بار مردم در مقابلش زانو می‌زدند. انسان و غیر انسان، به زانو می‌افتادند و سرشان را در مقابل تنها مردی که می‌ستودند، می‌ترسیدند و می‌پرستیدند، شاه آرتور بریتانیا، خم می‌کردند.

من نیز به همراه سوزی و تامی، از روی صندلیم لغزیدم، زانو زده و تعظیم کردم. حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که کاری غیر از این، انجام دهم.

ولو اینکه او واقعا آنجا نبود. همه‌ی ما می‌توانستیم بگوییم که او واقعی نیست، و جسماً در آوالن حاضر نیست. تصویرش متناوبا جامد و کامل می‌شد، گویی نسیمی ملایم در تصویرش تزلزل ایجاد می‌کرد و گاهی می‌شد مستقیماً از درون بدنش،

پشت سرش را دید. اما او یک روح نبود؛ قدرت و حیات خاصی در درونش موج می‌زد. با نور زندگی می‌درخشید، با هدف و با عظمت. نه، این انعکاسی ذهنی و فرستاده شده از تصویرش، یا شاید هم خودش از جایی دیگر بود. به نظر گیج و نامتمرکز می‌آمد و به طوری مبهم اطرافش را نگاه می‌کرد اگرچه نگاهش همواره به سمت مرلین بازمی‌گشت که در پشت میز نشسته بود.

آرتور با صدایی که گویی از دوردست‌ها می‌آمد، مانند زمزمه‌ای در سراسرای کلیسا، گفت: "مرلین. دوست قدیمی، مربی پیر. راه زیادی برای پیداکردنت اومدم. به هرجایی که فکر می‌کردم ممکنه باشی، خبر دادم، اما تو، تو هیچ‌کدوم از اونجاها نبودی. تو دنبال اون دختره رفته بودی، اینطور نیست؟ اگرچه بهت گفته بودم اینکارو نکنی. درست شب قبل از بزرگترین جنگ من بود، و من تنها به چادر خودم برگشتم که شاید بتونم از طریق رویاهام دنبال بگردم." لبخندی مهربان و غمگین زد. "تو خیلی تلاش کردی که بهم جادو یاد بدی اما من هرگز موهبت این کارو نداشتم. پس من برام مقدر شد که یه سرباز باشم و یه شاه. همیشه نگران این بودم که به طریقی تو رو تو این مورد ناامید کرده باشم."

مرلین گفت: "نه. تو هرگز منو ناامید نکردی، آرتور. هرگز."

"اما زمان کوتاهه و من به شدت نیازمندم، پس من به درس‌های قدیمی که نصفه نیمه یادم داده بودی برگشتم در مورد فرستادن و حرکت کردن در رویا. و حالا من

اینجام، و تو هم اینجایی. اینجا، هرجایی که هست، من غیر از تو، هیچ چیزی رو واضح نمی بینم، دوست قدیمی من به کمکت احتیاج دارم برای جنگ فردا. پسر، موردرد، ارتش عظیمی رو در مقابل من آراسته. شاید بزرگترین ارتشی که تا به حال این زمین به خودش دیده. من همه‌ی شوالیه‌ها و سربازام رو فراخوندم و البته همه‌ی مردان خوب و حقیقی، و هنوز هم با این حال می ترسم که کافی نباشه. پسر... البته می دونم که تو هرگز اونو به عنوان پسر من قبول نداشتی، اما یه مرد هم خون خودشو می شناسه... پسر من، موردرد موجودات کهن، پست و قدرتمندی رو برای بودن و موندن با خودش، جمع کرده. من به تو نیاز دارم، مرلین. من به جادو و قدرتت احتیاج دارم. چرا اونجا نبودی؟"

مرلین گفت: "به این خاطر که سرم شلوغ بود. مشغول غرق کردن خودم در بزرگترین اشتباهم بودم، عطش برای انتقام."

آرتور گفت: "من می تونم ببینمت، اما نمی تونم صداتو بشنوم. مرلین! مرلین!"

مرلین گفت: "تو دوباره تو هم‌زمانی اشتباه کردی. تو هرگز تو ریاضیات خوب نبود، پسر. تو خیلی دیر اومدی سراغم. خیلی دیر."

آرتور گفت: "تو باید به من هشدار می دادی، مرلین. تو باید قیمتی که باید برای شاه بودن پردازم رو بهم یادآور میشدی. برای کملت و میز گرد و رویای بزرگ. زنی

که کس دیگه‌ای رو دوست داره. پسری که هرگز منو دوست نداشته. عدالت برای همه به غیر از خودم. چرا به من هشدار ندادی، مرلین؟"

مرلین گفت: "من هرگز بهت قول عدالت ندادم. فقط یه شانس برای افسانه شدن داشتی. آرتور بیچاره‌ی من..."

آرتور گفت: "من نمی‌تونم بمونم. بادهای میان دنیاها دارن به من فشار میارن و منو برمی‌گردونن. مردانم منتظر منن. با اولین پرتوهای صبحگاهی، جنگو شروع می‌کنیم. و از خدا می‌خوایم که ما رو پیروز کنه. هیچ شکی در این نیست که تو دلیل خوبی برای بودن تو هر جا که هستی، داری. در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم، بعد از جنگ. بزرگترین حسرت من همیشه این بوده که بعد از پادشاه شدنم، ما هیچ‌وقت فرصت نداشتیم که درست و حسابی با هم حرف بزنیم."

باقی حرف‌هایش با کمرنگ شدن آرام تصویرش، گم شد، مانند روحی در سحرگاه، تا این که بالاخره کاملاً محو شد. آهسته‌آهسته، هرکسی که در بار بود از روی زانوهایش بلند شد و دوباره به دنبال کار خودش رفت. هیچ‌کدام از آنها حتی نگاهی به مرلین نینداختند. من به صندلیم برگشتم. مرلین دوباره به درون مشروبش خیره شده بود.

او گفت: "من باید اونجا می‌بودم. اما خیلی عصبانی بودم، تنها چیزی که

می‌تونستم بهش فکر کنم، انتقام بود. از اون زن هرزه‌ی خیانتکار، مادر موردرد. مورگان لا فائو. آرتور اونارو پیش خودش آورد و بهشون همه‌چیز داد، و اون دوتا تمام چیزهایی که من و آرتور ساخته بودیم، نابود کردند. سال‌ها طول کشید تا اینکه تونستم مدرکی علیه‌شون پیدا کنم، اون موقع بود که عین موش، فرار کردن. موردرد به سمت ارتشی که تو خفا آماده کرده بود، رفت. موردگان هم به جنگل قدیمی و مکان‌های کهن فرار کرد، به امید حمایت نیروهایی که تو اونجاها می‌پرستید. نمی‌تونستم تصورشم بکنم که فرار کنه و بدون مجازات در بره، بنابراین آرتور رو تنها گذاشتم تا ارتشش رو تجهیز کنه تا من به دنبال مورگان برم. کاملاً مطمئن بودم که سر وقت می‌تونم برگردم. اما مورگان برام یه تعقیب و گریز مهیج رو ترتیب دیده بود که باعث شد خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم، کشتن اون زن هرزه طول بکشه. وقتی که برگشتم، همه‌چیز تموم شده بود. میدان جنگ تو خون غرق شده بود، و هر جا رو که نگاه می‌کردی، اجساد روی هم تلنبار شده بودند. تنها شوالیه‌هایی که زنده مونده بودن طوری به من نگاه می‌کردن که انگار همه‌ی این چیزا تقصیر من بوده، و شاید واقعا هم همینطور بوده. اونا منو خیانتکار، رفیق نیمه‌راه، ترسو و نجاست، صدا می‌کردن. حتی بهم اجازه ندادن که بدن آرتور رو ببینم. می‌تونستم همشونو، با یه نگاه یا یه کلمه، بکشم، کاری کنم که همونطور که من زجر می‌کشیدم، اونا هم زجر بکشن، اما این کارو نکردم. چون آرتور هرگز چنین چیزی

"حتی نتونستم براش گریه کنم. چشمانم طوری ساخته نشدن که بهم اجازه‌ی چنین کاری رو بدن. اما اگه می‌تونستم گریه کنم، حتما این کارو می‌کردم. برای پادشاهم، برای دوستم، برای پسر، هر اتفاقی هم که میفتاد برام مهم نبود."

هنوز تلاش می‌کردم تا بتوانم چیزی بگویم، کلمه‌ای در همدردی فقدان‌ی چنین عظیم، در پاسخ اندوه و احساس گناهی چنین ژرف، تا اینکه صدایی جوان و سرزنده، نام مرلین را صدا کرد. همگی اطرافمان را جستیم تا اینکه موجود جوان و درخشنده و سرزنده‌ای به درون بار لغزید. لبخندی به لب داشت و برای همه دست تکان می‌داد ولی بی‌رحمانه به سمت میز ما حرکت می‌کرد. قد کوتاه، موی بلوند، چشمانی درشت و لبانی کشیده داشت و در لباس ابریشمی درخشانش از عرف این مکان و محیط سختش خارج بود. چنان بالا و پایین می‌پرید که گویی تمام انرژی جهان در او جمع شده است و در نهایت شهوت‌انگیزی جوانی و سرزندگی‌اش می‌درخشید. نمی‌توانست بیش از ۱۶ سال سن داشته باشد. به وضوح زیبا بود و چشم سومی روی پیشانی‌اش با رنگ آبی تاتو کرده بود. طرح‌های سلتی و فالگیرانه بر روی بازوهای عریان‌ش کشیده شده و چون پیچک به دور هم می‌پیچیدند. با گام‌های بلند یک‌راست خودش را سر میز ما رساند، خودش را در آغوش مرلین انداخت، به صورت اخموی او خندید و بازیگوشانه ریش‌های بلندش را کشید.

"آه، عزیزم، به اون صورت وارفته‌اش نگاه کن! این بار دیگه کی ناراحت کرده؟"

صادفانه بخوام بگم، محبوبم، حتی یه دقیقه هم نمی‌تونم تنهات بذارم. این که نیمو کوچولوت اینجاست تا ازت مراقبت کنه، خیلی خوبه!" خیلی ساده او را بوسید، جرعه‌ای از مشروبش نوشید، ادایی درآورد و با لحنی بچه‌گانه دشنام داد و دوباره او را بوسید و او را خرس پیر و احمق خطاب کرد. مرلین به آرامی لبخند زد، سپس خندید و همانطور که او با شادی می‌خندید، با سینه‌هایش بازی می‌کرد. به سختی تلاش می‌کردم تا دهانم را از اینکه از تعجب باز شود، بازدارم. این همان جادوگر نیموی افسانه‌ای بود؟

بعد از مدتی، مرلین رو به من گفت: "این نیموئه. تنها مایه‌ی آرامشم. نیمو، این

جان تیلوره."

با حالتی بچه‌گانه در مقابل من لب و لوچه‌اش را جمع کرد. "تو همونی هستی که

عزیز من رو ناراحت کردی؟ ننگ بر تو! زودباش، مرلین؛ نشونم بده که چه جور

اونو به یه چیز له‌شده تبدیل کنم."

مرلین گفت: "ساکت، بچه. اون راه خیلی زیادی رو برای اینکه از من کمک بگیره

اومده. من هنوز دارم بررسی می‌کنم که براش کاری بکنم یا نه."

درحالی که سعی می‌کردم به گونه‌ای ناباوری را از صدایم بزدایم، گفتم: "این

مرلین، همانطور که یک دستش را از درون لباس نیمو بیرون می‌آورد تا نوک دماغش را بخاراند، گفت: "دقیقا. یک کاهنه‌ی مرتد در گذشته و حالا هم دانش‌جوی من تو هنرهای جادویی. از بین همه‌ی نقش‌های مختلفی که تا به حال داشتیم، از معلم بودن، بیشتر از همه لذت می‌برم."

نیمو همانطور که با رضایت، خودش را در آغوش جادوگر جمع می‌کرد، گفت: "این تنها چیزی نیست که ازش لذت می‌بری، بز پیر بی‌تربیت. فرار کردن از کاهن‌ها، بهترین کاری بود که تو زندگیم انجام دادم." غمگینانه با چشمان درشت تیره‌اش به من نگاه کرد. "وقتی که فقط یه بچه بودم، پدر و مادرم، منو به اونا فروختن، اما من هرگز برای چنین کاری مناسب نبودم. من واقعا به پرستش طبیعت علاقمند بودم و اطراف جنگل‌ها بدون لباس می‌دویدم و سکس‌های زیادی رو برای اطمینان پیدا کردن از باروری محصولات داشتم اما همه‌ی قربانی کردن‌های آدم‌ها و میخکوب کردن احشاء شون به درخت‌های پیر بلوط به نظرم چندش آور می‌یومد. پس یه مقدار از هر چیز ارزشمندی رو جمع کردم که که با اونا میخکوب نشده بودند، بعدش با اونا اونجا رو ترک کردم." ناگهان لبانش را جمع کرد و بازیگوشانه گوش مرلین را کشید. "و تو بهم قول دادی که جادو یادم می‌دی. جادوی واقعی. کی بالاخره می‌خوای بهم جادوی واقعی رو یاد بدی، عزیزم؟"

مرلین، همانطور که یکی از لاله‌های گوش نیمو را به شوخی با دندان‌هایش گرفته بود، گفت: "همه‌چیز به موقعش."

نیمو او را کنار زد و در بغلش صاف نشست و گفت: "همه‌ی اینا خیلی خوبه، عسلم. اما ضمناً باید بگم که من طلبکارهای زیادی داریم که به شدت اصرار دارن تا پولشونو بدم. یه دختر به هر حال باید خرجشو در بیاره، عزیزم..."

چیزهای بیشتری در این باره گفته شد. نیمو به تندی حرف می‌زد در حالی که مرلین از روی مهربانی و با گذشت به او لبخند می‌زد و هردوی آنها مانند نوجوانان یکدیگر را در آغوش گرفته بوده و نوازش می‌کردند. نمی‌دانستم چه بگویم. این نیمو بود؟ جادوگر قدرتمند و حيله‌گری که قلب مرلین را دزدید و با آن فرار کرد؟ این تیغ‌زن بی‌آزار و جذاب کوچولو؟ در صندلیم چرخیدم تا سوزی و تامی را نگاه کنم اما آنها هم به وضوح مانند من از مرحله پرت بودند، پس از جایم بلند شدم، عذرم را از مرلین و نیمو که به سختی سری تکان داد، خواستم و هر سه ما به سمت میز دیگری رفتیم تا در مورد اتفاقات افتاده تدبیری بیاندیشیم. کاملاً مشخص بود که مرلین برای مدتی کوچکترین توجهی به ما نشان نخواهد داد.

تامی گفت: "اون مته یه موجود شیرین کوچولو به نظر مرسه. اگرچه نمی‌تونم این فکرو از خودم دور کنم که مرلین یه ذره براش پیر هستش."

سوزی گفت: "اون، اونقدرها هم که نشون می‌ده، بیچاره نیست. من قبلا به جورایی باهاش ملاقات داشتم، به نظرم فقط به خاطر چیزایی که این پیرمرد احمق داره باهاش صمیمی شده."

سرسختانه گفتم: "قرار ملاقات‌های شخصی اون مرد به ما هیچ ربطی نداره. چیزی که مهمه اینه که با وجود اون همه مشروبی که تا به حال خورده، مشخصاً هنوز یه جادوگر قدرتمنده. اگه کسی هم تو این زمان پیدا بشه که بتونه مارو یه کم به عقب‌تر برگردونه، اون همینه."

تامی گفت: "اما تو که شنیدی چی گفت. ما براش مهم نیستیم، نه ما و نه مشکلاتمون."

گفتم: "توجه نداشتن یه موقعی تبدیل به مهم بودن می‌شه."

سوزی مدتی طولانی به من خیره شد. "اون واقعا یه موجوده سخته، حتی برای تو، تیلور. منظورم اینه که، ما داریم در مورد مرلین صحبت می‌کنیم. تنها فرزند شیطان. ما حتی یه شانس نداریم که اونو مجبور به کاری کنیم که خودش نمی‌خواد."

گفتم: "در این مورد فکر کردم. و به این نتیجه رسیدم تا وقتی که این جادوگر نیمو مشخصاً نمی‌تونه قلب مرلین رو بدزده... شاید ما بتونیم این کارو به جاش انجام

بدیم. و با قلب اون تو دستمون، مرلین مجبوره هر کاری که ما می‌گیم رو انجام بده." "

هر دوی آنها طوری من را نگاه کردند که انگار دیوانه‌ام.

تامی گفت: "تو دیوونه‌ای! منظورم اینه که عقلت رو کاملاً از دست دادی! واقعاً

انتظار داری که قلب زندشو از تو سینش دربیاریم؟ مرلین؟ قدرتمندترین جادوگر

تمام دوران‌ها؟ تو دیوونه‌ای!"

گفتم: "مانعم نشو، تامی. بگو دقیقاً چی فکر می‌کنی."

سوزی گفت: "حتی اگه بتونیم نیروی مرلین رو هم ازش بگیریم، همه‌چیز واقعا به

هم می‌ریزه... من تو زمان خودمون یه چند تا قلبو درآوردم، اما هرگز نگران این

نبودم که تو چنان وضعیت خوبی بمونی که بشه دوباره برشون گردوند سر جاشون."

تامی گفت: "تشویقش نکن. تهش تبدیل به موجودات آن دماغی می‌شیم."

صبورانه گفتم: "اونقدرها هم که به نظر می‌رسه، نشدنی نیست. خیلی از

جادوگرها خودشون قلباشونو در میارن و اونو یه جای دیگه پنهان می‌کنن و برای

حفاظت، پشتیبانی‌های قوی جادویی روش می‌ذارن. با اون کار بدون در نظر گرفتن

چیزی که اتفاق میفته، اونا تا وقتی که قلبشون در امنیت باشه، کشته نمی‌شن. اگه

مناسک رو به درستی انجام بدیم، بدون اینکه بکشیمش می‌تونیم قلب مرلین رو

بیرون بیاریم، و وقتی که اونو داشته باشیم، همه‌چیز در کنترل ما خواهد بود.

ببین! ما می‌دونیم که یکی می‌خواد یه زمانی قلب مرلینو بدزده. چرا اون فرد ما

نباشیم؟ در مقایسه با خیلی‌های دیگه ما خسارت کمتری بهش می‌زنیم."

تامی با صدایی یکنواخت گفت: "من اینو دوست ندارم. واقعا از این کار خوشم

نمیاد. در حقیقت، اگه بخوام رک باشم از این کار متنفرم."

سوزی گفت: "یه چیزی رو یادت رفته. اگه ما در گذشته دخالت کنیم..."

گفتم: "کی داره دخالت می‌کنه؟ ما می‌دونیم که یه نفر قلب مرلین رو به دست

میاره. همه‌مون سوراخی که تو قلبشه رو دیدیم. اگه ندیدی هم می‌تونی بری ببینی،

ما داریم به تقویت زمان حالی که ازش می‌ایم، کمک می‌کنیم."

تامی لجوجانه گفت: "برام مهم نیست، این کار درست نیست. ما داریم از اون آدم

استفاده می‌کنیم، حتی شاید بکشیمش، فقط به این خاطر که چیزی که می‌خوایم

رو به دست بیاریم!"

گفتم: "برای اینکه چیزی که نیاز داریم رو به دست بیاریم. ما باید به هر وسیله‌ای

که شده جلوی لیلیث رو بگیریم تا از نایت‌ساید و شاید کل جهان محافظت کنیم."

تامی، مشتاقانه به جلو و روی میز خم شد و گفت: "اما... در مورد این، به

عنوان یه هشدار دیگه، نظرت چیه؟ اون شوالیه‌های زره‌پوشی رو که تو اتاق انتظار

پدر پیر زمان دیدیم، یادت میاد؟ اونایی که از آینده، زمانی که کملت و رویاش هنوز

در اهتزاز بودن؟ آگه ما اینجا باشیم، که... اون آینده رو رقم بزنیم چی؟ ما فرصت این رو که همه چیزو تغییر بدیم داریم. نیازی نیست که کملت در این زمان و اینجا، سقوط کنه. آگه مرلین هرگز قلبشو از دست نده، و البته بیشتر قدرتشو... شاید ما بتونیم اونو به سلامت عقل و سربلندی قبلش برگردونیم. بهش دلیلی برای دوباره زندگی کردن بدیم. می تونیم بهش بگیم قراره چه چیزی اتفاق بیفته، بهش در مورد عصر تاریکی که آگه جلوشو نگیره، برای هزاران سال ادامه پیدا می کنه، هشدار بدیم. با نصیحت های ما، اون می تونه تاثیر و قدرت قبلش رو دوباره به دست بیاره، و با برگشت اون، کملت دوباره می تونه خودشو بسازه و میراث آرتور شاه می تونه ادامه پیدا کنه!"

گفتم: "با نصیحت ها و راهنمایی های ما؟ منظورت نصیحت های خودت نیست، تامی؟ تو تنها کسی هستی که آرتور و این زمان شیفته و مجذوبت می کنه."

تامی از روی مخالفت گفت: "باشه، تو راست می گی، ولی چرا که نه؟ من همیشه افسانه های کملت رو دوست داشتم. ما جهان بهتر و آینده ی خیلی روشن تری رو نسبت به اون چیزی که از قبل می شناختیم یا می شناسیم، زیر نظر آرتور داشتیم! فکر کن ۱۵ قرن پیشرفت زیر نظر میراث آرتور می تونست باعث چی بشه... شاید دیگه اصلا نیازی به نایت ساید نباشه."

گفتم: "تو همین الان هم داری زیاده روی می کنی. ما باید به همه ی اون

چیزهایی که می‌دونیم بچسبیم. ما می‌دونیم لیلیث داره نقشه‌ی نابودی نایت‌ساید رو می‌کشه و احتمالاً هم همینطور بقیه‌ی جهان من اون آینده رو دیدم، تامی، و آماده‌ام هرکاری بکنم که ازش جلوگیری کنم. اون جهان، همون کابوس‌هایی که تو توی عمرت داشتی، تامی. اگه دیده بودیش..."

تامی گفت: "اما ندیدم. هیچ‌کس به غیر از تو ندیده. و ما فقط استنادمون به حرف توئه!"

سوزی با صدایی سرد و سخت گفت: "همین‌جا ننگش دار، تامی."

گفتم: "نقشه‌ی لیلیث، همه‌ی نایت‌سایدها رو تهدید می‌کنه. اون چیزی رو که پدر پیر زمان در مورد اینکه تعداد آینده‌های محتمل داره کم و کمتر میشه تا وقتی که دقیقاً به یکی از اونا برسیم، آینده‌ای که اجتناب‌ناپذیره، یادت میاد؟ این همون دلیلیه که چرا ما باید این کار رو انجام بدیم، تامی. و من بدون کمک تو نمی‌تونم این کارو بکنم. مرلین یقیناً حفاظ‌های قدرتمند و شگفت‌آوری برای خودش ایجاد کرده تا ازش وقتی که مسته یا به هر شکل دیگه‌ای ضعیفه، محافظت کنه. من می‌تونم از موهبت‌ها برای پیدا کردنشون استفاده کنم اما هیچ منبع قدرتی که به اندازه‌ی کافی نزدیک باشه رو ندارم که اونا رو کنار بزنم یا از بین ببرمشون. اما تو... می‌تونی با موهبت اون حفاظ‌ها رو تا یه مدت که ما ازشون بگذریم و اون کاری که می‌خوایم رو انجام بدیم، گیج کنی."

تامی برای مدتی طولانی به من خیره شد، و من نمی توانستم به هیچ شکلی فکرش را بخوانم. دیگر از آن صدای فرسوده اش استفاده نمی کرد. بالاخره گفت: "هیچ وقت فکر نمی کردم چنین آدمی باشی... خشن و بی رحم."

گفتم: "فقط به این خاطر که مجبورم این طوری باشم. آینده به من بستگی داره؛ و وقتی که شیطان از راه می رسه، نیازش بیشتر از همیشه میشه."

او گفت: "یا شاید هم فرزند شیطان." و مجبور بودم در کنجاوی این مسئله که منظورش من بودم یا مرلین، باقی بمانم. او به آرامی دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد. "بعدش می خوایم با این قلب چی کار کنیم؟"

گفتم: "خب، مشخصاً نمی تونیم اونو بهش پس بدیم. مرلین بالاخره یه راهی پیدا می کنه تا همه مون رو بکشه، و اصلاً مهم نیست که سر چی توافق کردیم. نه، فکر کنم باید اونو یه جای امن مخفی کنیم، بعدش وقتی که در امنیت کامل به گذشته برگشتیم، به نیمو بگیم که کجا مخفیاش کردیم."

سوزی گفت: "ما اون جادوگرو وارد این قضیه می کنیم؟ اون کوچولوی احمق و خنده رو رو؟"

گفتم: "ما بهش نیاز داریم. هیچ راه دیگه ای وجود نداره، مرلین تا وقتی که ما این اطراف باشیم، هرگز آرامش نداره، اما اون هرگز نمی تونه این چیزا رو از جانب نیمو

تامی با اخم گفت: "چرا باید اون دختر کمکمون کنه؟"

لبخند زد. "روزی که من نتونم از یه تیغزنی مثل اون جلو بیفتم، روزیه که باید بازنشسته شم. تو تنها کسی نیستی که می تونی با حرفات مردم رو مجبور به انجام یه سری کارایی که می خوای، بکنی، تامی."

سوزی گفت: "دقیقا. ممکنه تو هستی گرا^۷ باشی، تامی، اما تیلور یه حروم زاده‌ی مکاره."

گفتم: "از تعریفت ممنون، سوزی. فکر کنم تمام کاری که باید بکنیم این باشه که جادوگر نیمو رو راضی کنیم تا یه چیزی تو نوشیدنی مرلین بریزه تا یه کم زودتر از اونکه باید از حال بره. به نظرتون شبیه یه نقشه هست دیگه؟"

سوزی گفت: "به نظر من بیشتر شبیه یه نقشه‌ی حقه بازانه است. من هستم. وقتی که قلبشو بیرون آوردیم... می تونم امتحانی یه شلیک بهش بکنم؟ فقط می خوام ببینم چی می شه."

گفتم: "نه."

^۷ تجربه گرا existential

(این یه مفهوم فلسفیه، ترجمه ی دقیقش در علوم انسانی اگزیستنیال است.)

"بودن با تو دیگه مزه نمی‌ده، تیلور."

به تامی نگاه کردم. "تو هم هستی، یا نه؟"

بالاخره گفت: "با اکراه و رزرو یه قبر، آره، هستم. به نظر میاد تو جهان واقعی

آرزوها هیچ جایگاهی ندارن."

با مهربانی گفتم: "به هستی‌گرا بودن بچسب. تو وقتی که در مورد هیچ‌چیز

مطمئن نیستی، خیلی بهتری."

بنابراین نشستیم و مشروب خوردن مرلین را تماشا کردیم. ساعت‌ها گذشت، و او

با وجود کمک مشتاقانه‌ی نیمو و همراهی سرزنده‌اش، همچنان به کارش ادامه

می‌داد. اما بالاخره جادوگر به جایی رسید که دست از بردن جامش به سمت لبانش

کشید و خیلی ساده در حالی که به ناکجاآباد خیره شده بود، نشست. حتی به نیمو

نیز عکس‌العملی نشان نمی‌داد. به اندازه‌ی کافی جالب توجه بود که او وقتی که

مطمئن شد، مرلین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، افسون‌ها را برداشت و همانطور که

پاشنه‌ایش را با ترشروی به هم می‌زد، به صندلیش تکیه داد؛ و سپس از روی

صندلیش پایین پرید و برای پر کردن دوباره جام، به سمت بار تغییر مسیر داد.

جایی که من به طور کاملاً اتفاقی منتظر بودم تا مشروبی گران را برایش بخرم. به او

لبخند زده و تعارف کردم، و او مانند نوجوانی که اولین قرار ملاقاتش را گذاشته

باشد، خندید. بعد از مدتی، دعوتش کردم تا به میز ما بپیوندد و با نگاهی سریع به مرلین برای اطمینان پیدا کردن از اینکه او هنوز در حال مستی است، جست و خیزکنان به ما ملحق شد. صورتش به خاطر افراط در خوردن مشروب برافروخته و موهایش به شدت آشفته بود، اما صدایش همچنان واضح و صاف بود. شیفته‌ی دیدن تامی بود، اما تقریباً سوزی را به طور کامل نادیده می‌گرفت. مقدار دیگری مشروب برایش ریختم، سپس نقشه‌مان را پیش بردم، متقاعد کردن نیمو کار سختی نبود. اخلاقیش گربه‌وار و هوشش در حد یک توله‌سگ بود.

تا جایی که می‌توانستم، ساده گفتم: "ما به کمک مرلین نیاز داریم. اما اون اونقدر تو مشکلات کنونیش غرق شده که نمی‌تونه گوش بده. اما اگه قلبش رو داشته باشیم، اون مجبوره که گوش بده. وقتی که قلبش بیرون بدنش باشه، و در نتیجه بیرون از تمام حفاظ‌هاش، تو می‌تونی یه طلسم روش بذاری، اینطوری اون می‌تونه همه نگرانی‌هاشو فراموش کنه و هیچ چیزی غیر از تو براش مهم نباشه. وقتی که کارت تموم شد، می‌تونی قلبو برگردونی سر جاش، و همه‌مون می‌تونیم به اون چیزی که می‌خواهیم برسیم. چی می‌تونه از این ساده‌تر و منصفانه‌تر باشه؟"

نیمو همانطور که مشروب در دستانش بود، اخم کرد، تلاش می‌کرد تا تمرکز کند. "قلب می‌تونه منو قدرتمند کنه... با جادوی واقعی... اما حقیقتاً دلم می‌خواد خرس پیرم به همون وضعیتی که قبلاً بوده، برگرده. شما باید اونو در نهایت کمالش توی

کملت می‌دیدین. در جبهه‌ی پادشاه، جایی که بهش تعلق داشت. اون موقع، همه بهش تعظیم می‌کردن. البته من خودم هرگز اونجا نبودم. من یه کاهنه‌ی کوچولوی دیگه بودم، مثل بقیه، داروش جمع می‌کردم و هیکیت^۸ رو می‌پرستیدم، همون سه‌تا تو یکی... اما من همیشه تو دیدن فاصله‌های دور خیلی خوب بودم، و کملت منو مجذوب خودش کرده بود. مرلین منو شیفته‌ی خودش کرده بود. من اونو توی بارگاه می‌دیدم و از همون موقع بود که فهمیدم نیاز به کسی داره که مراقبش باشه. کسی که اون براش مهم باشه. بقیه‌ی افراد، فقط زمانی که به جادوش نیاز داشتن تا اونا رو از گندهایی که زده بودن، نجات بده، در کنارش بودن. وقتایی که آدمای عضلانی که زره تنشون بود، برای نجاتشون کافی نبودن.^۹

صدایش وقتی که بیشتر احساساتی شد، محو و نامشخص شنیده میشد. "حتی پادشاه که خدا حفظش کنه... حتی اون هرگز به مرلین اهمیت نمی‌داد. نه به شکلی که من هستم. کاهنه‌ی کوچولوی احمق، جادوگر بازدارنده‌ی کوچولوی احمق، این چیزیه که بقیه می‌گن... اما من تنها کسیم که الان می‌تونه به قلبش دسترسی پیدا کنه... و وقتی که قدرتمند بشم، یه کاری می‌کنم که همشون سزای حرفاشون رو ببینن..."

لب پایینش می‌لرزید و دانه‌های درشت اشکش از گونه‌اش به پایین سرازیر بود.

^۸ Hecate: الهه‌ی سحر و جادو

^۹ این دیالوگ‌ها رو شخصیت داستان مستانه گفته که مطمئناً شما هم متوجه شدین در برخی جملات ناملموسی ریشه دوانده

من به دیگران نگاه نکردم. چیزی نگذشته بود، از اینکه از یک بچه مثل نیمو که بیشتر از سنش می‌فهمید، سوء استفاده می‌کردم، به اندازه کافی احساس گناه داشتم. اما این کار باید انجام می‌شد...

گفتم: "پس کمکمون می‌کنی؟ این برای هدف برتره. راست می‌گم."

نیمو گفت: "اگه تو می‌گی، پس همین جوریه. من همیشه به آدمای دیگه‌ای نیاز دارم تا بهم بگن چی برای هدف برتریه."

چیزی در صدایش به من می‌گفت که این وضعیت همیشگی است. تامی نیز این را از صدایش شنیده و به من خیره شده بود، اما من روی جادوگر تمرکز کردم.

"چیزی داری که بتونی توی مشروبش بریزی، نیمو؟ یه چیزی که باعث بشه بخوابه؟"

نیمو بی‌مهابا گفت: "البته. کاهن‌ها همه چیزی که در مورد سموم وجود داره رو می‌دونن. من اکثراً یه چیزی توی مشروبش می‌ریزم. این تنها راهیه که اون این روزا می‌تونه بخوابه. عزیز بیچارم."

درست است. منتظر ماندیم تا تعداد مشتری‌ها کم شود، و سپس هب را تطمیع کردم تا برای مدتی بار را تعطیل کند. البته وقتی که هب متوجه شد ما از او می‌خواهیم که امروز زودتر به خانه برود، بیشتر سکه‌های درون کیسه‌ام را بعنوان

خرج برداشت، اما در نایت‌ساید با پول هرکاری میشد کرد، همانطور که همیشه میشد. تعداد کمی از مشتری‌ها تمایلی به رفتن نداشتند، اما سوزی با مثال آموزنده‌ای از اینکه یک شاتگان چگونه کار می‌کند، آنها را مجبور به رفتن کرد، اگرچه نتوانستند با آن سرعتی که می‌خواستند از بار خارج شوند. دو روح دودی به طور سرزنش آمیزی نگاهم کردند، سپس همچنان که می‌رقصیدند، به آرامی ناپدید شدند. بار با رفتن دیگران خیلی بزرگتر به نظر می‌رسید و سکوت حاکم بر آن ترس آور بود. مرلین در صندلیش فرو رفت و بالاخره خوابید، در همان حال نیمو چهارزانو در میان دایره‌ی سفیدی که با شتاب ایجاد شده بود، نشسته بود و بر افسونی کار می‌کرد که هیچ‌فردی در خارج از بار نتواند حتی حدس بزند که چیزی غیرمعمول در اینجا در حال وقوع است. جمعیت عظیمی از مردم و دیگر موجودات وجود داشتند که برای کشتن مرلین لحظه‌شماری می‌کردند و حتی اگر گمان می‌کردند حفاظ‌های دفاعی‌اش تضعیف شده‌اند، هرگز این فرصت را از دست نمی‌دادند. در هر صورت سوزی، در همان زمان که من و تامی مشغول بررسی جادوگر بیهوش بودیم، جلوی در نگهبانی می‌داد.

تامی گفت: "خب، حالا چطور باید این کارو بکنیم؟"

گفتم: "خیلی محتاطانه. اگه به نظر بیاد داریم جایی رو اشتباه می‌کنیم، من با بیشترین سرعتی که می‌تونم به نزدیک‌ترین افق فرار می‌کنم. تلاشتو بکن و تحمل

داشته باش."



تامی با بیچارگی گفت: "این واقعاً ایده‌ی بدیهه."

موهبتم را فراخواندم و چشم سومم، همان چشم محرمانه‌ام، را باز کردم، و حالا می‌توانستم به راحتی تمام حفاظ‌های دفاعی مرلین را ببینم. آنها در اطراف هیبت خواب‌گرفته‌اش مانند سگ‌های وحشی خشمگین، کمین کرده بودند؛ لایه‌های متعددی از طلسم‌ها و نفرین‌های محافظ که به هرچیزی که باعث مزاحمتشان شود، ضربه بزنند. به سختی تکان می‌خوردند و فقط برای اینکه دیده می‌شدند. با دستم تامی را گرفتم و ناگهان او نیز می‌توانست آنها را ببیند. از روی شوک و وحشت فریاد زد و سعی کرد تا خود را رها کند اما من نمی‌گذاشتم تا او برود.

با لحن تندی زمزمه کردم: "خفه شو. می‌خوای صداتو بشنون؟ حالا از موهبتت استفاده کن. همین حالا!"

مانند بچه‌ای که تنبیه شده باشد، لبانش را جمع کرد.

اما می‌توانستم احساس کنم، موهبتش بیدار شده است و آهسته‌آهسته، دانه به دانه، حفاظ‌ها به علت حضورشان در آنجا و اینکه برای چه چیزی ایجاد شدند، شک می‌کردند تا بالاخره آنها برای داشتن بحث مشترکی ناپدید شدند، گویی هرگز وجود نداشته‌اند و مرلین را در خواب و کاملاً بی‌حفاظ رها کردند. سریعاً به جلو حرکت

کردم. نمی‌دانستم تا چه زمانی این تأثیر باقی می‌ماند. می‌توانستم صدای نفس‌زدن‌های تامی را در پشت سرم بشنوم، در همان حالی که من مشغول کنترل وضعیت جادوگر بودم، او در تلاش برای متمرکز بودن بر روی بیدار نگه داشتن موهبتش بود تا حفاظ‌ها بازنگردند.

چشم‌هایش بسته بود و شعله‌های جهنده برای مدتی فروکش کرده بودند. همچنان نفس می‌کشید اگرچه گاه و بی‌گاه در خواب تکانی می‌خورد گویی کابوس دیده باشد. ردای سرخ‌رنگش را باز کردم تا سینه‌ای بی‌مو که پوشیده از تاتوهای کشیشانه‌ی و درهم بافته و کلفت بود، مشخص شود. سوزی را صدا کردم تا به من ملحق شود، و او با اکراه پستش در جلوی در را ترک کرد.

گفتم: "چطوری باید این کارو بکنیم؟"

"حدس تو به خوبی حدس منه، تیلور. من یه چند تا قلبو برای جایزه اش در آوردم، اما خب اون دقیقاً جراحی‌نبود." چاقوی بزرگی را از کنار چکمه‌ی بوتش که تا زانوانش می‌رسید بیرون آورد و متفکرانه آن را بلند کرد. "حدس می‌زنم ناشی‌گری و ابتکار این دفعه خوب نباشه."

به قضا تسلیم شدم و گفتم: "چاقو رو بده به من. و برگرد سر پستت. تامی، بیا اینجا و کمک کن." تامی همانطور که با اکراه جلو می‌آمد، گفت: "من قبلاً هیچ

کاری مثل اینو انجام ندادم."

گفتم: "امیدوار بودم که اینطور نباشه. پس، آستیناتو بزن بالا، دستورای منو انجام بده، سعی کن بدون اینکه تو دست و پام باشی کمکم کنی و اگه می‌خواستی بالا بیاری، سعی کن توی حفره‌ی سینه بالا نیاری."

تامی گفت: "خدای من!"

از بالای سینه تا بالای ران مرلین را بریدم و مطمئن شدم سوراخ آنقدر بزرگ هست که بتوانم هر دو دستم را داخلش کنم. این بار دیگر فرصت برای جراحی با سوراخی به اندازه‌ی سوراخ کلید نبود، و البته یقین داشتم که مرلین زمانی که دوباره قلبش را داشته باشد می‌تواند تمام مرمت‌های لازم را انجام دهد. خون زیادی ریخته شده بود و گاهی مجبور بودم عقب بپریم تا در معرض فوران خون قرار نگیریم. بیشتر خون‌ها را با مشروب شستم تا بالاخره توانستم بینم در حال انجام چه کاری هستم. در نهایت، باید قلب را از جایش زیر جناغ سینه بریده و با دو دستم می‌کشیدم تا جدا شود در حالی که خون هر دو دستم را تا آرنج در خود فرو برده بود و تامی همانطور که بقیه‌ی اعضای داخلی را از سر راه من کنار می‌زد، دائماً تکرار می‌کرد: "خدای من! خدای من!"

بالاخره، قلب مرلین را در دستانم داشتم، تکه‌ی بزرگ سرخ‌رنگی از ماهیچه.

بزرگتر از چیزی بود که انتظار داشتیم، و هنوز می‌تپید و خون تیره و غلیظی را به بیرون پمپاژ می‌کرد. ان را به میز کناری بردم و در پارچه‌ای که پوشیده از سمبل‌های محافظ بود و نیمو آن را درست کرده بود، پیچیدم. او هنوز درون دایره‌اش نشسته بود، با چشم‌های بسته افسون‌هایی را زیر لب می‌گفت، بنابراین مجبور نبود اتفاقاتی را که در حال وقوع بود، ببیند. برگشتم تا کنار تامی بایستم که به حفره‌ی بزرگی که ایجاد کرده بودیم، نگاه می‌کرد و به شدت می‌لرزید. این یکی واقعا از نوع پرونده‌های او نبود. بر شانه‌اش زدم، اما او حتی به اطرافش نگاه نکرد. مرلین هنوز نفس می‌کشید و هنوز خواب بود و هنوز زنده. سعی کردم تا دو طرف زخم را بر بالای گندی که زده بودم، به یکدیگر بچسبانم، اما حفره خیلی بزرگ بود. در نهایت، فقط ردایش را بستم.

سوزی از سر جایش گفت: "انجام شد؟ کارتون تموم شد؟"

گفتم: "آه بله. فکر نمی‌کنم حتی اگه تلاش بیشتری هم بکنم، بتونم خسارت بیشتری وارد کنم."

او گفت: "نگران نباش. هرچی بیشتر این کارو بکنی، برات ساده‌تر میشه."

به تندی به او نگاه کردم و تصمیم گرفتم چیزی نپرسم. نمی‌خواستم چیزی بدانم. تامی را از کنار جادوگر کنار کشیدم، و دست‌ها و بازوهایمان را تا آنجا که امکانش

بود با مشروب تمیز کردیم. هیچ کاری نمی توانستیم با لباس هایمان که با خون آلوده شده بود، بکنیم. چیزی نداشتیم که به جای آنها بپوشیم. امیدوار بودم با طلسم پدر پیر زمان این لخته های خون از دید دیگران مخفی می ماند. تامی نگاهی متهم گونه به من انداخت.

"کاری هست که تو انجامش ندی، تیلور؟ زندگی کسی هست که نابودش نکنی تا از مادرت برای اینکه زاییدت و بعدشم ولت کرده، انتقام نگیری؟"

"اون مسئله اصلاً به این مربوط نیست!"

"واقعا نیست؟"

"نه! هرکاری که اینجا کردم، و هرچیزی که تو آینده انجام بدم، فقط به خاطر حفظ نایتساید و تمام جهانها! اگه تو هم اون چیزی که من دیده بودم، رو می دیدی..."

"اما ما ندیدیم. و تو هم چیزی در موردش بهمون نمی گی. چرا اینجوری، تیلور؟ چیه داری از ما مخفی می کنی؟ انتظار داری که ما حرفتو قبول کنیم و باورت داشته باشیم؟"

نگاه عصبانیش را با نگاه خودم پاسخ دادم و گفتم: "بله."

تامی گفت: "و برای چی باید این کارو بکنم؟"

سوزی همانطور که از سمت در به طرف ما می‌آمد و شاتگانش در دستانش بود، گفت: "به این خاطر که این جان تیلوره. و این حق رو بدست آورده که بهش اعتماد بشه."

تامی به تلخی گفت: "معلومه که تو ازش حمایت می‌کنی. تو زن محبوبشی." سوزی ایستاد، سپس خنده‌ی مختصری کرد. "آه تامی، تو از هیچی خبر نداری، داری؟"

و این زمانی بود که در پشت سرش باز شد و مرد بزرگ و چهارشانه‌ای با زره زنجیری به داخل بار یورش آورد. ماهیچه‌های عضلانی‌اش از آن نوعی بود که به خاطر کار و تمرین مداوم به دست می‌آمد تا اینکه برای ایجاد چنین عضلاتی صرفاً ورزش کرده باشد، و زره زنجیریش و جوشن چرمی‌ای که زیر آن پوشیده بود، نشانه‌های استفاده‌ی طولانی مدت و سائیدگی زیادی را در خود داشت. صورت مربع شکل، چهارگوش و تقریباً خشنی داشت که زخم‌های مختلفی که بعد از خوب شدن کج و معوج بر جایشان مانده بودند، به چشم می‌خورد. دهانش، تقریباً خطی صاف و چشمانش سرد و مصمم بود. با یک دستش گرز بزرگی را که سر تیغ تیغی و خطرناکی داشت، گرفته بود. در تمام زندگیم مردی با ظاهری چنین خطرناک ندیده بودم.

با گام‌های بلند در حالی که میز و صندلی‌ها را با تلاشی ناکام از سر راهش کنار می‌زد، عرض بار را مستقیماً به سمت ما طی کرد. سوزی شاتگان‌ش را به سمت او گرفت، و تامی و من سریعاً حرکت کردیم تا در دو سمت او قرار بگیریم، اما تازه‌وارد تا زمانی که در پشت ما مرلین را دید، نایستاد. ردای غرق در خون مرلین را دید و شروع به خنده کرد، فقط زمانی از خنده باز ایستاد که متوجه شد جادوگر در حال نفس کشیدن است.

با صدایی که ساییدن سنگ بر سنگ را تداعی می‌کرد، گفت: "اون نمرده."

تایید کردم: "اون نمرده. تو ممکنه کی باشی؟"

او گفت: "من کائه هستم. برادر آرتور. از نظر خونی فقط برادر ناتنی بودیم، اما اون همیشه منو برادر صدا می‌کرد. تو جنگ‌های بزرگی با هم جنگیدیم، شونه به شونه و پشت به پشت. هرجایی که نیروهای اهریمنی رو می‌یافتیم، سرنگونش می‌کردیم. به خاطر هم جونمونو می‌دادیم و ده‌ها بار جون همدیگه رو نجات داده بودیم. اون شاه بود و مسئولیت همه‌ی سرزمین روی دوشش بود، اما همیشه یه زمانی برای بودن با من داشت و می‌دونستم که هیچ روزی نیست که به فکر من نبوده باشه."

"من هیچ‌وقت به مرلین اعتماد نداشتم. هیچ‌وقت جادو رو باور نداشتم. سعی

کردم که به آرتور هشدار بدم اما اون همیشه چشمش رو به روی اشتباهات ساحره

می‌بست. و اون زمانی که آرتور بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشت، مرلین کجا بود؟ رفته بود. هیچ‌جایی پیداش نمی‌شد. شجاعترین شوالیه‌های این سرزمین رو دیدم که از بین رفتند که توسط شغال‌ها به زیر کشیده شدن. مردان خوبی رو دیدم که توسط نیروهای ناشناخته و از بین رفته، به زمین افتادند. ساعت‌ها جنگیدیم، تو اون لجن خون‌آلود همچنان مقاومت کردیم، ولی در نهایت... پیروزی وجود نداشت. آتور و موردرد حرومزاده جفتشون به دست هم مردن. شوالیه‌های پرافتخار کملت یا مردند یا پراکنده شدن. سرزمین با جنگ‌های قبیله‌ای که مته جنگ سپورا سر آشغالای باقی‌مونده است، از هم پاشید، و مرلین... هنوز زندست. چطور این وضعیت می‌تونه درست باشه؟ این چه جور عدالتیه که خائن هنوز زندست؟ من کائه هستم، برادر آرتور و می‌خوام انتقام مرگشو بگیرم."

گفتم: "چون موردرد مرده و هیچ‌کس دیگه‌ای وجود نداره که بخوای ازش انتقام بگیری از مرلین می‌خوای انتقام بگیری."

کائه گفت: "کنار وایستا."

سوزی همانطور که با شاتگانش به صورت او نشانه رفته بود، گفت: "حق نداری حتی یه قدم جلوتر بیای."

کائه به سوزی پوزخند زد. به سردی گفت: "من در مقابل تمام جادوها محافظت

شده‌ام، و البته در مقابل اسلحه‌های نامتعارف. همون طلسمی که منو تا اینجا آورده، منو در مقابل هر چیزی که ممکنه از طعمه‌ی مناسب بودنم دور نگه داره، محافظت می‌کنه."

همانطور که فکر می‌کردم چه کاری می‌توان انجام داد، برای اینکه زمانی خریده باشم، گفتم: "فکر می‌کردم که به جادو اعتقادی نداری."

کائه لبخند مختصری زد. "نیازها به وجود میان، وقتی که شیطان از راه می‌رسه. اگه این چیزی باشه که منو به عدالت می‌رسونه من رو حمو لعنت می‌کنم. حالا یا کنار وایستا یا باهاش بمیر."

قدمی به جلو برداشت و گرز تیغ تیغی‌اش را بالا آورد، و باعث شد سوزی هر دو گلوله‌اش را مستقیماً در صورت او خالی کند. یا حداقل، در انجام این کار تلاشی کرده باشد. شاتگان کار نمی‌کرد. سوزی دوباره تلاشی بیهوده کرد، و با پدیدار شدن کائه در جلوی‌اش، تفنگ را به کناری انداخت. به سرعت چاقوی بزرگی را از بوت دیگرش بیرون کشید و گلولی عریان‌ش را برید. کائه بطور غریزی جا خالی داد و من از کنار با شانه‌ام به او ضربه زدم در حالی که امیدوار بودم، قدرت و برخورد ضربه‌ام تعادل او را برهم زده باشد. در عوض، او به سختی به اندازه‌ی یک اینچ هم تکان نخورد و با یک حرکت بازوی زره‌پوشیده‌اش، من را کنار زد. من به روی تعدادی صندلی پرتاب شدم و به سختی به زمین خوردم. شدت برخورد نفسم را بند آورده بود و به سرم ضربه‌ی شدیدی خورده بود.

با تلاش زیاد توانستم بلند شوم در حالی که سوزی و کائه رو در رو با چاقو و گرز منزجرانه به یکدیگر دندان‌قروچه نشان می‌دادند. مرد بزرگتر بود، ولی سوزی سرعت عمل بیشتری داشت.

تامی قلب را که در پارچه پیچیده شده بود، قاپید و برای حفاظت از آن، آن را سخت به قلبش فشرد در حالی که با چشمانی گشاد و شوکه شده، به دعوا نگاه می‌کرد. جادوگر نیمو حلقه‌ی سفیدش را ترک کرده بود و بر روی مرلین خم شده بود.

او فریاد زد: "یه چیزی اشتباهه! هر افسونی که کائو با خودش تو این اتاق آورده، با جادویی که اونو زنده نگه می‌داره دچار تداخل شده! شما باید کائو رو از اینجا بیرون ببرین یا اینکه مرلین می‌میره!"

سوزی با عصبانیت گفت: "من دارم همه‌ی سعی مو می‌کنم."

او با حرکت سریعی خم شد تا از در معرض گرز کائو قرار نگیرد. آن اسلحه احتمالاً یک تَن وزن داشت، ولی کائو درست مثل یک اسباب‌بازی آن را می‌گرداند، باد در میان تیغه‌های بدطینت گرزش زوزه می‌کشید. سوزی پرید و با خنجر درازش به او حمله کرد، اما در حقیقت تیغه‌ی خنجر در مقابل زره زنجیریش بی‌اثر بود. کائو بیشتر زندگیش را در میدان‌های جنگ گذرانده بود، و این موضوع در هر حرکت کشنده و حساب‌شده‌اش مشخص بود.

اما سوزی شوتر فرزند نایت‌ساید بود، و تمام خشم او با قدرت کائو برابری می‌کرد. سوزی به سمت صورت، گلو، زانوها و رانش حمله برد، اما گرز کائو همیشه به

موقع در جایی قرار می‌گرفت تا سد راه او شود. سوزی یک شکارچی ماهره و سمج بود، یک جنگنده و یک قاتل باتجربه؛ اما کائه یکی از شوالیه‌های آرتور بود، در هزاران جنگ کشمکش‌های مرزی، سر تا پایش آبدیده شده بود. او لحظه به لحظه بیشتر سوزی را مجبور به عقب نشینی میکرد، دست‌هایش با نیرویی وحشتناک بالا و پایین می‌رفتند، به سرسختی یک ماشین.

به گونه‌ای من دوباره توانستم سرپا بایستم و تلوتلوخوران به سمت میز مرلین رفتم. سوزی می‌توانست مراقب خودش باشد. باید می‌دیدم که چه بر سر مرلین می‌آمد. نفس‌هایش به شماره افتاده و رنگش پریده بود. سرم به جایی خورده بود و به شدت درد می‌کرد. خونی غلیظ بر صورتم جاری بود. نمی‌توانستم به درستی فکر کنم. تامی با بیچارگی در کنار نیمو که در حال خواندن وردی در بالای سر مرلین بود، منتظر ایستاده بود. از روی ناامیدی که لحظه به لحظه بیشتر صورتش را در خود فرو برده بود، می‌توانستم بفهمم که خواندن آنها تاثیر چندانی ندارد. تامی دستم را کشید تا توجهم را بخود جلب کند، سپس متوجه وضعیت من شد و کمکم کرد تا ایستاده باقی بمانم. نیمو با خشم به اطراف نگاه کرد.

"شما باید یه کاری بکنین! مرلین داره می‌میره! من مجبورم که از نیروی زندگی خودم استفاده کنم تا اون زنده بمونه!"

تامی صورتش را به من نزدیک کرد تا مطمئن شود صدایش را می‌شنوم. "ما باید

لایه‌های دفاعی مرلین رو سر جاشون برگردونیم!"

گفتم: "باشه. حتما. فقط قلبو دوباره سر جاش بذارین و جادوش دوباره حالشو خوب می‌کنه. باشه. زود باش، قلبو بده به من. مردش به هیچ عنوان به درد من نمی‌خوره."

نیمو گفت: "نتیجه‌ای نداره." او خواندن طلسم‌ها و تکان دادن دست‌هایش را کنار گذاشته بود، و در کنار مرلین دولا شده بود و یکی از دست‌های مرلین را در دو دست خودش گرفته بود. "افسون کائه از برگشتن لایه‌های دفاعیش جلوگیری می‌کنه... شما باید اونو از اینجا بیرون ببرین. من دارم به مرلین... هرچیزی که دارم می‌دم؛ اما فکر نمی‌کنم کافی باشه. من فقط یه آدمم... و اون انسان نیست."

تامی همانطور که به صورتم خیره شده بود، گفت: "ما باید یه کاری بکنیم، تیلور! تیلور! جان! صدامو می‌شنوی؟"

صدایش را می‌شنیدم، اما گویا مایل‌ها دورتر از من بود، گویی هردو زیر آب بودیم. دستم را روی سر دردناکم گذاشتم و به خاطر انبوه خون، از روی سرم لیز خورد. هرچیزی که در آن تصادف به من ضربه زده بود، واقعا یک بلای حسابی سرم آورده بود. احمقانه لحظه‌ای به دست خونینم خیره شدم، سپس به سوزی و کائه نگاه کردم.

کائه گرزش را وحشیانه و با سرعت گرداند، اما سوزی جاخالی داد و خنجرش را عمیقا در یک سمت او فرو برد، تیغه مستقیما زره زنجیری و پوشش چرمی زیر آن را سوراخ کرد. کائه با خشمی به اندازه‌ی دردش فریاد زد، و گرزش با سرعتی غیر قابل تصور به حالت تهاجمی برگشت. سر فلزی و تیغ‌دارش به شدت با صورت سوزی برخورد رد و نصف آن را از هم درید. سوزی جیغی کشید، و از پشت به روی زمین افتاد. کائه مانند حیوانی راضی شده، خرخری کرد؛ سپس بی‌توجه به دسته‌ی خنجر که از یک طرفش بیرون زده بود، برگشت تا نگاهی به مرلین بیندازد.

به جلو حرکت کردم تا سد راهش شوم. تامی جنگجو نبود و نیمو هم سرش شلوغ بود. من باید کاری می‌کردم. سرگیجه و درد را با نیروی مطلق اراده، برای لحظه‌ای از سرم بیرون کردم و تلاش کردم تا موهبتم را بیدار کنم. اگر فقط می‌توانستم منبع افسونی را که کائه با خودش داشت، پیدا کنم... اما سرم به طرز بدی ضربه خورده بود. نه می‌توانستم ببینم و نه می‌توانستم تمرکز کنم. کائه همچنان می‌آمد و مسیرش درست به طرف من بود. دستانم را به درون جیب‌های کتم فرو بردم و به دنبال چیزی گشتم که بتوانم در مقابلش استفاده کنم.

و ناگهان سوزی با فریادی وحشتناک از زمین بلند شد. نصف صورتش با ماسکی از خون پوشیده شده بود و فقط حفره‌ای خالی وجود داشت که زمانی چشم چپش در آن قرار می‌گرفت، اما او همچنان به قوت همان جنگجویی که بود از زمین خونین

برمی‌خواست. خنجر را از بدن کائو بیرون کشید و کائو در مسیرش توقف کرد، برای لحظه‌ای به خاطر درد شدید و ناگهانی ایجاد شده مکث کرد. سوزی از مکش استفاده کرد و با خنجر بلندش از بالا تا پایین ران بی‌حفاظش را درید. خنده‌ی پیروزمندانه‌اش، فریاد دردمندانه‌اش را در خود گم کرد. با خشونت خنجر را بیرون کشید و خونی تیره هر دو پای کائو را پوشاند. او تلوتلو خورد و تقریباً افتاد. سوزی با خنجرش ضربه‌ای زد و بدون تلاش زیادی دستی که گرز را نگه داشته بود از میچ برید. با بی‌حس شدن انگشتان کائو، گرز به زمین افتاد و او با گیجی لحظه‌ای با نگاهش آن را دنبال کرد.

سوزی بر روی پاهایش ایستاد تا آخرین ضربه‌ی کشنده را وارد کند و کائو مانند خرسی نعره زد و سوزی را به سمت خودش کشید و با بازوان بزرگ و ماهیچه‌ایش به سینه‌ی زره‌پوشش فشار داد. سوزی با صدای بلند شکستن دنده‌هایش فریادی کشید و وحشیانه به صورت کائو ضربه زد. کائو غرید و ره‌ایش کرد. سوزی سرسختانه از میان ماسک خونی صورتش لبخندی به کائو زد و با خنجرش برای کشتن او جلو رفت. کائو مشعلی درخشان را از محفظه‌ی آهنیش بر روی دیوار قاپید و به سمت صورت از شکل افتاده‌ی سوزی پرتاب کرد.

دودی بلند شد و بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرد، اما سوزی جیغی نکشید.

او افتاد ولی جیغی نکشید.

من فریاد زدم. و وقتی حواس هردویشان پرت شده بود، به جلو حمله بردم و گرز آهنی را از روی زمین برداشتم، و با تمام قدرتی که داشتم به سر کائو ضربه زدم. قدرت ضربه تا حدی بود که سرش را چرخاند و خون به هوا پاشید اما او نیفتاد. دوباره و دوباره و دوباره ضربه زدم، تمام خشم و وحشت و احساس گناه را در هر ضربه تخلیه کردم، و بالاخره او افتاد، درست مانند جانور ذبح شده‌ای که بر روی زمین خونین افتاده باشد. گرز را رها کردم، در کنار سوزی زانو زدم و سرش را بلند کردم.

به گونه‌ای به من چنگ زده بود، گویی در حال غرق شدن بود و صورت ویران شده و خونینش را در شانه‌های من دفن کرده بود. همچنان او را نگه داشتم و تمام چیزی که توانستم بگویم این بود که متاسفم، واقعاً متاسفم، و بارها و بارها تکرارش کردم. بعد از چند دقیقه او مرا هل داد و من ناگهان رهایش کردم. برایش سخت بود که به کسی اجازه دهد تا او را لمس کند، حتی به یک دوست. پرنده‌ی کوچک و شکسته‌شده‌ی بیچاره. خودم را مجبور کردم تا به آنچه از صورتش باقی مانده بود، نگاه کنم. تمام قسمت چپ آن از بین رفته بود و آن قسمت ناهموار و از هم دریده شده فقط با گوشت سیاه‌شده و نیم‌سوز به یکدیگر متصل باقی مانده بود. و ناگهان، همانطور که نگاه می‌کرد، آن زخم‌های وحشتناک شروع به خوب شدن کردند. گوشت‌های دریده شده به سمت یکدیگر حرکت کردند، آرام آرام بسته می‌شدند و

آنچه باقی می ماند فقط جای زخم‌هایی کهنه بود. حتی سوراخ خالی چشم هم بسته شد و لبه‌هایش به یکدیگر متصل شدند. در نهایت همان صورت از شکل افتاده، آشنا و وحشتناکی بود که من یک بار دیگر دیده بودم - صورت سوزی شوتری که در آینده بود.

من سوزی را به اینجا آورده بودم، به این زمان و مکان، و من آن صورت را ساخته بودم، و آن سوزی را ممکن کرده بودم.

او به من لبخند زد، اما فقط نیمی از لبش حرکت کرد. محتاطانه نیمه‌ی زخمی صورتش را با نک انگشتانش لمس کرد، سپس دستش را دوباره دور کرد. "اونطوری شکه شده منو نگاه نکن، تیلور. تو خودت خون گرگینه رو برای نجاتم بهم تزریق کردی، تو جنگ فرشته‌ها بود، یادته؟ خون اونقدر قوی و خالص نبود که منو تبدیل به یه گرگینه کنه اما یه قدرت مفید درمانی بهم داد. خیلی مفیده، به خصوص توی کار شکار جایزه^{۱۰}. صورتم... هرگز مثل قبل نمیشه، می‌دونم. قدرت درمانم محدودیت‌های زیادی داره. اما می‌تونم با همین صورت هم زندگی کنم. به نظر نمیاد هرگز خوشگل بودن برام مهم بوده باشه... جان؟ قضیه چیه، جان؟"

نمی‌توانستم به او بگویم. تلوتلوخوران بر روی پایم ایستادم و به دنبال گریزی گشتم که رهایش کرده بودم. کائه... همه‌ی اینها تقصیر کائه بود. او سر زده وارد شده

^{۱۰} در اینجا یعنی کسی که قاتل‌های حرفه‌ای رو پیدا می‌کنه فقط برای جایزه

بود و همه چیز را خراب کرده بود... همه چیز را. سوزی به حد کافی مرا می شناخت
 که بفهمد افکارم چه مسیری را طی می کنند. به سختی روی پاهایش ایستاد تا در
 کنار من باشد.

"نه، جان. تو نمی تونی اونو بکشی."

"فقط نگاه کن."

"نمی تونی، جان. چون آرتور نمی خواد که بتونی. و چون تو مته من یه قاتل
 نیستی."

و شاید به این خاطر که من امیدوار بودم که او درست گفته باشد، از بدن بیهوش
 کائه رو برگرداندم و من و سوزی با هم، آهسته و محتاطانه عرض بار را به سمت میز
 مرلین طی کردیم. تامی همچنان آنجا بود و جادوگر نیمو را در بازوان خودش گرفته
 بود، صورتش مصمم و سرد بود. کاملاً مشخص بود که نیمو نفس نمی کشد. او مرده
 بود و صورتش بیش از هر زمان دیگری به یک بچه شباهت داشت.

تامی گفت: "اون برای زنده نگه داشتن مرلین از نیروی زندگی خودش گذشت."

تامی فقط به من نگاه می کرد و با نگاه خیره اش مشخصاً مرا متهم می کرد. "اون
 زندگیشو به خاطر مرلین داد، تمام حال و آیندشو به خاطرش فدا کرد، و بازم کافی
 نبود. حالا مرلین هم مرده اگه برات هنوز مهمه. و همه ی اینا به خاطر ماست."

سوزی گفت: "ما هیچ وقت نمی خواستیم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته."

تامی نگاه مختصری به او انداخت و صورت زخمی اش را از نظر گذراند، اما تقریباً بلافاصله نگاه خیره و سردش به سمت من برگشت. "و این حرف همه چیز رو حل می کنه، نه؟"

گفتم: "نه. اما چیزی که اتفاق افتاده، اتفاق افتاده. ما دیگه نمی تونیم کمکشون کنیم، اما هنوز می تونیم به خودمون کمک کنیم. ما به مرلین نیازی نداریم، هنوز قلبشو داریم." بقچه را بر روی میز گذاشتم و پارچه ها را کنار زدم تا نشان دهم که قلب همچنان به آرامی می تپد، اگرچه دیگر هیچ خونی درون آن باقی نمانده بود. "مرلین اونقدری از قدرتشو توی قلبش گذاشته بود که همچنان قسمت عظیمی از جادوشو همراه خودش داره. ما می تونیم از این جادو استفاده کنیم تا مارو بیشتر تو گذشته به عقب بفرسته."

تامی نیمو را در کناری قرار داد، و با محبت مانند کودکی که خواب باشد، او را بر روی یک صندلی قرار داد. سپس مستقیماً روبروی من ایستاد. "تو همه ی اینارو می دونستی، تیلور؟ برای الان نقشه کشیده بودی؟"

گفتم: "نه. من اینو با موهبتم دیدم، وقتی که داشتم لایه های دفاعیش رو بررسی می کردم."

تامی گفت: "چرا باید حرفتو باور کنم؟" سوزی در کنار من حرکتی کرد و متوجه خشمی که در اون مرد می سوخت شد.

محتاطانه گفتم: "من هرگز به تو دروغ نگفتم، تامی. من به خاطر نیمو و حتی مرلین متاسفم، اما من به این خاطر به گذشته اومدم که جلوی لیلیث رو بگیرم، و این کاریه که من به هر ترتیبی انجامش می دم."

"به هر ترتیبی؟ اصلا مهم نیست که کی این وسط ضربه می خوره؟"

گفتم: "نمی دونم. شاید."

سوزی گفت: "اگه ما قلبو با خودمون به زمانی دورتر تو گذشته، ببریم، عجیب نیست که هیچ کس هیچ وقت نتونسته پیداش کنه. همشون در زمان و مکان اشتباهی دنبالش می گشتند."

گفتم: "ما بدن نیمو رو هم با خودمون می بریم. و یه جایی توی گذشته می ذاریمش. اینطوری وقتی مرلین از مرگ برگرده، هرگز لازم نخواهد بود که بدونه نیمو در تلاش برای نجات اون جونشو از دست داده."

سوزی گفت: "تو عجیب ترین راه ها رو برای با مهربون بودن پیدا می کنی ،

تیلور."

تامی آهسته گفت: "اگه قلبو سر جاش برگردونین، یه شانس حتمی وجود داره

که جادوی ذخیره شده تو قلب اونقدری باشه که بتونه مرلین رو برگردونه."

گفتم: "ما اینو نمی‌دونیم. و ما به جادوی توی قلب نیاز داریم..."

تامی با عصبانیت گفت: "نمی‌تونیم بذاریم که بمیره! نه تا وقتی که کمترین

شانسی برای نجاتش وجود داره! در غیر اینصورت انگار ما خودمون اونو کشتیم!"

گفتم: "درست فکر کن. اگه این کار نتیجه‌ای نده، ما جادو رو هدر دادیم و تو این

زمان حبس شدیم. و اگه مرلین بیدار بشه و بفهمه که ما نیمو رو متقاعد به انجام

چه کاری کردیم، و اینکه نیمو به خاطر این کار مرده... همه‌مونو می‌کشه. خیلی آروم

و به طور مهیبی دردناک. این مرلین ساتانسیونه که داریم در موردش حرف

می‌زنیم."

تامی گفت: "پس نباید کاری انجام بدیم؟" برق سرد خطرناکی در چشمانش

می‌درخشید.

گفتم: "دقیقا. اون این جا می‌میره، بدون قلبش و ما هم می‌دونیم که این اتفاق

میفته و اون توی سرداب زیر بار دفن می‌شه. این قسمتی از گذشته‌مونه، حال‌مونه، و

خط سیر زمانی‌مونه. ما فقط تو اتفاق افتادن چیزی که می‌دونستیم به هر حال اتفاق

میفته، کمک کردیم."

تامی از عصبانیت سفید شده بود و دست‌هایش در دو طرفش مشت شده بودند.

حرومزاده ی سنگدل! دیگه چقدر بیشتر از این می‌خوای برای گرفتن انتقام

به سوزی، به صورت از شکل افتاده و آشنایش، نگاه نکردم. همانطور که سعی می‌کردم صدایم تا آنجا که می‌توانم آرام و منطقی بماند، گفتم: "من فقط کاری رو می‌کنم که مجبورم انجام بدم. بذار زودتر از اینجا بریم بیرون، قبل از اینکه کائه بیدار شه. فکر نمی‌کنم بتونی یه جنگجو مثل اونو فقط با ضربه زدن به سرش برای مدت زیادی متوقف کنی."

تامی همچنان نگاه خیره‌اش را روی من نگاه داشته بود، چشمانش سرد بود، خیلی سرد. فکر نمی‌کردم که تا آن زمان او را تا آن حد عصبانی و ناراحت دیده بودم. گفت: "نه. همه چیز اینجا تموم میشه، تیلور. تو به اندازه‌ی کافی تو این جستجوی احمقانه خسارت وارد کردی. صورت سوزی. مرگ نیمو. مرلین... همش به خاطر کینه‌جویی و انتقام‌گیری خودخواهانه. لیلیث و توی گه برین به جهنم. تو هرچیز و هرکسی رو قربانی می‌کنی فقط به خاطر اینکهاز مادرت انتقام بگیری چرا که نه.... بالاخره تو خودتو به یه هیولای وحشی و بی‌قلب مثل اون تبدیل کردی. تو واقعا پسر خلف همون مادری."

گفتم: "نه. بس کن، تامی."

سوزی گفت: "این درست نیست. این کارو نکن، تامی. تیلور می‌دونه که چی کار

داره می‌کنه. اون همیشه می‌دونه که چی کار داره می‌کنه."

شنیدن اینکه او هنوز به من ایمان و اعتماد دارد، حتی بعد از... تمام چیزهایی که اتفاق افتاد؛ گویی دستی به قلبم چنگ انداخت و با فشردنش دردی جانفرسا ایجاد کرد. من ارزش چنین باوری را نداشتم. باید چیزی می‌گفتم اما حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم.

تامی گفت: "آه آرِه. منم فکر کنم اون می‌دونه داره چی کار می‌کنه، باشه. من دیگه به خوب بودن انگیزه هاش ایمان ندارم."

بالاخره گفتم: "من هرگز نمی‌خواستم هیچ‌کسی صدمه ببینه. من نمی‌خوام کسی صدمه ببینه. من اون آینده‌ای رو که اگه لیلیث متوقف نشه، میاد، قبلا دیدم. من هنوزم به خاطرش کابوس می‌بینم... و من حاضرم بمیرم و جلوشو بگیرم. اما... حق ندارم چنین چیزی رو از بقیه هم بخوام. به نظرت باید چی کار کنیم، تامی؟"

تامی لجوجانه گفت: "من می‌گم قلب مرلین رو برگردونیم سر جاش. مطمئناً نتیجه می‌ده. ما جونشو نجات دادیم و من از موهبتم استفاده می‌کنم که اونو از کشتنمون منصرف کنم. تو می‌دونی که من چقدر متقاعدکننده می‌تونم باشم. با برگشتن قلبش و بازسازی قدرتش، اون می‌تونه صورت سوزی رو درست کنه و نیمو رو از مرگ برگردونه. اونطوری به من نگاه نکن! این مرلینه، می‌تونه اینکارو انجام بده!

من می‌دونم که می‌تونه. و بعدش، با راهنمایی‌های درست و نصیحت‌هامون، اون

عظمت کاملت رو بهش برمی‌گردونه و یه دنیای بهتر و یه آینده‌ی بهتر می‌سازه!"

سوزی گفت: "یا مسیح! دوباره برگشتیم سر خونه‌ی اول؟ تامی، ما در این مورد

صحبت‌امونو کردیم. ما حق نداریم گذشته رو عوض کنیم، چون می‌تونه زمان حالمون

رو تغییر بده. و هیچ کس نمی‌تونه بگه، چه نوع آینده‌ای یکی مثل تو و

نیمه‌دیوونه‌ای مثل مرلین می‌تونن به وجود بیان."

گفتم: "هنوزم باید جلوی لیلیث رو گرفت."

تامی گفت: "چرا؟ به خاطر کار اون شاید انجام بده؟ نگران نباش، مرلین به

خدمتش می‌رسه."

گفتم: "مرلین ساتان‌سپون؟ تنها پسر شیطان؟ به تمام دلایلی که می‌دونیم، اون

مطمئناً کمکش می‌کنه."

"من می‌تونم از موهبت‌م استفاده کنم که ..."

"در مقابل مرلین؟"

تامی گفت: "تو تنها پسر لیلیثی. تو می‌زاری که رویای کملت بمیره فقط به

خاطر اینکه به اهداف خودت برسی. من فکرتو می‌خونم، تیلور. و من می‌تونم ببینم

که تو کسی هستی که اول می‌میره."

او موهبتش را بیدار کرد، اما من قبلاً مال خودم را فراخوانده بودم و تمام بار با آشکار شدن و برخورد آنها لرزید. از موهبتم استفاده کردم تا نقطه ضعفش را پیدا کنم، و تامی به حقیقتی چنگ انداخت که من هرگز به قرن ششم نرسیده بودم. موهبت من با قطعیات کار می‌کرد و مال او با احتمالات و هیچ‌کدام آنقدر قوی نبود که بر دیگری فائق آید. هردو تمام نیرویمان را در برخورد اراده‌هایمان قرار دادیم، و واقعیت در اطرافمان نامطمئن و مبهم شد تا اینکه بنظر میرسید تمام بار در فضای اطرافمان پراکنده میشه و ما تنها چیزهای واقعی و ثابت در جهان هستیم.

هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید آن مبارزه‌ی خطرناک و احمقانه به کجا می‌انجامید اگر سوزی به سادگی با ضربه زدن به پشت سر تامی با شاتگانش به آن پایان نمی‌داد. تامی فریاد زد و بر زانوهایش افتاد، موهبتش با بیشتر شدن درد در سرش و غیرممکن بودن تمرکز برایش از کار افتاد. اگرچه همچنان تلاش می‌کرد تا دوباره روی پاهایش بایستد و دعوا را از سر بگیرد و سوزی با آرامش و بی‌غرضانه ضربه‌ی دیگری به او زد. تامی بالاخره از هوش رفت و من از موهبتم استفاده کردم تا نشانه‌ی پدر پیر زمان را بر رویش پیدا کنم و از بین ببرم. تامی ناگهان ناپدید شد و به زمان حال بازگشت.

(و آنجا بود که بالاخره به یاد آوردم قبلاً کجا تامی آبلوین را دیده بودم. او چند

ماه پیش در طی پرونده‌ی سوگ نایت ساید^{۱۱}، از ناکجا در استرنج‌فلوز ظاهر شده بود. به سختی ضربه دیده بود و فریادهای تهدیدآمیزی قبل از آنکه او را بیرون بیندازند، بر سر من می‌زد. حالا علت آن را می‌دانستم. او مشخصاً به زمانی قبل از آنکه ما آنجا را ترک کنیم بازگشته بود. اما هنوز این سوال پابرجا بود که چرا تامی که می‌دانست در این سفر چه اتفاق‌هایی قرار است بیفتد، به دنبال نسخه‌ی جوان‌ترش نگشته و او را مطلع نکرده بود مگر اینکه اتفاقی برای تامی پیرتر افتاده بود که مانع این کار شده بود... این همان دلیلی است که باعث تنفر من از سفر زمانی می‌شود. فقط فکر کردن در این باره برایم سردرد می‌آورد.

همانطور که سوزی زخم سرم را معاینه و خون را از صورتم پاک می‌کرد، بر روی یک صندلی نشستیم. به قلب مرلین که بر روی میز روبرویم قرار داشت، خیره شدم و برای آنچه بعد از این می‌خواستم انجام دهم، نقشه کشیدم. حتی بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده بود، همچنان برای ادامه‌ی این راه مطمئن بودم. من باید در ماموریتم موفق می‌شدم تا تمام دردها و خساراتی که وارد کرده بودم را جبران کنم.

سوزی گفت: "اگه هیچ فایده‌ی دیگه‌ای هم نداشته باشه، حداقل ما جواب معمای بزرگ نایت‌ساید رو پیدا کردیم - اینکه «چه کسی قلب مرلین رو دزدیده؟» ما اینکارو کردیم. کی می‌تونه حتی فکرشم بکنه... واقعاً فکر می‌کنی قلبش می‌تونه ما

^{۱۱} سوگ ناتینگل

رو توی گذشته عقب‌تر بیره؟"

او با آرامش و با ط‌ آئینه‌ی خاصی صحبت می‌کرد، پس من هم سعی کردم به همان صورت صحبت کنم. "علتی برای نتونستنش وجود نداره. قدرت درست همونجاست؛ فقط باید بهش ضربه بزنم و راهنماییش کنم."

"و تو نگران این نیستی که دشمنانت اینجا پیدات کنن؟"

گفتم: "فکر کنم اگه قرار بود پیدا کنن تا حالا رسیده بودن."

قلب را در دستانم گرفتم و خودم را مجبور کردم که به صورت ویران‌شده‌ی سوزی بدون اینکه تغییری در حالت صورتم ایجاد شود، نگاه کنم. من این کار را با او کرده بودم. باید لیلیث را متوقف می‌کرد، یا تمام دردی که سوزی کشیده بود، بی‌نتیجه تلقی میشد. به آرامی اطراف بار را از نظر گذراندم، و ناخواسته تمام خسارتی که وارد آورده بودم را به ذهن سپردم. باید این احتمال را هم در نظر می‌گرفتم که شاید این لجاجت کینه‌توزانه‌ی من بوده که تمام سری ارتباط‌های غیرعادی برای ایجاد یک آینده‌ی مرده را به وجود آورده است.

چه کسی مسبب این اتفاقات بوده است؟ این سوالی بود که من درحالی که ریزرادی آینده داشت در آغوش خودم جان می‌داد، از او پرسیدم. او گفت: "تو مسببش بودی." از او پرسیدم: "چه جوری می‌تونم جلوشو بگیرم؟" او گفت: "خودتو بکش."

من به او قول دادم که اگر بشود می‌میرم ولی اجازه نمی‌دهم آن آینده به وقوع بپیوندد. من به سوزی در طول جنگ فرشتگان قول دادم که هرگز اجازه نمی‌دهم که او بار دیگر زخمی شود. من او را ناامید کردم. اگرچه او سرزنش نکرد، اما خودم این کار را می‌کنم. او مرا می‌بخشد، اما من هرگز خودم را نمی‌بخشم. شاید... تنها راه موجود برای جلوگیری از آن آینده‌ی وحشتناک کشتن خودم باشد، همین حالا، قبل از اینکه خیلی دیر شود....

نه. من می‌توانم جلوی لیلیث را بگیرم. من تنها کسی هستم که می‌تواند او را متوقف کند.

پس به سوزی اشاره کردم تا بدن نیمو را بردارد، موهبتم را بیدار کردم تا او به قدرت قلب مرلین بهره ببرد؛ ما دوباره در زمان به عقب پرتاب شدیم.

زمانی در رم

ما رسیدیم، نگاهی به اطراف کردم. چشمانم روی سوزی متوقف شد. "جلومو بگیر سوزی، وگرنه هرچیز متحرکی رو که ببینم، می کشم."

سوزی با حالتی آرامش دهنده گفت: "خودت جلوی خودتو بگیر. خوب می دونی که من هیچ وقت مانع کسی نمی شم. برای شهرتم خوب نیست!"

همانطور که با ناامیدی پایم را به زمین می کوبیدم، گفتم: "باورم نمی شه! هنوز هم فقط نصف راهو رفتیم عقب!"

سوزی خردمندانه گفت: "حداقل این بار به نظر اونقدرها هم بد نمیاد. قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود."^۱

گفتم: "اصلا بعید نیست که الان از گوشام دود بزنه بیرون."

^۱ I find a little horse shit in the street goes a hell of a long way



ما در وسط یک میدان بزرگ و باز ظاهر شده بودیم، زیر آسمان پرستاره و ماه کامل و بزرگ نایت ساید. ساختمان‌هایی که میدان را در میان گرفته بودند، کوتاه و بی‌قواره، سنگی و مرمرین و با نشانه‌های غیرقابل انکار مهندسی روم قدیم مزین شده بودند. مردم با لباس‌های ردا مانند و شال‌دار روم قدیم، نگاهی هشدارآمیز به ما می‌انداختند و به راهشان ادامه می‌دادند، گویی ظاهر شدن مردمی عجیب و غریب از ناکجا، برایشان عادی و روزمره شده بود. بعید هم نبود که واقعاً شده باشد، بالاخره اینجا نایت ساید بود.

سوزی در حالی که بار دیگر اطلاعاتش را به رخ می‌کشید، گفت: "قرن اول یا دوم. رومی‌ها لاندینیوم را روی رودخانه‌ی تایمز ساختند، و اولین جامعه‌ی انسانی بودند که در نایت ساید اون زمان، ساکن شدند. در خارج از این‌جا، رومی‌ها بعد از حمله‌ی موفقیت‌آمیز قیصر جولیس تو سال ۵۵ قبل از میلاد، بر بریتانیا حکومت می‌کنند. در واقع سومین تلاشش برای این کار بوده، وحشی‌های بریتانیایی دو بار ارتشش رو به دریا برگردوندن. و تکنیک‌های دفاعی که توسط کاهن‌های فالگیر استفاده می‌شده حتی لژیون‌های شکست‌ناپذیر رومی رو هم غافلگیر کرده. پس در حال حاضر روم با مشت‌های آهنین در حال حکفرماییه. اونا با خودشون قانون و جاده‌ها و بردگی و صلیب عیسی رو آوردن. تو علاقه‌ای به تاریخ نداری، داری تیلور؟ تیلور؟"

دندان‌هایم چنان در یکدیگر قفل شده بود که فک‌هایم درد گرفته بودند. سعی

کرده بودم ساده بگیرم، اما قلبم به من این اجازه را نمی‌داد. نمی‌توانستم باور کنم بار دیگر به زمان دلخواهمان نرسیدیم. ما هنوز هم حداقل ۱۰۰ سال با زمان ایجاد نایت‌ساید فاصله داشتیم، شاید حتی بیشتر، و بدترین نکته اینجا بود که دیگر هیچ وسیله‌ای برای عقب‌تر رفتن در زمان نداشتیم. تمام کارهایی که انجام داده بودم، تمام آن چیزهای غیراخلاقی و سخت، تمام آن مرگ‌ها و ضربه‌هایی که باعث شده بودم... تمامش بیهوده بود. به قلب مرلین، درون دستانم نگاه کردم. دیگر نمی‌تپید. فقط پاره‌ای گوشت و ماهیچه‌ی قرمز بود، تمام جادویش مصرف شده بود. و این به آن معنی بود که ما اینجا گیر افتاده بودیم. قلب را به گوشه‌ای پرتاب کردم و لگدی به آن زدم، اما هنوز آنقدر سخت و چرمین بود که به طور کامل از هم نپاشید. آهی کشیدم. آنقدر انرژی برایم باقی نمانده بود که آنطور که باید خشمگین شوم. خسته‌تر از آن بودم که بخواهم عصبانی شوم، و اوقاتم تلخ‌تر از آن بود که بخواهم دیوانه‌بازی در بیاورم. سوزی درد را در درون من حس می‌کرد و سعی می‌کرد از تنها راهی که بلد بود به من آرامش دهد، کنارم ایستاده و با حضور سرد و آرامش به من اطمینان خاطر می‌داد. زمانی را به یاد می‌آوردم که راه‌های دیگری هم وجود داشت. هردوی ما، سوزی و من، از آنچه باید می‌بودیم فاصله‌ی زیادی گرفته بودیم.



صدای بلند و زنده‌ای که به هیچ‌عنوان دوستانه نبود، گفت: "آهای، شماها!"

همون جایی که هستین وایسین، و حتی فکرشم نکنین که بخواین اسلحه در

بیارین!"

گفتم: "خوبه! دیوونگی!"

سوزی گفت: "من دلم برای اون احمق‌ها می‌سوزه."

به اطراف نگاه کردیم. مردم درون میدان خیلی با وقار و متمدن‌نما، همانطور که گروهی از لژیونرهای رومی مستقیم به سمت ما در حرکت بودند، در حال متفرق شدن بودند. لژیونرها همان زره‌هایی را پوشیده بودند که از فیلم‌ها و تلویزیون برایمان آشنا بود، این زره‌ها خیلی سخت و کثیف به نظر می‌رسیدند، درست مانند مردانی که آنها را به تن داشتند. آن مردان کوتاه قد و چهارشانه بودند، با صورتهایی خشن و وحشی و چشمانی که دیدن همه‌چیز را تجربه کرده بودند. پلیس‌های عادی شهر. آنها در مقابل ما متوقف شدند، به سرعت حرکت کردند تا نیم‌دایره‌ای تشکیل داده و ما را محاصره کنند و شمشیرهای کوتاهشان را به حالت آماده‌باش گرفتند. سوزی شاتگانش را بیرون آورده بود، و با تنبلی در دستش گرفته بود. نگاهی به من کرد، و من به آرامی سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. بهتر بود که هیچ‌گونه مشکلی را تا زمانی که امکان پیدا کردن راه‌های دیگری بود، باعث نمی‌شدیم. سوزی بدن نیمو را هم که درون پارچه‌ای بر روی یک شانه‌اش بود، حمل می‌کرد؛ اما با

رسیدن لژیونرها، او آن را زمین انداخت تا برای هر اقدام لازمی آزادی عمل داشته باشد. لژیونرها به بدن بی جان و سپس به ما نگاه کردند.

صدای آرامی از جلوی آنها به گوش رسید: "قدبلندن، اینطور نیست؟"

رهبرشان با غرغری گفت: "هروقت نظرتو خواستم مارکوس^۲، حتماً بهت خبر می‌دم." و رعب‌انگیزترین نگاهش را تحویل ما داد. اهمیتی نداشت که برای این کار او باید گردنش را تا حد ممکن به عقب خم می‌کرد. "من تاویاس^۳ هستم، رهبر نگهبانان. شما مال اینجا باین؟"

گفتم: "در حقیقت واقعاً نه. ما فقط داشتیم امیدوارانه از اینجا رد می‌شدیم. من جان تیلورم، و این سوزی شوتره. بهتره ناراحتش نکنی."

تاویاس گفت: "شما لاتینو مثله یه بومی حرف می‌زنین. یحتمل شما دنبال تجارتای غیرقانونی تو اینجا هستین. برای کی کار می‌کنین؟"

گفتم: "در واقع هیچ‌کس."

"برگه‌های شناسایی!"

^۲ Marcus

^۳ Tavius

جیب‌های کتم را بررسی کردم، بلکه پدر پیر زمان چیزی را برای این زمان در نظر گرفته باشد، اما به نظر می‌رسید که محدودیت‌هایی برای کمک‌های او وجود دارد. شانه‌ای بالا انداختم و به سادگی به رهبر نگهبانان لبخند زدم.

"بخشید، هیچ برگه‌ی شناسایی‌ای نداریم. رشوه جواب می‌ده؟"

"خُب..."

تاویاس گفت: "خفه شو، مارکوس!" تمام حواسش را متوجه من کرد و نگاهش بر روی بریدگی دیگری در بدنم متوقف شد. "ما وظیفه داریم اوضاع رو توی شرایط غیرعادی منظم نگه داریم، و ما رشوه رو فقط از جامعه‌ی قانون‌گذار قبول می‌کنیم. حالا، من یه جسد می‌بینم و خون زیادی که سرتاپای هردوتای شما رو پوشونده. مطمئنم که شما دلیل قانع‌کننده‌ای برای این چیزا دارین..."

گفتم: "در واقع، نه نداریم. من یه توجیه غیرمنطقی اما صادقانه دارم که زندگی خیلی کوتاهه. چرا شماها حرف مارو قبول نمی‌کنین که منو و این خانوم اونقدر قوی هستیم که در یه چشم به هم زدن همه‌تونو سوسک کنیم..."

تاویاس گفت: "گندش بززن! شما جادویی این؟"

"بهتون گفته بودم که باید پول بیشتری بدیم تا بتونیم از حفاظت کامل خدایان

برخوردار شیم."

"دیگه بهت تذکر نمی دم، مارکوس! لیست خونین رو برام بیار."

کوچکترین عضو لژیونرها به سمت جلو شتافت، طومار لوله شده‌ای را به رهبرشان داد، لبخند کوتاهی به من زد و چشمکی به سوزی. سپس به سرعت به سر جای خود در ردیف برگشت. تاویاس طومار را باز کرد و به دقت آن را خواند.

"خب، شما خدایین با لباس مبدل؟"

گفتم: "یقیناً نه. و هرگز حرف هیچ کس دیگه‌ای اگه یه چنین حرفی بهت زدو باور نکن. اونا فقط گمان می کنن که اینجوریه."

تاویاس چند لحظه درنگ کرد و سپس به سراغ سوال بعدی در لیست رفت. "شما یه قدرت، نیرو، یا وجود مطلقین؟"

گفتم: "نه به اون صورت."

"شما یه جادوگر، ساحره، احضار کننده‌ی ارواح یا طالع بینین؟"

گفتم: "در این مورد شک و شبهه‌ی زیادی وجود داره، اما من ترجیح می دم بهشون توجه نکنم. به هر حال، صادقانه است اگه بگم این خانوم و من تو زمینه‌های غیرعادی و ناخوشایند زیادی خطرناکیم."

سوزی داوطلبانه گفت: "من با نفسم هم می تونم آتیش بزنم."

بدون درنگ به تاویاس گفتم: "بهبتره نخوای که امتحان کنی!"

تاویاس با حالتی گیج پلک زد، سپس دوباره به چک لیستش نگاه کرد. "تا همین الان مشخص شده که شما بومی اینجا نیستین، پس... کدوم خدا از شما محافظت می‌کنه؟"

سوزی گفت: "دقیقشو بخواین، تا اونجا که یادم میاد، هیچ کدومشون."

تاویاس همانطور که طومارش را با رضایتی خاص جمع می‌کرد، گفت: "فکر کنم ما می‌تونیم فرض کنیم نیازی نیست که اسم‌های بربری تون رو توی لیست مصوبه پیدا کنم. که این به این معنیه که شما راضی این^۴. خیلی خب پسرا، دستگیرشون کنین. ما می‌تونیم چندتا دلیل محکمه‌پسندتر رو بعداً پیدا کنیم."

"اونا گفتن که خطرناکن. قدرتمند و خطرناک."

"پناه بر خدایان! تو یه احمقی، مارکوس. همیشه برام سواله که تو چطوری وارد

گروه لژیونرها شدی!"

"اونا اونقدر قدبلند هستن که خطرناک باشن."

^۴ Which means you're fair game

"ببین، اگه اونا جادویی داشتن که ارزش توجه کردن بهش رو داشت، تا الان ازش

استفاده کرده بودن، اینطور نیست؟ حالا دستگیرشون کنین، وگرنه امشب سر شام از

عسل خبری نیست!"

گفتم: "عجب وضعیتی! من واقعا وضعیت افتضاحی رو پشت سر گذاشتم، و

می‌تونم از هرکسی برای از بین بردن این احساسم استفاده کنم."

و مشتی به وسط چشمان ریز و براق تاویاس حواله کردم. سرش به عقب برگشت

و دو سه قدمی تلوتلوخوران عقب رفت، اما به زمین نیفتاد. یا آنها را واقعا به عنوان

لژیونر ساخته بودند، یا اینکه من ضرب شستم را از دست داده بودم. تاویاس شمشیر

کوتاهش را بیرون آورد و به من حمله کرد. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و آنچنان

ناگهانی ایستاد که گویی با دیواری آجری برخورد کرده است. همچنان خیره به او

باقی ماندم و کم‌کم صورتش رنگ باخت، شمشیر کوتاه همانطور که انگشتانش

آرام آرام شل می‌شدند، از دستانش افتاد. دوباره به او ضربه زدم، و این بار افتاد و

دیگر بلند نشد. که البته نباید غیر از این می‌بود زیرا که حس می‌کردم تک‌تک

استخوان‌های درون دستم را شکسته‌ام.

باقی لژیونرها حرکتشان را به سمت ما آغاز کرده بودند، امیدوار به اینکه شمار

زیادشان ما را عقب براند. سوزی با حرکت سریع و حرفه‌ای شاتگانش چهار نفر از

آنها را از پا درآورد. صدای بلند، خون جاری شده و زخم‌های وحشتناکی که

لژیونرها را مانند پرندگان رم کرده از یکدیگر پراکنده کرده بود، باعث شد که فکر کنم آنها فرار خواهند کرد اما آموزش‌هایی که به آنها داده شده بود، سریعاً خودش را نشان داد. شما هرگز در نایت‌ساید آدم‌های ترسو را برای اعمال نظارت به عنوان یک نگهبان انتخاب نمی‌کنید. آنها پخش شدند تا هدف‌های سخت‌تری باشند، سپس با قدم‌هایی هم صدا و هماهنگ، دوباره به سمت من و سوزی پیش‌روی کردند. دوباره به فکر پاسخ همیشگی‌ام در این گونه مواقع افتادم که حقه‌ی "خارج کردن گلوله از اسلحه‌ها" بود. اگرچه مطمئن نبودم در این وضعیت چه تاثیری خواهد گذاشت، و به همین خاطر خیلی شگفت‌زده شدم وقتی تمام اسلحه‌ها، زره‌ها و لباس‌های لژیونرها ناپدید شدند، و آنها کاملاً خلع سلاح و عریان شدند. لژیونرها به خودشان نگاه کردند، و سپس به ما، و ناگهان چرخیدند و فرار کردند. همیشه محدودیت‌هایی برای آنچیزی که سربازان را برای مقابله با آن آموزش می‌دهند وجود دارد. سوزی شاتگان‌ش را بالا آورد، اما در مخالفت سری تکان دادم، و دوباره آن را پایین آورد. به سربازهای عریان فراری نگاهی انداخت و سری تکان داد.

"گرفتم، تیلور."

فروتانه گفتم: "هرچیزی که می‌دونم، از تو یاد گرفتم."

سوزی برای چند لحظه متفکرانه مرا برانداز کرد. "هرگز نفهمیدم که تو چه کاری

رو می‌تونی انجام بدی و چه کاری رو نمی‌تونی."

لبخندی زدم. "نکته‌ی مهم همینه!"

همچنان لژیونرهای فراری را که با سرعت از میدان خارج شدند و احتمالاً رفتند که مافوق‌هایشان را از وجود ما باخبر کنند، تماشا کردیم. بعضی از مردم با گیجی وارد میدان شدند. آنها با حالتی سرزنش‌آمیز به سوزی و سپس به من نگاه می‌کردند. متقابلاً به آنان خیره شدم، و همه‌شان شتابان میدان را به قصد قرار مهمی که در جای دیگری داشتند، ترک کردند.

سوزی گفت: "حالت بهتره؟"

گفتم: "نمی‌تونی حالمو درک کنی."

نگاهی به اطراف انداختم. ساختمان‌ها از تکه‌سنگ‌های جدا و بسیار ابتدایی ساخته شده بودند و با ستون‌ها، ایوان‌ها و نقش‌های برجسته سعی در زیباسازی‌شان شده بود. در تصاویر آخرین خدایان زمینی، هیولاهای و مردم کارهای زنده‌ای با یکدیگر انجام می‌دادند. مرکز میدان با دسته‌ای از مجسمه‌های بزرگ و هنرمندانه از خدایان و الهه‌های محلی یا مردان و زنان آرمانی که اکثراً لخت بودند، اشغال شده بود. متعجب شدم و سوزی دوباره شروع به سخنرانی کرد. یاد زمانی بخیر که به زور چند کلمه حرف می‌زد. پایین بودن سطح تحصیلات هم معضلی است.

"تمام مجسمه‌های باستانی به طور مرتب رنگ می‌شدن. رومی‌ها این کار و خیلی چیزای دیگه رو که باقی مونده، از یونانیان باستان یاد گرفته بودن. حتی خدایانشون هم قرضی ان اگرچه این زحمتو به خودشون دادن که اسمانشون رو عوض کنن. ما عادت کردیم که این مجسمه‌ها رو قدیمی و ترک‌دار و از سنگ و مرمر خالص و فقط تو موزه‌ها ببینیم. علتش واضحه اونم اینه که اونا تنها چیزایی بودن که بعد از این همه مدت باقی موندن." ناگهان ساکت شد. "تیلور، تو دوباره داری یه جور عجیبی بهم نگاه می‌کنی."

گفتم: "تحت تاثیر قرار گرفتم. باور کن!"

"ببین، من مجانی از کانال تاریخ استفاده می‌کنم، خُب؟ من پول کانال‌های تسلیحات و مهمات رو داده بودم و کانال تاریخم اشانتیون توش بود."

"ماهواره خیلی حرف‌ها برای گفتن داره."

دوباره به ساختمان‌ها خیره شدم و کم‌کم متوجه شدم تمام آنها معابد فقط چند خدای خاص هستند. بیشترشان به خدایان محلی رومیان تعلق داشت و تعدادی بسیار کمی هم متعلق به جولئوس و آگوستوس سزار بود و با نیم‌تنه‌های آرمانیشان که اصیل‌زادگی در آنها نمایان بود، تکمیل می‌شدند.

سوزی گفت: "بعد از جولئوس، تمام امپراطوران رومی بعد از مرگشون به عنوان خدا شناخته می‌شدند و گاهی حتی در زمان زندگیشون هم اینجور بوده. گفتن اینکه امپراطور خداست، راه خوبیه تا این همه ملت‌های گوناگون رو کنترل کنن."
 گفتم: "در واقع اینا رو می‌دونستم. من کلادیوس و پنت‌هوس کالیگولا^۵ رو دیدم. اما فقط به این دلیل که هلن میرن توش بازی می‌کرد."

باقی معابد به داگون^۶، سرپنت^۷، پسر سرپنت^۸، کتولها^۹، و تعداد دیگری از خدایان قدیمی یونانی اختصاص یافته بود که بعضی هایشان را به طور مبهم از خیابان خدایان به یاد داشتیم و اسم اکثرشان حتی به گوشم هم نخورده بود. و ... یک معبد مختص لیلیث بود. ساختمانش را از نظر گذراندم اما به نظر نمی‌رسید که اهمیتش بیشتر یا کمتر از بقیه باشد.

ناگهان گفتم: "هیچ کلیسایی این جا نیست."

سوزی گفت: "هنوز برا بودنشون زوده. اگرچه یه تعداد مکان‌های زیرزمینی و غیر رسمی براش هست."

^۵ Claudius And the Penthouse Caligula

^۶ Dagon

^۷ the Serpent

^۸ the Serpent's Son

^۹ Cthulhu

توجهم را به مردم و رهگذرانی که از میدان عبور می‌کردند، جلب کردم. بیشترشان اصلاً انسان نبودند. اجنه‌ای که در سکوت، در کنار هم با ظرافتی بی‌مانند حرکت می‌کردند، دسته‌بندی‌های عجیب و الگوهایی به پیچیدگی دانه‌های برف و مانند غریبه‌ها حمل می‌کردند. مارمولک‌های انسان‌نما که به طرز عجیبی دل‌نشین بودند، در قسمت‌های تاریک‌تر میدان به سرعت می‌خزیدند و پوست سبز و فلس‌دارشان در زیر نور لامپ‌ها می‌درخشید. موجودات بزرگ و قوزداری که جسمشان از گازهای سنگین و چندرنگی ساخته شده بود که آرام‌آرام پراکنده می‌شد و هر لحظه شکل جدید و متفاوتی به خود می‌گرفت. فواره‌ای از مایعات تا بلندای ساختمان‌ها می‌رفت و به اطراف میدان می‌پاشید و ردی چسبنده از خود به جا می‌گذاشت. اشکال زمینی با ضربه‌ای خورد می‌شدند و شعله‌های زنده آنقدر سریع پدیدار و ناپدید می‌شدند که دنبال کردنشان برای چشم انسانی غیرممکن بود. در این روزهای آغازین نایت‌ساید، انسانیت در اقلیت بود و قدرت‌ها و نیروها در اوج بودند تا آنکه بعدها محدود و زندانی به خیابان خدایان شدند.

دو غول تنومند و قوی‌هیکل که سعی کرده بودند اندام هیولایشان را در زیر لباس‌های خز شل و آویزانی بیپوشانند، تلوتلو خوران از سمت مقابل میدان نزدیک می‌شدند. آنقدر بلندقد بودند که بزرگترین معابد در مقابلشان کوتاه به نظر می‌رسید و زمین زیر هرگام‌شان به لرزه می‌افتاد. بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. صدایشان

برنده‌تر از صاعقه و دلخراش‌تر از خرد شدن صخره بود و رنگ و نشانی از انسانیت در آن یافت نمی‌شد. درست در وسط میدان دعوایشان بالا گرفت و با آن چکش‌های سنگینشان به مجسمه‌های خدایان و قهرمانان و به یکدیگر حمله بردند.

آدم‌هایی که در میدان بودند، سریعاً خود را از سر راه کنار کشیدند و به کناره‌ها پناهنده شدند تا فضای کافی را برای آنان ایجاد کنند. مردان چاق و شرور سلتی با لباس‌های پوست گرگی‌شان، رنگ نیلی صورت‌هایشان و موهای یک دست و خاک آلوده‌شان قابل تشخیص بودند. انواع شمشیرها و تبرها را با خود داشتند تا کسی جرئت نکند حتی تا نزدیکی آنها بیاید. رومی‌ها، یونانی‌ها و فارس‌ها برای حفظ جانشان گروه گروه و کاملاً مسلح بودند. بعضی‌هایشان به هیئت جادوگران و بعضی کاملاً دیوانه به نظر می‌رسیدند. و نهایتاً، آدم سنگی‌ای که با قدم‌های بلند و باهدف راه خود را از میان جمعیت باز می‌کرد، حروف کلمه **إِمِث**^{۱۰} بر روی پیشانی و درست بالای چهره‌ی کنده‌کاری شده و بدوی‌اش، می‌درخشید.

نایت‌ساید اولیه مکانی عجیب، خیالی و خطرناک بود. و برای من درست مثل خانه.

سوزی با صدایی که در آن موقعیت به طرز عجیبی عادی بود، گفت: «خُب. لیلیث می‌خواسته ما اینجا باشیم، یا اینکه قلب مرلین زودتر از موعد انرژی‌اش تموم شده؟»

گفتم: «زجرآور. اگرچه تعجب نمی‌کنم اگه مادر عزیزم با دلایل مرموز خودش

همچنان تو کارمون دخالت کنه. یا داره تلاش می‌کنه تا ما نتونیم به شروع حقیقی نایت‌ساید برسیم، یا اینجا چیزی هست که اون می‌خواد من ببینم. یه حالت بعیدشم اینه که لیلیث ممکنه واقعا یه جایی این اطراف باشه. البته نسخه‌ی جوونترش. ممکنه هنوز تبعید نشده باشه. ما باید حسابی مراقب خودمون باشیم، سوزی. بهتره باعث جلب توجهش نشیم.»

سوزی گفت: «چرا که نه؟ این لیلیث هنوز نمی‌دونه که تو کی هستی.»

گفتم: «فکر کنم... برای فهمیدنش تنها چیزی که ممکنه لازم داشته باشه یه نگاه کردن به منه. و اون موقع سوالایی می‌پرسه... اگه بفهمه که قراره به برزخ تبعید شه، می‌تونی شرط ببندی که هر کاری می‌کنه تا از این اتفاق جلوگیری کنه و در این صورت زمان حالمون کاملا به هم می‌ریزه.»

سوزی گفت: «با بدن نیمو باید چی کار کنیم؟» وقتی موضوع مبهم و مشکوکی پیش می‌آمد، همیشه حرف را به مشکلات دم دست و فوری تغییر می‌داد.

به اطراف نگاهی انداختم و متوجه زباله‌دان شهرداری در گوشه‌ای از میدان شدم. تپه‌ی بزرگی از انواع زباله‌ها بود که حشرات و سگ‌ها آن را دوره کرده بودند. آن را به سوزی نشان دادم و او سری تکان داد. سوزی خم شد و با حالتی عادی بدن نیمو

را دوباره روی شانه‌اش انداخت و من نیز قلب مرلین را که قبلا به طرفی پرتابش کرده بودم، برداشتم. با اینکه زمانی نگذشته بود، ماهیچه‌ی تیره‌رنگ نرم و پوسیدنی شده بود. قلب و جسد را در میان انبوه زباله‌ها انداختیم. با این کار ابری از حشرات به هوا بلند شدند و با سر و صدا به مزاحمت ما اعتراض کردند. تحمل بوی آنجا نیز غیر ممکن بود. در میان انبوه زباله‌های شهرداری چند جسد دیگر به چشم می‌خورد که هر کدام در مرحله‌ی متفاوتی از فرآیند پوسیدگی بودند. بعضی انسان بودند، و بعضی به وضوح هیچ نشانی از انسانیت نداشتند و همه‌ی این‌ها در کنار تعداد شگفت‌آور اجساد سگ‌ها و گرگ‌های مرده بود. موجودات ریز و خزداری در میان انبوه زباله‌ها به سرعت حرکت می‌کردند و با خوش‌طعم‌ترین تکه‌ها برای خود ضیافتی برپا کرده بودند.

سوزی با رضایت گفت: «هیچ کس متوجه یه جسد اضافه نمی‌شه. فکر کنم فقط بومی‌ها تو این دوره دفن می‌شن.»

همان طور که به نیمو خیره شده بودم، سری تکان دادم. بازوه‌هایم خم شده، سرش عقب رفته و چشمان سردش به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودند. گفتم: «اون به خاطر من مرد. فقط یه بچه بود با یه مشتی آرزو و امید رسیدن بهشون. آخرشم عشقش به اون پدر پیر و اخموش ثابت کرد. حالا هم مرده و رفته، فقط به خاطر اینکه من ازش خواستم به ما کمک کنه.»

سوزی گفت: «تو نمی‌تونستی همشون رو نجات بدی.»

گفتم: «حتی سعیم رو هم نکردم. زیادی به خواسته‌های خودم مشغول شده بودم. ازش سوء استفاده کردم... تا به اون چیزی که می‌خواستم برسم. فکر نمی‌کنم زیاد از اون آدمی که دارم بهش تبدیل می‌شم خوشم بیاد، سوزی.»

سوزی آب بینی‌اش را بالا کشید. او به دلایل خوبی، هرگز زمان زیادی را برای احساسات تلف نمی‌کرد. به تندی گفت: «حالا باید چی کار کنیم؟»

من، خوشحال از بهانه‌ای که برای کنار گذاشتن وجدانم و تمرکز روی وضعیت حاضر دست داده بود، گفتم: «ما نیاز به اطلاعات داریم.»

«باید کسی، یا احتمالاً چیزی با قدرت کافی برای عقب‌تر فرستادن ما تو زمان به اون جا و زمانی که می‌خوایم، وجود داشته باشه. باید وجود داشته باشه.»

سوزی شانه بالا انداخت. «می‌تونم بگم هیچ اطلاعی از چنین چیزی که دم دست باشه، ندارم. بیشتر قدرت‌هایی که ما می‌شناسیم هنوز به دنیا نیومدن یا ایجاد نشدن.» او به معابد مختلفی که اطرافمان وجود داشت، نگاهی انداخت. «فکر کنم ما همیشه می‌تونیم از خدایان انتظار کمک داشته باشیم. خدایان رومی برای دخالت تو زندگی انسان‌ها به شدت مشتاقن.»

گفتم: «فکر نکنم علاقه‌ای به جلب توجه اونا داشته باشم. اونا همیشه مقیدن که

سوال بپرسن و جواب سوالاشون فقط می‌تونه باعث ناراحتی اونا بشه.»

سوزی ناگهان گفت: «ما باید به کلوب لاندینیوم بریم.»

گفتم: «چرا؟»

«چون دربان^{۱۱} ما رو تو قرن ششم یادش میومد. پس باید بریم اونا ببینیم و

هرکاری که لازمه انجام بدیم، باید تأثیر خوبی داشته باشه به عنوان اولین قدم.»

اخم کردم. «از این افکار مدور متنفرم. من می‌گم باید این حلقه رو بشکنیم که

دیگه هیچ چیزی حتمی نباشه. من اگه نخوام، هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورم کنه که به

اون کلوب برم. به نظرم ما باید مستقیماً به قدیمی‌ترین بار دنیا بریم، حالا اسمش تو

این دوره هرچی که هست و جوابمون رو اونجا پیدا کنیم.»

سوزی گفت: «می‌تونیم این کارو بکنیم. فقط چیزی که هست اینه که چه شکلی

می‌خوایم اونجا رو پیدا کنیم وقتی که نه اسمش رو می‌دونیم نه اینو که کجا قرار

داره؟ فکر نمی‌کنم دلت بخواد که از موهبتت استفاده کنی...»

«نه، معلومه که نمی‌خوام. لیلیث این دوره به راحتی متوجه حضورم می‌شه...»

ایستادم و در کنار سوزی که صبورانه منتظر بود، برای چند لحظه به فکر فرو رفتم.

^{۱۱} Doorman

سوزی همیشه ایمان عجیبی به توانایی من برای حل هر مشکلی داشت. بالاخره

تصمیم گرفتم: «ما نیاز به آدرس داریم.»

سوزی گفت: «مته یه نقشه می‌مونه. می‌خوای من رندم مردم رو بگیرم و شاتگانمو

فرو کنم وسط چشماشون؟»

گفتم: «یه راه ساده‌تر هم وجود داره. «کنار لژیونر رومی که قبلا بیهوشش کرده

بودم، زانو زدم و وحشیانه به هوشش آوردم. در میان ناله‌ها و نفرین‌هایش، کمکش

کردم که بنشیند و لبخند دلگرم کننده‌ای زد. «ما نیاز به یه آدرس داریم، تاویاس.

تو فقط بهمون بگو که چه جوری می‌تونیم قدیمی‌ترین بار دنیا رو پیدا کنیم، و ما

میریم و ولت می‌کنیم و تا آخر عمرت هرگز ماها رو دوباره نمی‌بینی. خبر خوبی

نیست؟»

لژیونر عبوسانه گفت: «قدیمی‌ترین بار؟ کدومشو می‌گین؟ چندتایی هستن که با

این توصیف شما همخوانی دارن. هیچ اسمی ازش ندارین؟»

آهی کشیدم و به سوزی نگاه کردم. «حدس می‌زنم هنوز اونقدری از عمرش

نمی‌گذره که شهرتش رو به دست آورده باشه.»

«پس ما به کلوب لاندینیوم می‌ریم؟»

«اینطور به نظر میاد. تو می‌دونی اون کجاست، اینطور نیست، لژیونر؟»

«البته. اما فقط بومی‌ها حق ورود به‌شود دارند. فقط اعضا! به شدت از طرف معابد

خدایان رومی محافظت می‌شود. هیچ راهی وجود ندارد که یکی مثل شماها بتونه

حتی داخلش رو ببینه.»

مشت دیگری به او زد و بلند شدم. قدم‌زنان مسیره‌های کوچک دایره‌وار را

همانطور که قسم می‌خوردم و زخم دستم را نوازش می‌کردم، طی کردم. دلیلی

داشتم که نمی‌خواستم هیچ‌گونه سر و صدایی راه بیندازیم چرا که برای آنها من جز

تفاله‌ای نبودم. سوزی کاملاً عاقلانه سکوت اختیار کرده بود.

به دنبال آدرس‌های تاویاس درون نایت‌ساید به راه افتادیم. اولین چیزی که توجه

مرا جلب کرد هوا بود که در زمان رومی‌ها بسیار تمیزتر و شفاف‌تر بود. می‌توانستم

آسمان نایت‌ساید را بدون حتی یک نشان از دود یا بخار ببینم. ناگهان موجودی

بسیار بزرگ از جلوی ماه پرواز کرد، آنقدر بزرگ بود که برای لحظه‌ای تمام آن را

پوشاند. به تماشا ایستادم، کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. هر لحظه باید به خودم

گوشزد می‌کردم که این، آن نایت‌سایدی نیست که من می‌شناختم. نحوه‌ی انجام

کارهایشان کاملاً با ما متفاوت بود. این زمان حتی خطرناک‌تر از قرن ششم بود چرا

که قدرت‌های مطلق به آزادی و بدون هیچ مشکلی در خیابان‌هایش راه می‌رفتند و

انسانیت را به عنوان تازه‌واردی تحمل می‌کردند.

تنها منابع نور مشعل‌ها و چراغ‌های روغنی بودند که به هر جسم مناسبی وصل شده بودند اگرچه نور همچنان کافی نبود. سایه‌ها خیلی ژرف‌تر و تیره‌تر بودند و به نظر می‌رسید خیلی از چیزها این‌گونه را ترجیح می‌دهند. جمعیت مردم و بقیه شلوغی‌ها در میان خیابان‌ها و کوچه‌های تنگ حرکت می‌کردند و به تنها چیزی که توجه داشتند کارشان بود، و در آن میان تمیز دادن ترافیک خیابانی از پیاده‌ها واقعا کار سختی بود. ترافیک به تنهایی آرام و حتی باشکوه بود؛ تعدادی ارابه، چند اسب (به اضافه‌ی برده‌هایی که دنبال آنها می‌رفتند تا کثیفی‌های به جا مانده را تمیز کنند) و آنچه که به وضوح بالاشهری‌ها بودند که در تخت‌هایشان لمیده و به وسیله‌ی تعدادی که در ابتدا گمان کردم برده هستند ولی از صورتهای مرده و چشمان خیره‌شان بی‌تردید زامبی بودند، حمل می‌شدند.

به سوزی گفتم: «تو متخصصی. به اون تخت‌ها چی می‌گن؟»

او بلافاصله گفت: «تخت روان یا پالکی. فکر کردم که گفتی قبلا کلادیوس یکم رو

دیدی!»

«البته که دیدم اما جزوه برنداختم! حواست به زامبی‌ها بود؟»

«البته. تو این دوره به اونا می‌گن لیچ^{۱۲}. شاید کمبود برده‌ی خوب دارن یا شاید

برده‌ها، زیادی مغرورن. تو هیچ وقت از یه مرده جواب نمی‌شنوی.»

آدرس‌های تاویاس آنقدر واضح بودند که من مجبور شدم آنها را جایی یادداشت کنم. (روان‌نویسم واقعا تاویاس را تحت تاثیر قرار داده بود.) به نظر می‌رسید که آنها عادت دارند برای رفتن به هر جایی مدتی را بی‌هدف و دلیل در طول خیابان‌ها بالا و پایین بروند. در حقیقت، رسیدن به هر جایی سال‌ها زمان می‌گرفت و من از راه باز کردن در میان جمعیتی که هیچ احترامی برایت قائل نبودند، واقعا بیزار بودم. بنابراین وقتی فرصت یک میان‌بر دست داد، به سرعت آن را قاپیدم. به سمت انتهای یک خیابان کاملا عادی حرکت کردم و وقتی که تقریبا به انتهای آن رسیده بودم ناگهان دوباره خودم را در ابتدای خیابان یافتم. مکث کردم و به اطرافم نگاهی انداختم. سوزی صبورانه مرا که در حال بررسی اوضاع بودم، نگاه می‌کرد. قصد نداشت که از آن جمله‌های "بهت گفته بودم" استفاده کند زیرا که ترجیح می‌داد آن را برای موقعیت‌های آزاردهنده‌ی دیگری نگاه دارد اما فکر نمی‌کردم در آن لحظه به اندازه‌ی قبل به احساس من اعتماد داشته باشد.

بالاخره گفتم: «فهمیدم. این فضا در این نایت‌ساید اولیه هنوز کاملا شکل نگرفته.

آدرس‌ها رو می‌شه کاملا اختیاری دنبال کرد ولی فضا می‌تونه حتی روی خودش

^{۱۲} lich

تقارن داشته باشه. داستان‌های زیادی در موردش شنیده بودم اما قرن‌ها بود که برای نایت‌ساید خودمون اتفاق نیفتاده بود. اداره‌کننده‌ها ترجیح میدن که همه‌چیز رو ثابت نگه دارن چون به نفعشونه. پس... نظرم اینه که بهتره از الان به بعد دقیقاً به آدرس‌های تاویاس بچسبیم.»

سوزی گفت: «موافقم.»

«می‌خواستی بهم بگی "بهت گفته بودم" نه؟»

«جرئتشو ندارم.»

با فشار راه خودمان را از میان جمعیت باز کردیم و سعی کردیم دقیقاً آدرس‌ها را دنبال کنیم، اما ۱۰ دقیقه بیشتر نگذشته بود که مستقیماً به درون یک تله افتادیم. داشتیم در میدانی که به طرز عجیبی خلوت بود، قدم می‌زدیم که ناگهان ظاهر شد و ما خودمان را در جای دیگری یافتیم. تغییرات مانند طوفانی به ما ضربه زد. هوا به طرز بدی داغ و گرفته بود و بوی گوشت فاسد شده به مشام می‌رسید. همه‌جا به رنگ بنفش تیره بود و وقتی به بالا نگاه کردم، خورشید قرمز رنگی را در آسمان صورتی کم‌رنگ بالای سرمان دیدم. دور تا دورمان با جنگلی از گوشت و خون احاطه شده بود. درختان، بوته‌ها و لیانا^{۱۳}های آویزان که همگی از گوشت ساخته شده

^{۱۳} نوعی تاک که با پیچیدن به دور درختان رشد کرده و سعی در به نور رسیدن می‌کند.

بودند، تا مایل‌ها ادامه داشتند. و تمامشان به آرامی در واکنش به ظهور ناگهانی ما، حرکت می‌کردند. سوزی شاتگانش را از قبل بیرون آورده و به دنبال یک هدف می‌گشت.

سوزی با صدایی که مثل همیشه آرام و کنترل شده بود، گفت: «یه زمان لغزه؟» همانطور که سعی می‌کردم صدایم مانند او باشد، گفتم: «می‌تونه اینطور باشه. یه خط زمانی گسترده‌ی دیگست، گذشته یا آینده یا... اون تاویاس لعنتی! عمداً بهمون نگفت و امیدوار بود که مستقیم بریم توش!»

سوزی گفت: «جای زشت و کوفتی‌ایه.» و من هم با او هم‌عقیده بودم. در مکانی کوچک و سترده‌ای در یک جنگل از گوشت ایستاده بودیم. درختان بلند، قرمز و بنفش بودند و برگ‌های چرمی و بزرگشان، استخوان داشتند. بعضی از درختان با تنه‌های برآمده‌شان که سیاه‌رگ‌ها از رویش مشخص بود، به وضوح باردار بودند. تمامی گیاهان از گوشت و خون بودند و پوست صورتی‌شان از گرمای غیرقابل تحمل عرق کرده بود. بوی زننده و غلیظ گوشت تجزیه شده از هر طرف با نسیمی به طرفمان هجوم می‌آورد و طعم وصف‌ناپذیری در دهانمان به جا می‌گذاشت. گل‌های گوشتالوی بزرگی مانند سرطان‌های رنگارنگ به چشم می‌خوردند و اینجا و آنجا رزهایی به سرخی خون بر پشته‌ای از تیغ‌ها ایستاده بودند، گلبرگ‌های

سرخ‌رنگ‌شان دهانی با دندان‌هایی تیز را احاطه کرده بودند. تمام رزها سرهایشان را به سمت ما، من و سوزی، چرخاندند و صدای فش‌فشی از سمت دهان‌هایشان بلند شد. آنها داشتند با یکدیگر صحبت می‌کردند.

در زیر و نزدیک به لایه‌های فراوان و در حال رشد جنگل، می‌توانستم حضور مبهم ساختمان‌های مخروطی و کهن را حس کنم. ساختارهایی خیلی خیلی قدیمی که توسط هرکس یا هرچیزی که آنها را ساخته بود، ترک گفته شده بودند. اینجا جهانی بود که تکامل مسیر دیگری را طی کرده بود. طبیعت که سرخی‌اش را در دندان‌ها و پنجه‌های جانوران نشان می‌داد، حالا جای خود را با طبیعتی که سرخی‌اش را در تاک‌ها و خارها به نمایش گذارده بود، عوض کرده بود.

اینجا منظره‌ای بیگانه بود، درست مثل سیاره‌ای متفاوت، و من و سوزی به اینجا تعلق نداشتیم. به طرز وحشتناکی... احساس تنهایی می‌کردم. بعضی از گیاهان گوشتین حرکتشان به سمت ما را آغاز کرده بودند و رزها با ناراحتی به یکدیگر فش‌فش می‌کردند. گیاهان مانند تکه‌هایی از جگر فاسد شده، ریشه‌هایشان را از زمین تیره بیرون می‌کشیدند و تلوتلو خوران به سمت ما می‌آمدند. پیچک‌های خاردار در اطرافشان به مانند چتر حریص و بدطینتی گسترده می‌شد و دهان‌های چسبناکی در میان رگ‌برگ‌های گیاهان باز می‌شدند. سوزی شاتگانش را به کار انداخته و به هر طرف تیراندازی می‌کرد و گیاهان جلو و عقبمان را منفجر و به

تکه‌های گوشت و خون تبدیل می‌کرد. یک رز مشتاق و بلند به طرز دلخراشی فشفش می‌کرد گویی تمام جنگل از بی‌حرمتی و درد فریاد می‌کشید. نگاهی گذرا به اطراف حاکی از این بود که جنگل از هر طرف در حال منقبض شدن است. حتی درختان بلند از بالا به طرف ما در حال خم شدن بودند سوزی بی‌وقفه در حال تیراندازی بود و صدایی که ایجاد می‌کرد، کر کننده بود اما حتی او هم نتوانسته بود از سرعت حرکت آنها کم کند. گیاهان گوشتی در خون یکدیگر غوطه‌ور میشدند و همچنان جلو می‌آمدند. سوزی متوجه شد که فقط مهماتش را هدر می‌دهد پس یکی از نارنجک‌های روی کمر بندش را قاپید.

تصمیم گرفتم که هم‌اکنون زمان دخالت کردن است، قبل از اینکه همه‌چیز از کنترل خارج شود. به نزدیک‌ترین رز چنگ انداختم و آن را از زمین تیره بیرون کشیدم. مثل خوکی که او را از آب‌شخورش دور می‌کنند، شروع به جیغ کشیدن کرد و ریشه‌های تیغ‌دارش را به اطراف می‌کوبید و می‌کوشید تا آن را دور میچ و بازوی من بپیچد. رز را به سختی در زیر دیگر گل‌ها نگه داشتم و فندک نقره‌ای و مارک‌دارم را از جیب کتم بیرون آورده و شعله‌اش را روشن کردم. باقی رزها هماهنگ جیغ کشیدند و جنگل به یک‌باره ساکن شد. شعله را به رز نزدیک کرده و گلبرگ‌های منقبض شده را از آن دور کردم.

گفتم: «خیلی خب. برید عقب یا رز آتیش می‌گیره.»

مکشی ایجاد شد و سپس تمام جنگل گوشتی به طور محسوسی عقب نشستند.

ممکن بود که آنها حرفهای من را نفهمند اما کاملاً منظوم را درک می‌کردند. به سوزی نگاه کردم و سرم را به عقب تکان دادم. سوزی راه پشت سرمان را چک کرد و به من سری تکان داد. و آرام آرام، قدم به قدم همان راهی را که ما را به این جهان ترسناک آورده بود، برگشتیم. جنگل رفتن ما را تماشا می‌کرد و برگهای گوشتی‌اش از خشم می‌لرزید. رز در چنگ من به شدت پیچ و تاب می‌خورد و تلاش می‌کرد تا خود را آزاد کرده با دندان‌های زنده‌اش به من حمله کند. و بعد، ناگهان، آن تابش خیره‌کننده بنفش از بین رفته بود و جای خود را به تاریکی آرام‌بخش نایت‌ساید داده بود. ما خط مرزی زمان لغزه را پشت سر گذاشته بودیم. رز همچنان از خشم و ناراحتی فریاد می‌کشید تا آنکه سیلی‌ای نثار گلبرگ‌هایش کردم و خفه شد. آنرا درون جیب کتم چپاندم و همانجا ساکن ماند. به هیچ‌عنوان نگران احتمال فرار کردنش نبودم چرا که کتم به خوبی می‌توانست از خودش محافظت کند. چندین نفس عمیق کشیدم شاید که آن بوی زنده‌ی گوشت گندیده از سرم بیرون برود.

سوزی مثل همیشه آرام و آسوده گفت: «واقعا جای زشتی بود.» شاتگان‌ش را کنار

گذاشت و به من نگاه کرد. «چه جویری فهمیدی که رزها خیلی مهمن؟»

گفتم: «ساده بود. چون اونا تنها موجوداتی تو اونجا بودن که قدرت تکلم داشتن.»

سوزی گفت: «دیگه بریم کلوب لاندینیوم و تو خطرهایی باشیم که برای من قابل

درکه.»

آدرس‌های تاویاس را دقیقا دنبال کردیم و هر لحظه گمان می‌کردیم دوباره به درون تله‌ی دیگری می‌افتیم، اما خیلی زود در کمال سلامت و امنیت به کلوب لاندینیوم رسیدیم. ظاهر بیرونی آن درست مثل همیشه، فقط شاید کمی تمیزتر بود. نمای سنگی‌اش هم بدون هیچ لکه‌ای در زیر فانوس‌های بی‌شمار آنجا به روشنی می‌درخشید و نقش‌های برجسته و شهوانی‌اش آنچنان جزئیات را در کمال دقت نشان داده بودند که عملاً حس می‌کردی الآن بیرون می‌پرنی و به شما دهن کجی می‌کنند. و آنجا در بالای اولین پله و در کنار در ورودی، دربان ایستاده بود. او واقعا به همان اندازه‌ای که دیگران می‌گفتند، پیر بود. در این دوره، او تونیک سفید و ساده‌ای پوشیده و بازوهای عضلانی‌اش بر روی سینه‌اش در هم گره خورده بود. نگاهی به من و سوزی که همه‌ی لباس‌هایمان درب و داغان و خونی بود، انداخت و تقریبا تمام پله‌ها را پایین آمد تا کاملا جلوی راه ما را سد کند. از آنجا که منطق و کلمات دوستانه به هیچ‌عنوان گزینه‌ی مناسبی به حساب نمی‌آمدند، دستم را درون جیب کتم کردم و رز را بیرون کشیده و به دربان هدیه دادم. ناخودآگاه آن را پذیرفت، لحظه‌ای نگذشت که از شدت شُک و درد ناشی از فرو رفتن تیغ‌های رز در بازویش فریاد کشید و گل که خود را دور بازویش پیچیده بود، به سمت صورتش حمله کرده

و دندان‌هایش را در چشمان دربان فرو برد. دربان باید از هر دو دستش استفاده می‌کرد تا آن را از خود جدا کند. در همان زمانی که مشغول کلنجار رفتن بود، سوزی و من درست از کنارش رد شده و از در وارد لابی شدیم، فضای آنجا بوی خانه را می‌داد.

در این دوره، سفیدی کاشی‌ها در کنار موزائیک‌های رنگ و وارنگی که کل کف را پوشانده بود، چشم را خیره می‌کرد؛ تازگی و تمیزی از آنها می‌بارید. چراغ‌های روغنی در هر گوشه در حال سوختن بودند و فضای لابی را با نوری طلائی‌رنگ روشن می‌کردند به گونه‌ای که هیچ سایه‌ای نتواند از اثر کارشان بکاهد. موزائیک‌های روی زمین، معابد خدایان و الهه‌های روم را که به کاری آنچنان شهوانی و درهم مشغول بودند که درکشان برای من واقعاً سخت بود، به نمایش می‌گذاشتند. اما موزائیک‌های روی سقف واقعاً نظر من را به خودشان جلب کردند. آنها پرتره‌ای تصنعی از صورت یک زن را به تصویر می‌کشیدند. صورت مادر من.

سوزی گفت: «برام مهم نیست اگه اونا خدان. همه‌ی نسبت‌هایی که می‌دن هم نمی‌تونه درست باشه.»

نگاهش را متوجه سقف کردم. گفتم: «اون لیلیته. مامان عزیزم. می‌گن اون با شیاطین خوابیده و هیولا به دنیا آورده.»

سوزی آب بینی اش را بالا کشید، به وضوح تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «آره، بهش می خوره. من به این چیزایی که روی کف داره اتفاق میفته بیشتر علاقه دارم. منظورم اینه که به اون پسره‌ی اون گوشه نگاه کن. می تونی باهاش یه بچه خوکو به جای خودت به مرگ غالب کنی»^{۱۴}.

گفتم: «نفهمیدی چی می گم. چرا کلوب لاندینیوم باید صورت لیلیثو رو سقف لابی‌ش طراحی کنه؟»

سوزی شانهای بالا انداخت. «شاید اون یکی از اولین اعضا‌ش بوده. این می تونه طول عمر زیاد اینجا رو هم توضیح بده...»

سرم را تکان دادم، قانع نشده بودم. «باید مسئله‌ی مهم‌تری وجود داشته باشه. این یعنی یه چیزی...»

«همه چیز معنی یه چیزی رو می دن.»

شاید مایه‌ی خوشبختی بود که صحبت‌مان با ورود پیشکار کلوب^{۱۵} به لابی برای ملحق شدن به ما قطع شد. مطمئن بودم که او پیشکار است؛ همه‌شان همان وقار و تکبر و همان نگاه خیره و اهانت‌بارشان را داشتند. به گونه‌ای می دانستم که کارمان

^{۱۴} You could club a baby seal to death with that

^{۱۵} the Club Steward

پیش نخواهد رفت. پیشکار مودبانه با فاصله از ما ایستاد، تعظیمی کوتاه کرد و رنج‌آورترین لبخند ممکنش را تحویل‌مان داد.

«شهرتتون قبل از خودتون به اینجا رسیده، خانم و آقا. لژیونرهایی که فراری دادین همچنان به خاطر شک وارده تحت درمانن، و تا اونجا که می‌دونم شما تنها افرادی هستین که تا به حال تونس‌تین ریسک رفتن تو جنگل گوشتخوار رو بکنین و صحیح و سالم ازش بیرون بیاین. و البته شما اولین افرادی هستین که تونس‌تین از سد دربان ما عبور کنین. صحبت‌ها سر اینکه بهتون مدال بدن یا با یه توپ آذرخش از بین ببرنتون زیاده. از طرف دیگه کاملاً مشخصه که شما عضو یا بومی اینجا نیستین و دوست هم ندارین که باشین، برای همه بهتره که من ورودتون به کلوب رو خوشامد بگم و ازتون بپرسم که چی میل دارین. چون ما هرچه سریعتر بتونیم از شر شما خلاص بشیم، برای خودمون بهتره.»

به سوزی نگاه کردم. «چرا همه نمی‌تونن اینقدر منطقی باشن؟»

سوزی گفت: «چه لذتی توی این همه منطقی وجود داره؟»

پیشکار گفت: «می‌تونم بپرسم چرا شما به اینجا اومدین، آقا و خانم؟»

توضیح مختصری دادم و او به آرامی سری تکان داد. «حُب، هر تعداد خدا، موجود

و جادوگری که فکر کنین در حال حاضر عضو فعال کلوبن که می‌تونن به شما کمک

کنن؛ و یه تعدادی شون هم امروز اینجا اقامت دارن. از اون درها وارد بشین و می تونین بیشترشون رو در حال حمام بخار گرفتن پیدا کنین. مطمئنم که می تونین کسی یا چیزی رو پیدا کنین که بهتون کمک کنه. تو استفاده از روغن‌ها و امکانات کلوب راحت باشین اما حوله‌ها رو نذر دین. ما دوباره تو مزیقه هستیم.»

به سرعت گفتم: «آه، فکر نمی‌کنم نیازی باشه که خلوت توی حمامشون رو بهم بزنین. سالن غذاخوری می‌تونه نیاز مارو برطرف کنه.»

پیشکار از تعجب یک ابرویش را بالا برد. «سالن غذاخوری و تماشاخانه زیر حمام‌ها قرار داره، آقا. انتظار می‌ره که همه‌ی اعضا قبل از اینکه اجازه‌ی ورود به غذاخوری رو پیدا کنن، خودشون رو کاملا تمیز کنن. ممکن نیست که شما رو با ... شرایط فعلی تون اونجا بپذیرن. ما یه سری قوانینی داریم که بهش پایبندیم. اگه تمام لباس‌هاتون رو تمیز می‌کنین...»

سوزی با حالتی تهدیدآمیز گفت: «همشونو؟»

پیشکار گفت: «بله، البته. شما هیچ وقت با لباس‌هاتون حمام نمی‌کنین، می‌کنین؟ منظورم اینه که شما مشخصا بربری و وحشی هستین اما خب ما اینجا محدودیت‌هایی برای رفتارهایی که می‌تونیم تحمل کنیم، داریم. اینجا یه کلوب

متمدن برای مردمی متمدنه. مردم متمدن و تمیز. اگه انتظار دارین که با برجسته‌ترین اعضای ما دیدار کنین، ما نمی‌تونیم اجازه بدیم...»

سوزی در حالی که دستش به سمت یکی از نارنجک‌های روی کمر بندش می‌رفت،

گفت: «نمی‌تونین؟»

ممکن بود که پیشکار یک نارنجک را نشناسد، اما در مواجهه با یک تهدید به خوبی آن را تشخیص می‌داد. کمرش را صاف کرد. «این کلوب تحت حفاظت کل معابد خدایان و الهه‌های رومی هستش. می‌تونین هر مشکلی اینجا درست کنین و اون وقت تو چند تا سطل مجبورن از اینجا بیرون ببرنتون.»

سوزی با صدای بلندی آب‌بینی‌اش را بالا کشید اما دستش را از نارنجک دور کرد. «فکر نمی‌کنم اون بلوف بزنه، تیلور. هیچ چیز و هیچ کسی دقیق‌تر و سرکش‌تر از یه کلوب تازه متولد شده در مورد قوانین و سنت‌هاش نیست. و خدایان روم به خرد کردن و نابود کردن آنی کافرا مشهورن.»

به پیشکار نگاه کردم و او عملاً یک قدم به عقب برداشت. «اونا نمی‌تونن جلوی

مارو بگیرن.»

سوزی گفت: «ممکنه نتونن. اما اگه بخوایم به زور وارد بشیم می‌تونن شرط

ببندی که هیچ‌کس حاضر نمی‌شه باهامون حرف بزنه. اون موجوداتی که می‌تونن

کمکمون کنن نمی تونی انتظار داشته باشی دیگه با رشوه و ترسوندن حاضر به کمک بشن. به جهنم، تیلور، اوضاع قراره به چی ختم بشه وقتی که من دارم منطقی حرف می زنم؟ چه اشکالی داره، تو که فراموش نکردی لباس زیرهای تمیز بپوشی؟»

گفتم: «تو مجبور نیستی این کارو بکنی. می تونی وقتی که من می رم تو، همین جا منتظر بمونی.»

«گندت بززن. مطمئنا به یکی نیاز داری که حواسش به بدن لخت باشه. به خصوص تو یه جایی مثل اینجا.»

«من می خوام ازت محافظت کنم، سوزی. بعدش... چی به سر تو میاد...»
به من خیره شد. «من نیاز به محافظت ندارم. برام مهم نیست، جان. باور کن. تو خیلی... شیرین می شی اما خودتو نگران من نکن.»

به پیشکار خیره شدم. «بهتره که ارزششو داشته باشه. هیچ قدرت حقیقی ای امشب اینجا هست؟»

«البته، آقا. از هر نوعی که بخواین. ما یه خدای واقعی هم اینجا داریم. پوسیدونیس^{۱۶}، خدای دریاها، ما رو با حضور مسالمت آمیزش مشعوف کرده. باهاش با ادب برخورد کنین چون مست کرده. اون خدای اسبها هم هست اگرچه هیچ کس

نمی‌دونه که چه جووری این دو تا با هم جمع شدن. به هیچ عنوان اینو جلوش مطرح نکنین چون فقط باعث ناراحتیش می‌شه و قرن‌ها طول می‌کشه تا بتونیم استخرمونو از جلبک‌ها پاک کنیم. اگه دنبالم بیان...»

او ما را به سمت دره‌ایی در انتهای لابی و به درون اتاق تعویض لباس کوچک و دلچسبی با نیمکت‌های چوبی بزرگ راهنمایی کرد. در آن سوی سری بعدی درها می‌توانستم صدای حرف زدن و چلب‌چلوب را تشخیص دهم. همه‌جا بوی عطر می‌آمد و به طرز مطبوعی هوا گرم بود. پیشکار سرفه‌ای کرد.

«اگه اجازه بدین من... لباساتون رو بگیرم، خانم و آقا، تا قبل از اینکه شما اینجا رو ترک کنین کاملاً تمیزشون می‌کنم. چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشه...»

گفتم: «مراقب کت باش. حفاظ‌های قوی و جدی‌ای روش کار گذاشته شده.»

«لحظه‌ای ازش غافل نمی‌شم، آقا.»

سوزی غرغر کرد. «با تفنگ‌های منم بازی نکن. البته اگه نمی‌خوای آدماتو با حوله‌هاشون از دیوار فراری بدی.»

سوزی شاتگان‌ش را با جلد چرمی درازش از شانهاش باز کرد، سپس قطار فشنگ‌ها و کمربند نارنجکش را در آورد. پیشکار به طور شایسته‌ای محتاطانه آنها را پذیرفت. سوزی زمانی که کت چرمی‌اش را درآورد، حتی نیم‌نگاهی به من نینداخت و هیچ

تغییری، در حالت صورتش پدیدار نشد. بارانی‌ام را در آوردم. حس می‌کردم زره‌ام را از خود دور می‌کنم. سوزی پیراهنش را در آورد و شروع به در آوردن شلوار چرمینش کرد. در زیرش، سوتین و شورتی معمولی پوشیده بود، مفهوم داشت. هیچ‌کس قرار نبود که آنها را ببیند. پیراهن و شلوارم را در آوردم، خوشحال از اینکه فراموش نکردم شورت تمیزی بپوشم. هرگز از بوکسورها خوشم نمی‌آمد. دوست داشتم که همیشه از جای هرچیزی مطمئن باشم. سوزی و من به لباس‌های زیرمان نگاهی انداختیم. پیشکار همه‌چیز را جمع کرد تا آنها را تمیز کند، لخت بودن ما هیچ مفهومی برایش نداشت. تمام وسایلمان را جوری روی هم گذاشت که بتواند آنها را به راحتی بلند کند و با برداشتن‌شان، تقریباً پشت آنها گم شد.

«لباس‌هاتون تمیز می‌شه و از اسلحه‌هاتون هم تا زمانی که آماده‌ی رفتن بشین، نگهداری می‌شه، خانم و آقا. امیدوارم که از حمام‌ها لذت کافی رو ببرین و هرچقدر که می‌خواین توش بمونین و لطفا فراموش نکنین که باید بیرون استخرها بشاشین.»

او عقب‌عقب بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد و من و سوزی با یکدیگر تنها ماندیم. تا مدتی فقط ایستاده بودیم و به یکدیگر نگاه می‌کردیم. با وجود تمام کارها و مشکلاتی که دو نفری با آنها سر و کار داشتیم، تا به حال هرگز یکدیگر را لخت ندیده بودیم. فکر می‌کردم که حس بدی خواهم داشت اما با این حال هنوز هم احساس امنیتم را از دست نداده بودم. نگاهم را روی صورتش نگاه داشتم و سعی

کردم مؤدب باشم اما برای سوزی این چیزها مفهومی نداشت. او با کنجکاوی سر تا پایم را برانداز می‌کرد. بنابراین من هم جلوی خودم را نگرفتم. زخم‌های زیادی داشت که بسیاری از آنها کهنه بوده و سرتاسر بدنش را پوشانده بودند، مانند نقشه‌ای از زندگی پر فراز و نشیبش.

سوزی گفت: «تازه اینا فقط اونایی‌ان که از رو معلومه.» با تلاقی نگاهمان، لبخند زد. «خیلیم بد نیست، تیلور. همیشه پیش خودم تصور می‌کردم که تو بدون اون بارونیت، چه شکلی هستی.»

گفتم: «تو عالی به نظر می‌ای. همیشه فکر می‌کردم تو بالاخره یه جاهاییت تاتو داری.»

با بی‌اعتنایی گفت: «نه. هیچ‌وقت نتونستم خودمو راضی کنم. فقط می‌دونم که ازش متنفرم.»

گفتم: «منم همینطور. درست مثل بدخط نوشتن یه سری حروف تو یه شاهکار می‌مونه.»

«خواهش می‌کنم، تیلور. من هیچ‌گونه تصویری از این که چه شکلی می‌تونم باشم ندارم. حتی قبل از این صورت جدیدم هم نداشتم.»

سرسختانه گفتم: «تو عالی به نظر می‌ای. باور کن.»

دیگر نمی‌توانستیم آن جو را تحمل کنیم بنابراین صحبت‌مان را قطع کردیم. سوزی هیکل خوبی داشت، سینه‌های بزرگ و دوست‌داشتنی با شکمی که به طرز مطبوعی گوشتالو بود. اما زخم‌ها در تمام سطح آن به چشم می‌خوردند؛ زخم‌های چاقو، جای گلوله، و اثر گاز گرفتگی و چنگ زدن. هرگز نمی‌توانید بهترین و ترسناک‌ترین شکارچی جایزه در نایت‌ساید شوید مگر اینکه مشتاق جنگ‌های تن به تن باشید.

سوزی بالاخره گفت: «تو هم کم زخم نداری. زندگی رو هر دو تامون نشانه‌هاشو گذاشته، جان.»

دستش را دراز کرد و محتاطانه و خیلی آرام با نک انگشتش رد بعضی زخم‌های من را دنبال کرد. فقط حرکت نوک انگشتانش و لمس مهربانانه‌اش مانند باد در تمام بدنم پیچید. بی هیچ حرکتی ایستاده بودم. سوزی در زمان بچگیش بارها توسط برادرش به او تجاوز شده بود. به همین خاطر هم بالاخره او را کشت. اما از آن به بعد هرگز نتوانسته بود که کسی را لمس کرده یا اجازه دهد کسی او را لمس کند. نه حتی مهربانانه‌ترین و کوتاهترین نوازش. نه به عاشقانش، دوستانش یا حتی به من. کمی نزدیک‌تر آمد و من سعی کردم هیچ حرکتی نکنم که باعث ترسیدنش شود. فقط خدا می‌دانست که انجام همین حرکت کوچک نیز چقدر از او انرژی گرفته بود.

می توانستم بالا و پایین رفتن سینه‌هایش را با هر نفس عمیقش ببینم. صورتش آرام و متفکر بود. با تمام وجودم می‌خواستم که به او برسم... اما در نهایت دستش پایین افتاد و صورتش را برگرداند.

سوزی گفت: «نمی‌تونم. نمی‌تونم... حتی با تو، جان.»

گفتم: «همه چیز مرتبه.»

«نه نیست. هیچ وقت مرتب نمی‌شه.»

«تو خیلی جلو اومدی، سوزی.»

همچنان بدون اینکه به من نگاه کند، سرش را تکان داد. «آب ریخته رو نمی‌شه جمع کرد. من همیشه اینو می‌دونستم. نمی‌تونم... بهت علاقمند شم، جان. فکر نمی‌کنم دیگه همچین احساسی توی من وجود داشته باشه.»

گفتم: «البته که می‌تونی. پنج سال پیش تو از پشت بهم تیراندازی کردی که

نذاری برم، یادته؟»

سری تکان داد و دوباره به من نگاه کرد. «فقط می‌خواستم بهم توجه بشه.»

نزدیک‌تر رفتم، به شدت تلاش می‌کردم تا بدون برآشفتنش، حامی و دلسوزش باشم. «یه وقتی بود... که تو حتی این‌قدرم نمی‌تونستی انجام بدی، سوزی. تو داری تغییر می‌کنی. منم همین‌طور. و هیولاهایی مثل ما نباید از هم جدا شن.»

به من نگاه کرد و اگرچه لبخند نزد اما رویش را هم برنگرداند. خیلی آرام و محتاطانه دستم را بلند کردم و با حرکت آرام انگشتانم برجستگی زخم‌ها و بافت‌های سوخته‌ای که حالا سمت راست صورتش را تشکیل می‌داد، لمس کردم. پوست سفتش، سرد و مرده به نظر می‌رسید. سوزی بدون پلک زدن به چشم‌هایم خیره شد اما مانعم نشد.

گفتم: «خوب می‌دونی که محاله من بذارم بازم اینجوری صدمه ببینی. حاضرم خونم ریخته بشه و صدمه ببینم و بمیرم قبل از اینکه بذارم دوباره این اتفاق بیفته.» اما این دیگر خیلی زیاده‌روی بود. آتش در چشم‌هایش شعله کشید و من سریعاً دستم را عقب کشیدم. سوزی چند لحظه به من خیره شد، حالاتش آرام و سرد و کاملاً کنترل‌شده بود.

«من خودم می‌تونم مراقب خودم باشم، تیلور، از توجهت ممنونم. می‌شه بریم و یه

نگاه به حمام‌ها بندازیم؟»

گفتم: «چرا که نه؟» لحظه‌ی صمیمیت گذشته بود و می‌دانستم که دیگر هیچ‌گاه نمی‌شود آن را بازگرداند. «اما اگه کسی منو مضحکه کرد، می‌خوام آنچنان سرشو به دیوار بکوبم که چشماش رنگ عوض کنه. فرقی هم نمی‌کنه حتی اگه طرف خدا باشه.»

سوزی گفت: «پسر.» دست‌هایش را با ناخوشنودی خم کرد. «بدون شاتگانم حس می‌کنم لختم.»

«تو واقعا لختی.»

درهای اتاق تعویض لباس را باز کردیم و پا به درون تالار بخار بزرگی گذاشتیم که قسمت اعظم آن را استخر زیبایی احاطه کرده بود. هوا ناگهان گرم و دم‌کرده شده بود و بخار آب مانند مهی غلیظ همه‌جا را پوشانده بود. نصف دوجین برده مشغول پرکردن منقلی آهنی از زغال سنگ و ریختن پارچ‌های بزرگ آب بر بالای آنها بودند. سوزی و من راه افتادیم و با رسیدن به استخر از غلظت بخار کم شد. هر تعداد زن و مرد عریان را لمیده بر روی صندلی‌های راحتیشان میشد دید به اضافه‌ی انواع دیگر موجودات که عریانی‌شان بیش از هر زمان دیگری مشخص می‌کرد که حتی ذره‌ای انسانیت در وجودشان نیست. در خود استخر پری دریایی‌های زیادی با لبخندهای جذاب و سینه‌های فریبنده و دم‌ماهی‌های بلند و دو شاخه بودند. نصف دوجین دولفین در آب جست و خیز می‌کردند و استعدادهایشان را با لبخندهای عریض و

دندان‌نمایشان به نمایش می‌گذاشتند. سیرن‌ها^{۱۷} و آندین‌ها^{۱۸} و تعداد بیشتری از انواع سوسمارها وجود داشت؛ و در انتهای استخر، با سی فوت قد، خدای دریا، خود پوسیدونیس نشسته بود. سرش مماس با سقف بود و پاهایش تمام کف استخر را پوشانده بودند. جثه‌ی بزرگش پوشیده از موهای ضخیم بود و صورت ریشویش به طرز غیر قابل باوری زیبا بود. معیارهایش جدا از ابزارهای پرآبهتش هنوز انسانی بودند. نگاهم را برگرداندم. نمی‌توانستم احساس ترس و وحشتم را حتی قبل از آغاز گفتگو مخفی نگاه دارم. زنان و مردان و باقی افراد درون و اطراف استخر با کنجکاوی به من و سوزی نگاه می‌کردند. نمی‌توانستم این فکر را که اکثر مردم در لباس بهتر به نظر می‌آیند، از خودم دور کنم.

سوزی گفت: «هی! پوسیدونیس رو دیدی...»

«سعیمو کردم که نبینم.»

«چشماتو باز کن، تیلور. منظورم اینه که اون ناف نداره.»

نگاه کردم، نداشت. گفتم: «البته. اون از ابتدا وجود داشته، زاده نشده.»

دیگر به لبه‌ی استخر رسیده بودیم. با حرکت محتاطانه‌ی ما در میان صندلی‌هایی

که اعضا بر آنها لمیده بودند، گفتگوها متوقف شد. ظاهراً شهرت‌مان قبل از خودمان به

^{۱۷} در اساطیر یونان، یکی از فرشتگان دریایی که با آواز دلفریب خود دریانوردان را به سوی مرگ می‌کشاند.

^{۱۸} روح مؤنث آب

این جا رسیده بود. اما متاسفانه یک احمق بیچاره را از دست درازی و نوازش کردن باسن سوزی باز نداشت. سوزی چنان ضربه‌ای به او زد که از روی صندلی‌اش به درون استخر پرتاب شد. صدای خنده بلند شد و حتی بعضی دست زدند و با این اتفاق من احساس راحتی بیشتری کردم.

پوسیدونیس با صدایی که هوای بخارآلود را به لرزش می‌افکند، گفت: «حرکت شجاعانه‌ای بود، عزیزم. جلو بیاین فناپذیران، و بهم بگین چه احسانی از من می‌خواین.»

از لبه‌ی استخر به سمتش حرکت کردیم و در انتهای آن ایستاده و به خدا خیره شدیم. از این فاصله‌ی نزدیک، صورتش بزرگ، پهن و خندان بود و به خاطر جثه‌ی بزرگ و حضور قاطعانه خدا، اولین فکری که از ذهنم گذشت این بود که او خیلی هم باهوش به نظر نمی‌آید. تصور می‌کردم که وقتی خدا هستید با قدرت خدایی، دیگر نیازی به باهوش بودن ندارید.

پوسیدونیس به سادگی گفت: «شما مال این زمان نیستین، درست‌ه؟ می‌تونم بوی

کرونوس^{۱۹} رو ازتون استشمام کنم.»

^{۱۹} Chronos: در اساطیر یونان و در میان فیلسوفان قبل از سقراط به عنوان تجسم شخصیتی زمان شناخته می‌شد. در زبان یونانی نامش به معنای سال است. کرونوس به عنوان خدایی معنوی فرض می‌شد. به شکلی مارمانند با سه سر - یکی انسان، یکی شیر و دیگری گاو نر. کرونوس معمولاً به شکل مرد پیر و عاقلی نقاشی می‌شود باریش بلند و خاکستری به مانند پدر زمان.

سوزی گفت: «مگه اون یه خدای یونانی نیست؟»

پوسیدونیس شانه‌ای بالا انداخت. «ما تعدادی کمی از فرامین قدیمی رو برای

کمال نگه داشتیم.»

گفتم: «ما مسافرانی از آینده هستیم.»

پوسیدونیس گفت: «آه، توریستا.» صدایش ناامید به نظر می‌رسید.

سوزی گفت: «مگه مسافرای دیگه‌ای مثل ما رو هم دیدی؟»

پوسیدونیس با بی‌حوصلگی قسمت برآمده‌ی شکمش که موهای فرفری داشت، را

خاراند. «آه، بله. همیشه یه تعدادی هستن که میان و همشون به شدت مشتاقن که

بهمون بگن اون آینده‌ای که ازش میان چه خبره. انگار که برای من مهمه. آینده

مثل سوراخ باسن می‌مونه، هرکسی یه دونه داره. به هر حال هیچ اهمیتی نداره که

جوامع و مردمش چه جوری خواهند بود، اونا همشون به خدایان نیاز دارن.

هیچ‌چیزی مثل فنا ناپذیری و قدرت فرای تصور و عقل به شما امنیت کاری

نمی‌ده.» ناگهان اخم کرد. «و خیلی از اونا رو صحبت درباره این خدای جدید،

مسیح، پافشاری می‌کردن. نمی‌تونم بگم که یارو رو می‌شناسم. تو زمان شما هم

معروفه؟ تمام معابد رو یکی کرده؟»

گفتم: «نه دقیقا. جایی که ما ازش میایم، دیگه هیچ کس به معابد شما اعتقاد

نداره.»

صورتش درهم رفت و به طرز خطرناکی تیره شد. همان زمانی که این کلمات از دهانم خارج می شدند، می دانستم که گفتنشان اشتباه است، اما چیزی در مورد لخت بودن در مقابل مرد عریانی ۵ برابر اندازه خودتان وجود دارد که شما را از تمرکز کردن بازمی دارد. پوسیدونیس ناگهان ایستاد و سرش به سقف خورد. کاشی ها ترک خوردند و شکستند و در همان حالی که پوسیدونیس سرش را از درد گرفته بود، تکه های شکسته شان به درون استخر می افتادند. هیچ کس نخندید و اکثر موجودات درون استخر به دورترین نقطه عقب نشینی کردند. خدا اطرافش را از نظر گذراند، سپس دستانش را بلند کرد و صاعقه ای از ناکجا پیدا شد. گلوله های درخشانی تمام تالار حمام را پر کردند و اعضای جورواجور آنجا از جا پریدند و برای نجات زندگی شان فرار کردند. حسی به من می گفت که باید زودتر از این، این کار را می کردند. موجودات درون استخر ناپدید شدند و به همان جایی برگشتند که از آن می آمدند. به صدلی ای چنگ انداختم و آنرا برگرداندم و خودم و سوزی را در پشت آن تا زمانی که طوفان صاعقه ادامه داشت، پنهان کردم.

سوزی گفت: «کارت فوق العاده بود، تیلور.»

گفتم: «به عنوان یه خدایی که قدرتش فوق تصویره، واقعا هدف نکبتی داره.»

صاعقه‌ها ناگهان قطع شدند و صندلی از روی ما برداشته شد. پوسیدونیس آن را به سمت دیگر استخر پرتاب کرد و تکیه داد تا به من و سوزی خیره شود. صورتش از خشم سرخ و بسیار زشت شده بود. سوزی و من عقب‌عقب رفتیم، سپس با پرتاب شدن قلاب بلندش به سمت ما، با تمام وجودمان به سمت دیگر تالار حمام دویدیم. پوسیدونیس بر روی استخر خم شده بود و پشتش به سقف ساییده می‌شد. در همین یک دقیقه بسیار بزرگ‌تر شده بود و تقریباً تمام قسمت انتهایی تالار حمام را به خودش اختصاص داده بود. مانند گاوی عصبانی شروع به غرش کرد و صدایش که در میان دیوارهای کاشی‌پوش انعکاس پیدا می‌کرد، کر کننده بود.

سوزی نفس‌زنان گفت: «خُب. ما لختیم و هیچ اسلحه‌ای هم نداریم و مقابلمون هم یه خداست که حسابی از کوره در رفته. نظر هوشمندانه‌ی غیرطبیعییت چیه؟»

«دارم فکر می‌کنم!»

«پس لطفاً سریعتر!»

پوسیدونیس همچنان در حال بزرگ‌تر شدن بود، سقف حمام ترک برداشت و با فشار پشت و شانه‌هایش به آن، از هم پاشید. با دستان بزرگش سعی کرد من و سوزی را بگیرد و ما در جهت‌های متفاوت از هم جدا شدیم. خدا لحظه‌ای مکث کرد، در کشاکش دو تصمیم متفاوت بود، و در همان زمان متوجه شدم که استخر بزرگ

تقریبا به طور کامل خشک شده است. پوسیدونیس خدای دریا بود و تمام آب درون استخر را مکیده بود تا جسم جدیدش را بسازد. اما این جا نیز یک حمام بخار بود... به یکی از صندلی‌ها چنگ انداختم و از آن به عنوان دستگیره استفاده کردم و تمام منقل آهنی و پر از زغال سنگ را در وسط استخر خالی کردم. با برخورد زغال سنگ‌ها به آب باقی مانده ناگهان بخار زیادی ایجاد شد و در کمتر از یک لحظه همه چیز پشت پرده‌ی ضخیمی از مه ناپدید شد. پوسیدونیس از خشم فریاد کشید اما صدایش به بلندی قبل نبود.

بخار کم کم رقیق شد و خدایی تقریبا به سائز انسانی را به نمایش گذاشت که با دستپاچگی در سمت دیگر استخر ایستاده بود. حرارت بیش از حد تمام آب اضافی را مستقیما در بدنش به جوش آورده و بخار کرده بود. سوزی به سمت جلو دوید و در عرض یک دقیقه بالای سر او بود و چوب دندان‌دار و بلندی از یک نیمکت خالی را در دست داشت. به موهای فرفری خدا چنگ انداخت، سرش را عقب کشید و تیغ‌ه‌ی تیز چوب را روی گلویش قرار داد.

پوسیدونیس فریاد زد: «خیلی خُب! خیلی خُب! فناپذیر به زنت بگو صرف نظر

کنه!»

همانطور که طول استخر را برای پیوستن به آنها طی می کردم، گفتم: «شاید. الان

حس همکاری بیشتری می کنی؟»

«بله، بله! تو باید بذاری قبل از اینکه گرما کاملاً منو تبخیر کنه، از اینجا برم

بیرون! از این اتفاق متنفرم.»

سرسختانه گفتم: «ما نیاز به مرحمت داریم.»

پوسیدونیس با کج خلقی اخم کرد. «هرچیزی که بخواین! فقط برای اینکه از شرتون خلاص شم.»

گفتم: «همکارم و من نیاز داریم که تو زمان عقب‌تر بریم.»

سوزی گفت: «۲۰۰ سال یحتمل مشکلمونه حل می‌کنه.»

منظورش را کامل کردم: «به آغاز نایت‌ساید.»

خدا گفت: «آه. حالا این خودش یه مشکله. خدایان! اون چوبو یه ذره شلش کن، زن! اینکه بدن خداییم می‌تونه نهایتاً هر جراحی رو درمان کنه به این معنی نیست که دردو احساس نمی‌کنم! ببین! من سفر زمانی رو انجام نمی‌دم. این جزو اختیارات کرونوسه. من فقط خدای دریا و اسب‌هام اونم به خاطر یه اشتباه دفتری، و هیچ قدرتی روی زمان ندارم. ما خداها توی رعایت محدوده‌هامون خیلی سخت‌گیریم. و نه، نمی‌تونم شما رو به کرونوس معرفی کنم؛ چندین ساله که هیچ‌کس ندیدتش.

متاسفم اما واقعا نمی‌تونم هیچ‌کمکی بهتون بکنم!»

سوزی گفت: «پس کی می‌تونه؟»

«نمی‌دونم... من نمی‌تونم! باور کنین که نمی‌تونم! آه، خدایان! سرنوشتم به همین

تراشه‌های چوب ختم می‌شه، من می‌دونم... ببین! یه بار وحشتناک نه چندان دور از

اینجا وجود داره که می‌گن قدیمی‌ترین بار نایت‌سایده. اونجا جایی هستش که

می‌تونین سوالتونو پرسین.»

سوزی نگاهی به من کرد. «امیدوارم حتی گفتن "بهت گفته بودم" به ذهنت

خطور نکنه، تیلور.»

مطمئنش کردم. «جرئتشو ندارم.» به پوسیدونیس نگاه کردم. «اسم کافه‌ای که

می‌گی چیه؟»

«دیس ایرا^{۲۰}. که البته فقط نشون میده که یکی اونجا حس شوخ‌طبعی بیش از

حدی داشته. می‌خواین مستقیماً به اونجا منتقلتون کنم؟»

گفتم: «می‌تونن این کارو بکنن؟»

«در وضعیت تضعیف‌شده‌ی الانم، فقط با موافقت شما امکان‌پذیره یا در غیر این

صورت همین الان می‌فرستونم به ماه... آخ! اون آسیب می‌زنه، زن!»

گفتم: «ما رو بفرست به بار. بدون کلک و مسیر انحرافی، مستقیماً به اونجا، با تمام

لباس‌ها و اسلحه‌هامون. و حتی فکرشم نکن که دنبال ما بیای.»

^{۲۰} Dies Irae: به معنای روز خشمگین.


خدا گفت: «حرفمو باور کنین. دلم نمی‌خواد حتی یه بار دیگه تو تمام زندگی

جاودانه و فناپذیرم، شما دو تا رو ببینم.»

خداوند مهربان

به قیمت مرگ

من و سوزی شوتر در حالی به قدیمی ترین بار جهان رسیدیم که لباس های یکدیگر را پوشیده بودیم. حالا این آخرین حرکت غرض ورزانه ی یک خدای از کوره در رفته بود یا به سادگی با مثال بهتری، از باهوش نبودن خدایان بود، به هر حال نتیجه اش این بود که من و سوزی با حالتی کاملاً متعجب و آسیب پذیر به آنجا رسیدیم. که همیشه، صرف نظر از هر دوره ای که در آن باشید، موقعیتی بسیار خطرناک است. هیکل بزرگ و درشت اندامی که خود را در پوست خرس پیچیده بود، با لبخندی زشتی تلوتلو خوران به سمت سوزی آمد. سوزی با چنان نیرو و اشتیاقی به او ضربه زد که مردمی که ده فوت دورتر نشسته بودند برای همدردی با مرد بیچاره آخ و اوخشان بلند شد و من هم فقط برای اینکه احساساتم را نسبت به قضیه نشان دهم در حین افتادن برایش زیرپایی گرفتم. بسیاری از دوستان مرد درشت اندام تصمیم گرفتند تا وارد بازی شوند پس از جایشان بلند شدند و

اسلحه‌های متفاوت و صداهای تهدیدآمیز زیادی از خودشان درآوردند. شاتگان  سوزی را از جلد چرمی‌اش که بر شانه‌ام آویزان بود بیرون آورده و به سمتش پرتاب کردم و لحظه‌ای نگذشت که خون و مغز تمام دیوار سنگی اطرافشان را پوشاند. پس از آن، دیگر کسی کاری به کارمان نداشت.

مردمی که روی میز و نیمکت‌های چوبی اطراف نشسته بودند، بادقت سعی می‌کردند به من و سوزی که لباس‌هایمان را درآورده و عوض می‌کردیم، توجه نکنند. حیا و عفت دیگر معنایی نداشت؛ هیچ راهی نبود که بتوانم با وجود سوتین و شورت سوزی را همراهی کنم. و با سرعتی که سوزی برهنه شد، می‌شد نتیجه گرفت که او نیز افکار مشابهی داشت. لباس‌هایمان را عوض کرده و سریعاً پوشیدیم، و مدتی هم مشغول چک کردن وسایل و اسلحه‌هایمان بودیم که در جای درست خودشان باشند. هیچ علاقه‌ای به بازگشت به کلوب لاندینیوم و تنظیم دادخواست شکایت نداشتیم. اما همه‌ی وسایلمان سر جای خودشان بودند و می‌شد گفت که کلوب لباس‌هایمان را به نحو احسن تمیز کرده بود. حتی یک قطره خون هم در هیچ جای آن به چشم نمی‌خورد و بارانی سفیدم از زمانی که آن را خریداری کرده بودم اینقدر تمیز نشده بود. آنها حتی دکمه‌های فلزی روی ژاکت چرمی سوزی و تمام گلوله‌های درون کمربندش را برق انداخته بودند. پس از تجدید قوا، من و سوزی به اطرافمان نگاهی انداختیم و قدم‌زنان به سمت بار چوبی و دراز

آنجا مانند زباله دانی بود: بیش از حد شلوغ، کثیف و چرکین و بوی بسیار بدی که در همه جا استشمام می شد. هیچ پنجره یا سیستم تهویه‌ای وجود نداشت و دود غلیظی مانند استفراغ در هوا جریان داشت. مشعل‌ها در جایگاهشان و چراغ‌های روغنی روی طاقچه‌های دیوار سنگی فقط کمی از افسردگی و تیرگی محیط می کاستند. چیزی چسبنده روی زمین بود و من حتی دوست نداشتم به این که چه چیزی ممکن بود باشد، فکر کنم. هیچ موشی وجود نداشت اما احتمالاً فقط به این خاطر بود که مشتریان فعلی آنها را خورده بودند. در نظر اول اکثر مشتری‌ها انسان به نظر می‌رسیدند. زشت و خشن و آشغال‌ترین‌های روی زمین، بیشترشان مانند جانی‌ها و آدم‌کش‌ها بودند و اطلاق اراذل و اوباش به آنها یقیناً فراتر از رعایت آداب و نزاکت اجتماعی در موردشان بود. تونیک‌ها و پوست خزه‌های تنشان آنقدر کثیف و چرکین بود که گویی تا امروز صبح به تن حیوان‌های اهداکننده‌شان بوده است. تمام افراد تا دندان‌شان مسلح و آماده بودند تا با تحریکی کوچک از اسلحه‌هایشان استفاده کنند.

بار مکان خشنی بود، دعوای زیادی در جریان بود و یک هم‌خوانی جمعی افتضاح آن را کامل می کرد. یک نفر که از فرق سر تا نوک پایش رنگارنگ بود، با

سوزنی استخوانی^۱، ظرفی از رنگ و چکشی کوچک مشغول تاتو کردن طرح‌های
پیچیده‌ی دروئیدیک^۲ بر پشت یک بربری بود که آن بربری هم با هر حرکت سوزن
کولی بازی درمی‌آورد و مایه‌ی سرگرمی همراهانش شده بود. دو نفر مست و از خود
بی‌خود شده که بیش از آنکه سکسی باشند ترسناک بودند، بازیچه‌ی دست نیم
دوجین فاحشه قرار گرفته بودند. یکی از آنها چشمکی به من زد و من همانطور که با
خودم کلنجار می‌رفتم که متقابلاً چشمک نزنم، از کنارش رد شدم. یک جین یا
بیشتر، از انواع موجودات خطرناک که من کاملاً مطمئن بودم گرگینه هستند هم
آنجا دیده می‌شدند، به اضافه‌ی یک خون‌آشام و یک دسته از وحشی‌ترین موجودات
که من هرگز تا زمانی که شجره‌نامه و تست ژنتیکشان را نبینم، آنها را به عنوان
انسان نمی‌پذیرم.

سوزی گفت: «تو منو به بهترین جاها میاری، تیلور. امیدوارم که همه‌ی خشاب‌هام
پر باشن.»

گفتم: «حدس می‌زدم که اینجا هنوز اونقدری فرصت پیدا نکرده که شهرت‌شو به
دست بیاره.»

«هیچ راهی جز پیشرفت نداره. به خاطر اصول اخلاقی هم که شده دلم می‌خواد

^۱ باز هم بازی با کلمات؛ منظور از این ترکیب کلمه این است، استخوانی که مانند به سوزی تیز و باریک بود.

^۲ دروئید (Druid) به معنای کاهن بریتانیای کبیر و گُل در دوره‌ی سلت‌ها است.

همه ی کسایی که اینجا هستنو از دم تیغ بگذرونم.»

«تو همیشه همین کارو می کردی، سوزی.»

«دقیقا.»

وقتی که به بار دراز چوبی رسیدیم مردم عملاً ، خودشان را از سر راه ما کنار می کشیدند. در جایی مثل اینجا، این حرکت واقعا تعریف از ما به حساب می آمد. دستم را بر روی بار کوبیدم تا توجه کارکنان کافه را به خودم جلب کنم ناگهان چیز کوچک و تیره رنگ و تند و تیز بر پشت دستم پرید. جیغ نکشیدم اما اصلا بعید نبود. فردی که دورتر از ما و در قسمت پایینی بار نشسته بود، آن چیز کوچک و تیره رنگ را گرفت و خورد. یک زن و یک مرد مشغول سرویس دادن در پشت بار بودند و شراب را در جام ها و فنجان های ارزان قیمت قلعی سرو می کردند. مرد از سنش قدبلندتر بود و پنجاه و هفت یا هشت فوت قد داشت، تونیک زبری پوشیده بود که از فرط کثیفی نمی شد رنگ واقعیش را تشخیص داد. صورت کشیده و رنگ پریده با موهای کهربایی و ریش پرپشت داشت که با چشمان اخمو، بینی عقابی با سوراخ های کوچکش و دهان عبوسش تکمیل می شد. زنی که همراهش بود به سختی قدش به پنج فوت می رسید اما نگاه بدخواهانه و مداومش که به همه روا می داشت، این کمبود را جبران می کرد. موهای بلوند تیره اش را با استفاده ی وافری از گل رس به

صورت دو شاخ برآمده درآورده بود و صورتش به باسن بول‌داگ^۳ می‌مانست. تونیک
کثیفش هر افسون زنانگی را که ممکن بود داشته باشد، با موفقیت پنهان کرده بود.
در میانشان، نوشیدنی‌ها لب به لب پر شده، به مشتریان داده می‌شد و پول‌هایشان را
در هوا می‌قاپیدند و با سر و صدا از دادن بقیه‌اش سر باز می‌زدند. هر از گاهی با
گرزهای چوبینی که زیر بار نگاه داشته بودند، مردم را می‌زدند. همیشه مشخص نبود
که دلیل این کارشان چیست، اما در جایی مثل اینجا شک نداشتم که قربانیان لایق
حتی بیشتر از این بودند. زن و مرد لجوجانه تمام تلاش‌های من برای جلب
توجهشان را نادیده می‌گرفتند تا اینکه سوزی با شاتگان‌ش بطری‌های پشت بار را
هدف قرار داد؛ کاری که همیشه برای جلب توجه مورد علاقه‌اش بوده است.
مشتری‌ها تا جایی که توانستند از ما دور شدند و حتی بعضی‌هایشان با صدای بلند
از دیروقت بودن می‌گفتند و اینکه باید هرچه سریعتر به خانه بروند. مرد و زن از
پشت بار دولا دولا و با اکراه به سمت ما آمدند. مرد عبوس‌تر و زن حتی زهرآگین‌تر
به نظر می‌رسید.

مرد گفت: «بعید می‌دونم شانسی وجود داشته باشه که شما بخواین پول خسارتی

که وارد کردینو بدین؟»

با خوشحالی گفتم: «حتی یه درصد!»

^۳ Bulldog: نوعی سگ

مرد با اندوه آب بینی‌اش را بالا کشید، گویی انتظار دیگری نداشته است. «من مارکلاس^۴ هستم. این زنم، لیویا^۵ است. ما مجبوریم که اینجا رو به خاطر گناهانمون اداره کنیم. شما کی هستین و چی می‌خواین؟»

«من جان تیلورم و اینم سوزی شوتره...»

لیویا بلافاصله گفت: «آها! ما در موردتون شنیدیم. آشوبگرها. بیگانه‌ها. بربری‌هایی که هیچ احترامی برای راه‌های عادی انجام امور قائل نیستن.» با صدای بلندی درست مثل همسرش بینی‌اش را بالا کشید. «متأسفانه به نظر میاد که شما خیلی قدرتمند و خطرناکین با روش‌های غیرمنتظره و وحشتناک، پس ما مجبوریم که باهاتون مؤدبانه برخورد کنیم. می‌بینین، من به شما لبخند می‌زنم. این لبخند مؤدبانه‌ی منه.»

لبخندش بیشتر زوری و از روی اجبار بود. به مارکلاس نگاه کردم. لبخند او هم موفقیت‌آمیزتر از همسرش نبود. حس می‌کردم که با وجود همسری چون لیویا تمرین زیادی برای این کار نداشته است.

با ناراحتی گفت: «شما باید ممنون باشین. می‌دونین که اون برای هرکسی لبخند نمی‌زنه.»

^۴ Marcellus
^۵ Livia

«خفه شو مارکلاس، دارم حرف می‌زنم.»

«باشه، عزیزم.»

لیویا با صدایی که معمولاً برای متهم کردن کسی که کارهای احمقانه‌ای با یک جسد انجام می‌دهد، استفاده می‌شود، گفت: «فکر کنم شما منتظر یه مشروب فوق‌العاده هستین، نه؟ مارکلاس دو گیلان از بهترین جنسمون بده.»

«باشه، عزیزم.»

با دقت میزان کمی از مشروب سرخ را درون دو لیوان قلعی که گویی آنها نیز توسط فرد مستی - یا حداقل اگر هم مست نبوده، در وضعیت جسمی و روحی بسیار بدی قرار داشته است - چکش خورده و شکل گرفته بودند، ریخت. سوزی و من مشروب را امتحان کردیم، و ناگهان هر دو لب‌هایمان را با حالتی حاکی از تنفر جمع کردیم. باید طعمی بدتر از این را هم در عمرم چشیده باشم اما به یاد نمی‌آوردم چه زمانی. طعم سرکه‌ای را می‌داد که در آن ادرار کرده باشند اگرچه نه به آن خوش طعمی!

سوزی گفت: «این بهترین جنستونه؟!»

لیویا گفت: «البته. این چیزیه که ما خودمون استفاده می‌کنیم.»

این موضوع خیلی چیزها را توضیح می‌داد، اما حسی به من می‌گفت که نباید آنها

را بازگو کنم. گفتم: «شما این بارو اداره می‌کنین؟»

مارکلاس گفت: «به نوعی می‌شه اینجوری گفت. یه ساحره‌ی پیر صاحب اینجاست؛ ما فقط اینجا رو براش اداره می‌کنیم. ما برده‌ایم که به این بار با قانون و جادو برای بقیه عمرمون مقید و محدود شدیم. ما کارمونو خوب انجام می‌دیم چون وجدانمون ما رو وادار می‌کنه، اما تو وقت‌های کوتاه بیکاریمون به انتقام و فرار فکر می‌کنیم.»

لیویا گفت: «و البته سعی می‌کنیم باعث رنج بقیه هم بشیم، همونطور که خودمون مجبور به تحمل این وضعیت شدیم.»

«بله البته، این خیلی طبیعیه.»

لیویا با تلخی گفت: «می‌دونی، ما از اول برده نبودیم. نه! ما مردم محترمی بودیم. شهروندی رومی با ظاهری آراسته. که هرگز تو چنین مکانی نمی‌مرد... اما یهو مشکلات اقتصادی برامون پیش اومد...»

تمام نیروی نگاه خیره‌اش را به همسرش معطوف کرد و مارکلاس زیر فشار این نگاه افسرده‌تر و مأیوس‌تر شد. عبوسانه گفت: «اونا مشکلات زودگذری بودن. مشکلات نقدینگی یا یه همچین چیزایی. اگه یه ذره بیشتر بهم وقت می‌دادن، مطمئنم که می‌تونستم همه‌چیز رو طوری مرتب کنم که همه رو راضی کنه...»

لیویا بی احساس گفت: «اما نتونستی. به همین خاطر طلبکارامون کارمونو تعطیل

کردن و هر دو تامونو به عنوان برده تو مزایده‌ی عمومی فروختن تا قرض هامون صاف بشه.» با یادآوری این خاطره بغض گلویش را گرفت و صدایش تو دماغی شد. «تحقیر شدیم! همه‌ی دوستان و همسایگانمون اونجا بودن و تماشامون می کردن. مردمی که سر میزامون قضا خورده بودن و به خاطر نفوذ و پول ما آزاد شده بودن! بعضی هاشون می خندیدن و بعضی شون حتی تو مناقصه شرکت می کردن!»

مارکلاس گفت: «ما خیلی خوش شانس بودیم که به صورت یه مجموعه فروخته شدیم. یه زن و شوهر. ممکن بود برای همیشه از هم جدا بشیم.»

لیویا گفت: «آره. اینم هست. ما هرگز از هم جدا نشدیم و هرگز هم نخواهیم شد.»

مارکلاس گفت: «هرگز.» دست های یکدیگر را گرفتند و اگرچه هیچ کدام گره از ابروان خود باز نکرد، مشخصا حس همراهی و با هم بودن درونشان غلیان کرده بود. اگر هر شخص دیگری بود حتی می توانست برایش تأثیرگذار باشد.

مارکلاس گفت: «بگذریم. چون از قبل تجربه‌ی اداره‌ی یه بار رو داشتیم، صاحب این جای مخوف مارو خرید چون به شدت به چند تا کارمند احتیاج داشت. ما توسط یه کارخونه خریداری شدیم و هرگز صاحبشو ندیدیم. اگر می دونستیم که کیه و این

بار چه جور جایبه، احتمالاً برای معادن نمک داوطلب می‌شدیم. اینجا زودتر از یه کشتی پر از برده، کارمنداشو نابود می‌کنه. آخرین زن و شوهر کشته شدن و تو یه شب یکشنبه‌ی پر سر و صدا پخته و خورده شدن. هیچ‌کس نمی‌دونه سر زوج قبل از اونا حتی چی اومده.»

لیویا با غرور گفت: «هیچ‌کس هم تا به حال به اندازه‌ی ما اینجا دووم نیاورده. شاید به این خاطر که ما هر آشغالی رو از هر کسی نمی‌گیریم. شما باید سرسخت ولی با انصاف باشین. سرسخت و گه‌گاه کاملاً وحشی. شاید خیلی به قیافه‌ی شوهرم نخوره اما وقتی که مست کنه واقعا وحشتناک می‌شه.»

مارکلاس با مهربانی گفت: «آه، اما هیچ‌کس نمی‌تونه خطرناک‌تر از تو باشه، عزیزم.» همانطور که با علاقه دست همسرش را نوازش می‌کرد، لبخند زد. «هیچ‌کس نمی‌تونه بهتر از تو مسهل یا سم تو مشروبا بریزه.»

«و هیچ‌کس تمیزتر از تو گردن آدم‌رو نمی‌بره، مارکلاس عزیزم. اون درست مثل یه جراح می‌مونه. تماشا کردن کارش واقعا سرگرم‌کننده.»

با حس نیاز و علاقه‌ی شدید به تغییر موضوع گفتیم: «کی واقعا صاحب باره؟»

مارکلاس گفت: «یه ساحره‌ی خیلی قدرتمند و قدیمی. می‌گن قرن‌ها از عمرش

می‌گذره. اسمش لیلیته.»

با سنگینی گفتم: «البته. باید هم اینجور باشه.»

لیویا گفت: «ما هیچ وقت اونو ندیدیم. هیچ کسم نمی شناسیم که دیده باشه. یه صاحب خونه‌ی مفقودالاثرا!»

سوزی به من نگاه کرد. «چرا لیلیث باید یه بار داشته باشه؟»

گفتم: «حتما ازش می پرسم. البته بعد از اینکه بقیه‌ی سوالای تو لیستمو ازش پرسیدم.»

مارکلاس گفت: «خب. چه کار واجب و نامیمونی^۶ شما رو به این جای مخوف کشونده؟ چه کمک یا اطلاعاتی می تونیم بهتون بدیم که هرچه سریعتر از اینجا گم شین و بیشتر از این آزارمون ندین؟»

گفتم: «ما دنبال یه قدرت و نیرو می گردیم. کسی یا چیزی که اونقدر قدرتمند باشه که ما رو تو زمان عقبتر بفرسته، حداقل ۲۰۰-۳۰۰ سال. کسی رو می تونین پیشنهاد بدین؟»

مارکلاس و لیویا به یکدیگر نگاهی انداختند. لیویا بالاخره گفت: «خب. اگه این چیزیه که می خواین... بهترین گزینتون خدایان و الهه‌های رومی‌ان. اونا اونقدر قدرت

^۶ بازهم بازی با کلمات منظور از نامیمونی یعنی غیر انسانی چون بنوعی نسل اولیه انسان میمون بوده که بعد کم کم تکامل یافت و شد انسان. در کل میشود این کلمه را غیر طبیعی هم معنی کرد.

دارن که نمی‌دونن باهاش چی کار کنن و هر کدومشون به عبادت‌کننده‌هاشون
،چاپلوساشون و رشوه‌دهنده‌هاشون وقت می‌دن.»

گفتم: «گزینه‌ی خیلی خوبی نیست. ما پوسیدونیس رو بدجور عصبانی کردیم.»
مارکلاس با صدای بلندی آب بینی‌اش را بالا کشید. «خیلی نگرانش نباشین؛
خدایان دیگه زیاد همدیگه رو دوست ندارن. یه خانواده‌ی غیرمعمول خیلی بزرگ که
همیشه پدرکشی و خیانت و زنا‌ی محارم تو لیستشونه. می‌تونم اسم یه جینشونو
بهتون بدم که فقط به خاطر لج‌بازی با پوسیدونیس حاضرن بهتون کمک کنن.»
لیویا گفت: «این اواخر تصمیم گرفته که خودشو نپتون^۷ صدا کنه. اما اونقدر
ضعیف و مبهم شده که همش یادش می‌ره.»

پیشنهادشان را بررسی کردم. سرانجام گفتم: «به این خدایان اعتماد دارین؟»
مارکلاس گفت: «در واقع نه. هرچی باشه اونا خدان.»
سوزی گفت: «یکی دیگه رو پیشنهاد بده.»

مارکلاس متفکرانه گفت: «خب، می‌گن این شهر کوچیک یه جایی تو جنوب
غربی، جایی که می‌تونین خود مادر زمینو ملاقات کنین و ازش درخواست کمک
کنین. اما مسافت به اونجا حداقل یه ماه زمان می‌بره اونم از وسط یه سرزمین

^۷ Neptune

خیلی خطرناک.»

لیویا گفت: «خدایان دروئیدیک هم هستن. اصولاً برای هر کاری که می‌خوان بکنن به خاطر قوانین روم، جونتونو می‌خوان، اما بالاخره اینجا نایت‌سایده... چقدر پول همراه خودتون دارین؟»

با امید به درست بودن حرفم، گفتم: «به مقدار کافی.»

مارکلاس گفت: «کاهن‌های دروئید در استفاده از جادو خیلی قدرتمندن. بالأخص بیرون شهرها، اما خیلی وحشین و همین‌طور خائن.»

سوزی گفت: «ما می‌تونیم مراقب خودمون باشیم.»

گفتم: «در قبال کمک چی ازمون می‌خوان؟»

مارکلاس گفت: «یه دست و یه پا. البته لفظاً! این خداهای دروئیدیک وقتی اسم بخشش و هدیه می‌یاد خیلی به خودکشی و اعطای زندگی علاقمند می‌شن. هیچ کسو دم دست ندارین که براتون مهم نباشه که به عنوان تشریفات مذهبی شکنجه و خودکشی بدینش به دروئیدها؟»

سوزی گفت: «نه هنوز.»

لیویا شانهای بالا انداخت. «بیشتر خدایان یا قدرت‌ها با خون یا رنج روحتون یا

روح یه نفر دیگه، معامله می کنن.»

مارکلاس با شک گفت: «فکر کنم... هرن شکارچی همیشه هست.»

گفتم: «بله!» دستم را دوباره روی بار کوبیدم و بلافاصله آرزو کردم که این کار را نمی کردم زیرا که چیزی به دستم چسبید که ناخودآگاه دوباره دستم را عقب کشیدم. «البته، هرن شکارچی! کلا فراموش کرده بودم که اینجا، تو این زمانه!»

سوزی گفت: «هرن؟ اون خدائک ژولیده که تو کوچهی موش‌ها با بقیه‌ی بی‌خانمان‌ها ول می‌گرده؟»

گفتم: «اون تو این زمان، یه قدرته. یکی از قدرتهای اصلی که انرژیشو از موجودات و خود جنگل‌های گسترده بریتانیای قدیم می‌گیره. اون معلم مرلین هستش یا به احتمالاً خواهد بود. آره... اون حتی بیش از مقداری که برای کمک به ما لازمه قدرت داره.»

لیویا گفت: «البته اگه بتونی متقاعدش کنی.»

سوزی گفت: «من می‌تونم هرکسی رو متقاعد کنم.»

گفتم: «کجا می‌تونی هرن شکارچی رو پیدا کنیم؟»

مارکلاس گفت: «اون توی جنگل، خیلی دورتر از تمام شهرها و تمدن‌های بشری،

زندگی می‌کنه. هیچ‌کس بدون اینکه خودش بخواد نمی‌تونه پیداش کنه، و اون
کسانیم که پیداش کردن اکثرا پشیمون شدن. اما من و همسرم قبلا با بارگاه و خود
هرن سر و کار داشتیم. ما می‌تونیم مستقیما شما رو پیشش ببریم.»

لیویا بی‌درنگ گفت: «ما می‌تونیم اما چه فایده‌ای برای ما داره؟ چی به ما می‌رسه
اگه ببریمتون پیش هرن شکارچی؟»

سوزی و من به یکدیگر نگاه کردیم. تسلیم‌شده گفتم: «چی می‌خواین؟»

مارکلاس گفت: «آزادیمونو. آزادی از این جای وحشتناک، از این زندگی
وحشتناک و از این بردگی ناخواسته.»

لیویا گفت: «ما هرکاری می‌کنیم که دوباره آزاد باشیم. و از اون کسایی که
مسخره و تحقیرمون کردن انتقام بگیریم.»

مارکلاس گفت: «اگه ما رو از بند آزاد کنین هرکاری که بخواین براتون می‌کنیم.»

لیویا گفت: «هرکاری.»

گفتم: «خیلی خب. شما یه معامله کردین. ما رو پیش هرن ببرین و اونوقت از هر

چیزی که به اینجا و صلتون کرده، آزادتون می‌کنیم.»

لیویا پوزخندزنان گفت: «کار راحتی نیستا. ساحره‌ی کهن، لیلیث، خیلی

قدرتمنده؛ می‌تونین کاری کنین که مأموراشو دنبالمون نفرسته که دارایی شو پس

بگیره؟»

گفتم: «اون به حرفم گوش می‌ده. اون مادرمه.»

مارکلاس و لیویا برای لحظه‌ای به من خیره شدند، سپس از من دور شدند، گویی از ماری که تازه فهمیده بودند سمی است، دور می‌شوند. شک و ترس در صورت‌هایشان مشخص بود و سپس... چیز دیگری پیدا شد، اما قبل از آنکه بتوانم آن را تشخیص دهم، رویشان را برگرداندند تا درگوشی صحبت کنند. سوزی متفکرانه به من نگاه کرد.

«فکر کنم توافق کرده بودیم که این واقعاً ایده‌ی بدیه که لیلیث این دوره بفهمه که تو اینجایی؟»

آهسته گفتم: «بهم فرصت بده. دارم نقشه می‌کشم. می‌تونم یه راهی پیدا کنم که طلسمشونو بشکنم؛ این کاریه که انجام می‌دم، یادت میاد؟ اما فکر نمی‌کنم به این هیچ کدوم این زوج بتونم بیشتر از یه شتر خیس اعتماد کنم، یقیناً اعتماد بهمشون اونقدری نیست که اجازه بدم تو کوچکترین رازهامم باهام شریک بشن، حله؟»

مارکلاس و لیویا دوباره به سمت ما برگشتند. صورت‌هایشان کاملاً بی‌احساس بود، اما زبان بدنشان به طور قطع محتاط بودن و هوشیاری را نشان می‌داد.

مارکلاس گفت: «ما شما رو پیش هرن می‌بریم. به این نتیجه رسیدیم که اگه کسی باشه که بتونه آزادی و انتقاممون رو بگیره، فقط شماین. اما اینو بدونین: معامله با هرن شکارچی مته بعضی از خدایان راحت نیست. اون برای مردان و زنان با اخلاق هیچ احترامی قائل نیست. اون معروفه که از اینجور افراد به عنوان طعمه تو شکارهاش استفاده می‌کنه. و البته از هرچیزی که به شهرها ربط داشته باشه، متنفره.»

گفتم: «نگران نباش. ما چیزی داریم که باهاش می‌تونیم کمکشو بخریم.»

سوزی گفت: «واقعا؟»

گفتم: «اطلاعات از اینکه آینده براش چی در چنته داره. اگه گوش بده، ممکنه که سرنوشتی که در حال حاضر براش آماده شده رو عوض کنه. اما احتمالاً این کارو نمی‌کنه؛ خداها همیشه فکر می‌کنن که هرگز این اتفاق براشون نمیفته. اما... تا به حال با وجود مطلقاً برخورد نکردم که بتونه در مقابل گرفتن اطلاعاتی از آینده مقاومت کنه.»

«می‌شه تذکر بدم که پوسیدونیس به هیچ عنوان نتونست این اطلاعات رو هضم

کنه؟»

«خب آره؛ اما پوسیدونیس مثل آلت تناسلی مردونه می‌موند.»

سوزی موقرانه گفت: «و البته یه دونه از اون گنده هاش!»

لیویا با جدیت گفت: «اگه پیچ کردناتون تموم شده، می شه خاطرنشان کنم که تا وقتی که بار خالی نشده یا زمان تغییر شیفتمون نرسیده نمی تونیم اینجا رو ترک کنیم؟»

گفتم: «مشکلی نیست. سوزی؟»

شلیک چندین اسلحه و گلوله های نارنجکی، و سپس بار کاملا خالی بود.

مارکلاس گفت: «باید با یه چیز جنگلی بریم»

سوزی با نحسی اخم کرد و گفت: «منظورت چیه، یعنی باید با اسب بریم؟»

مارکلاس صبورانه توضیح داد: «بارگاه هرن شکارچی توی جنگل پهناوره. اون هرگز داخل شهر نمیاد. پس، ما باید بریم پیشش. و از اونجایی که یه سفر طولانی رو در پیش داریم، باید با اسب بریم.»

به چهار اسبی نگاه کردم که مارکلاس انتظار داشت، بخرم. دلال اسب پیوسته تعظیم و تکریم می کرد و لبخند می زد و تعریف های مبالغه آمیزی در مورد اینکه انتخابم چقدر عالی بوده است می کرد اما توجهی به او نکردم. مارکلاس و لیویا این چهار اسب را از آنهایی که در دسترس بود انتخاب کرده بودند و نمی خواستم با گفتن حرف های نامناسبی خودنمایی کنم. تمام چیزی که در مورد اسبها

می دانستم این بود که در هر گوشه‌ی بدنش یک پا داشت و حبه قند دوست داشت. اسب‌ها با غرور و گستاخی به من نگاه کردند و نزدیک‌ترینشان ناخودآگاه تلاش کرد که روی پایم بایستد. به مارکلاس خیره شدم.

«از کجا بفهمم که دلاله سرم کلاه نمی‌ذاره؟»

مارکلاس گفت: «معلومه که سرت داره کلاه می‌ذاره. اینجا نایت‌سایده. اما چون لیویا و من قبلا برایش یه کاری انجام دادیم، این اسب‌ها رو با یه قیمت خاص و فقط یه مقدار گرون بفروشه. اگه فکر می‌کنی که ممکنه به یه قیمت بهتری برسی، میل خودته، هرچقدر دلت می‌خواد چونه بزنی.»

سوزی مغرورانه گفت: «ما چونه نمی‌زنیم. با تهدید و ترسوندن راحت‌تریم.»

لیویا گفت: «متوجه شدیم. اما از اونجایی که واقعا نمی‌خوایم جلب توجه کنیم، پولشو بدین و بذارین بریم دنبال کارمون.»

با اکراه از درون کیف پول پدر پیر زمان که گویی انتهایی نداشت، سکه‌های بیشتری را بیرون آورده و دادم. دلال همانطور که تعظیم می‌کرد و لبخند می‌زد و تمام راه بازگشت را بالا و پایین می‌پرید، بیرون رفت و من مطمئن بودم که قیمت یک توریست را پرداخت کرده‌ام. چهار نفرمان به مرکب‌های جدیدمان نزدیک شدیم. در عمرم حتی یکبار هم سوار اسب نشده بودم. حیوان بزرگی بود و بیش از آنچه

انتظار داشتم قذبلند بود. سوزی مستقیماً به صورت اسبش خیره شد و اسب عملاً با کمروئی رویش را برگرداند. اسب من دندان‌های بزرگش را نشان داد و به چشمانش حرکت معناداری انجام داد. همه چیز پیچیده‌تر از گذشته شد وقتی که فهمیدم در عصر روم قدیم، اسب‌سواری بدون زین و رکاب و حتی افسار رایج است. فقط یک پتو بر پشت اسب انداخته بودند و یک افسار شل و وارفته به دهان آن بود.

سوزی گفت: «من موتورسواری بلدم. به نظرت چقدر سخت‌تره؟»

گفتم: «یه حس بدی بهم می‌گه که به زودی می‌فهمیم.»

مارکلاس به لیویا در سوار شدن به مرکبش کمک کرد، و سپس طوری بر پشت اسبش پرید که گویی تمام عمرش این کار را تمرین می‌کرده است. سوزی و من به یکدیگر نگاه کردیم. اشتباهات مکرر و سقوط خجالت‌آور بعد از آن در نهایت منجر شد که دلال (با قیمت مازاد) نردبان مخصوص سوار شدن اسب تهیه کرد و سوزی و من بالاخره سوار بر اسب‌هایمان شدیم، و سعی کردیم افسارها را به گونه‌ای در دست بگیریم گویی می‌دانیم با آنها چه کار باید بکنیم. زمین خیلی دور به نظر می‌رسید. و ناگهان دوباره جادوی حفاظتی پدر پیر زمان به کار افتاد و بلافاصله تمام اطلاعاتی را که برای اسب‌سواری لازم بود، داشتم. صاف‌تر نشسته و افسار را دور دستم پیچیدم. اسب با فهمیدن اینکه من یک احمق نیستم، ساکن ایستاد؛ نگاهی گذرا به سوزی گویای این بود که او نیز اوضاع را تحت کنترل دارد. خیلی کوتاه به مارکلاس و لیویا

مدتی طول کشید تا به مرز شهر برسیم. نایت ساید حتی در این روزهای آغازینش هم جای بزرگی بود، و مانند قبل مجبور بودیم مسیرهای طولانی تری را انتخاب کنیم تا از زمان لغزه‌ها و مکان‌هایی که مسیرها به دلخواه خودشان تغییر می‌کردند، اجتناب کنیم. اما بالاخره به گوشه‌ای رسیدیم و ناگهان تمام ساختمان‌ها ناپدید شدند. در برابر ما فقط دشت پهناور و چمن‌پوش قرار داشت که مانند دریایی سبز و عظیم گسترده شده بود با توده‌ای تیره از جنگلی که شبح‌وار در انتهای افق، مغرورانه در مقابل آسمان شب قد علم کرده بود. نورهای عجیبی گاه و بیگاه در میان آن توده‌ی تیره حرکت می‌کرد و به طرزی غیرعادی و سریع ناپدید می‌شد. هوا گرفته و سرد، اما به طرز مطبوعی بعد از آن هوای دودآلود شهر، تازه و روح‌بخش بود.

من و سوزی، به دنبال مارکلاس و لیویا عرض دشت را طی کردیم. آنها سرعت ثابت و بالایی داشتند اما با وجود اینکه شهر را خیلی زود پشت سر گذاشتیم، دشت چمن‌پوش بی‌انتهای دست‌نخورده به نظر می‌رسید و در این سرزمین جوان که هنوز حتی نام انگلستان را بر خود نداشت، هنوز تباه نشده بود. شب به طرز عجیبی ساکت بود، و هیچ نشانی از موجود زنده‌ی دیگری به چشم نمی‌خورد، اما نمی‌توانستم این احساس را از خود دور کنم که چشمانی نادیدنی و غیر دوستانه مرا

زیر نظر داشتند. هر از گاهی از کنار سنگ قبری رد می‌شدیم که در میان آن چمن‌های بلند، قد علم کرده بود. توده‌ای سنگ مکان اشخاصی را مشخص می‌کردند که زمانی برای خودشان آدم‌های مهمی بودند اما حالا مدتها که فراموش شده بودند و حتی نام‌هایشان نیز در تاریخ گم شده بود. ناگهان توجهم به بالا جلب شد و در آسمان شب تنها ستاره‌ها و ماه کامل معمول را دیدم. ما نایت‌ساید را با آن شهر پشت سر گذاشته بودیم.

جنگل تیره پیوسته بزرگ‌تر شده و در طول افق گسترده‌تر می‌شد تا آنکه تمام دیدمان را پوشاند. با نزدیک شدن ما به جنگل، اسب‌ها با ناراحتی تکان می‌خوردند، و وقتی به لبه‌ی جنگل رسیدیم با صدای بلند شروع به غریدن کردند و سعی کردند سرشان را برگردانند، و ما مجبور بودیم به زور آنها را از مرز جنگل رد کرده و وارد شویم. آنها از ما باهوش‌تر بودند. همان لحظه‌ای که وارد جنگل گسترده شدیم، فهمیدم که به مکانی بیگانه وارد شدیم که انسان‌های فانی در آن جای نداشتند. درختان بلندتر و بزرگتر از هر درختی بودند که در عمرم دیده بودم، و به خاطر قرن‌ها رشدشان سترگ و عظیم بودند. اینجا جنگل کهن بریتانیای قدیم بود، مکانی باستانی و بسیار قدیمی، تاریک و تهدیدآمیز. حرکت آرام ما بین درختانی که بر بالای سرمان گسترده شده بودند، مانند حرکت کودکی بود که در میان جهانی از بزرگسالان گم شده بود. راه فرسوده‌ای در میان درختان به هم فشرده پیدا بود، که

اکثرا با شاخه‌های آویزانی که نوکشان به زمین می‌رسید بسته شده بود، و ما مجبور بودیم آنها را کنار بزنیم. لیویا زمزمه کرد: «به هیچ عنوان شمشیر یا چاقو در نیارین و چیزی رو قطع نکنین یا نبرین. نمی‌خوایم که درختا رو بیدار کنیم.»

همه جا به طرز غیرقابل باوری ساکت بود، گویی در اعماق اقیانوس به سر می‌بردیم. نه صدای حیوانی، نه پرنده‌ای یا حتی حشره‌ای به گوش نمی‌رسید. هوا سنگین بود، با عطر مشک تندی که از سوی زمین، گیاهان و تمام چیزهای درحال رشد به مشام می‌رسید. هر از گاهی نسیم شمالی عطر خوشبوی گل‌های شب‌بو را به سمتمان می‌آورد. پرتوهای کم‌سوی ماهتاب از میان درختان راه خود را باز می‌کردند یا اطراف را روشن می‌کردند البته تا حدی که ما فقط می‌توانستیم مسیر ناهموارمان را دنبال کنیم.

سوزی به آرامی پرسید: «کسی هست که اینجا زندگی کنه؟»

لیویا به همان آرامی گفت: «کسی جرئت نمی‌کنه. اینجا یه مکان وحشیه. اینجا جایی که شهرها رو برای مقابله باهاش ساختیم.»

سوزی گفت: «پس کیه که داره نگاهمون می‌کنه؟»

مارکلاس گفت: «جنگل و البته آدمای هرن. اونا از همون وقتی که از مرز عبور کردیم، مراقبمون بودن. تنها دلیلی که هنوز بهمون حمله نکردن اینه که من و لیویا

رو یادشون میاد؛ و اونا کنجکاون. اونا می تونن با یقین بگن که یه چیزی در مورد شما دوتا متفاوته.»

و ناگهان، بدون هیچ هشدار، موجوداتی در بین درختان شروع به حرکت کردند. موقرانه و در سکوت، در شعاع و بیرون از محوطه‌ی ماهتاب و در مرز محدوده‌ی دید ما حرکت می کردند. چیزهایی که با ما حرکت می کردند، از ما جلو می افتادند یا عقب می ماندند، اما همواره سرعتشان را با ما تنظیم می کردند. هر از گاهی چیزی در محدوده‌ی پرنور توقف می کرد، خودش را به ما نشان داده و با نگاهی ما را آزار می داد. گرازهای بزرگ و خرس‌ها مدتها بود که از جنگل‌های اهلی انگلستان مدرن ناپدید شده و در اینجا باقی مانده بودند. گوزن‌های نر بزرگ با شاخ‌های عظیم و در هم پیچیده با گرگ‌های خاکستری که لاغر و مشتاق و وحشی بودند. حیوانات در اطرافمان حرکت می کردند، با سکوتی غیرزمینی همراهمان می آمدند و آرام آرام به ما نزدیک می شدند تا اینکه ناگهان متوجه شدم که از آن مسیر فرسوده خارج شدیم و به طرف در مسیر جدیدی هدایت می شویم. به سرعت به مارکلاس و لیویا نگاه کردم اما به نظر نمی آمد که آنها آشفته یا حتی متعجب شده باشند. سوزی شاتگانش را بیرون آورده بود. با اشاره‌ای به او گفتم که آرام باشد اما او اسلحه را با مهارت نگاه داشته بود و با بدگمانی اطرافش را نظاره می کرد.

جرقه‌های نورانی در تاریکی آسمان پدیدار می شد، روشن و درخشان، و در

الگوهای بسیار پیچیده‌تر از آنکه قابل درک برای چشم‌های انسانی باشد، می‌رقصیدند؛ سرابی بدون هیچ جسم واقعی، که فقط زندگی را در سوسوی روشنایی می‌شد یافت، تمام اجزای بدخواهی، شرارت و جنونی شادی بخش. آنها با زبانی غیر انسانی آواز می‌خواندند و به ما اشاره می‌کردند. پرنده‌گان شروع به آواز خواندن و جیغ و فریاد کردند، اما این بار هم هیچ شباهتی به آواز هر نوع پرنده‌ای که در تمام عمرم شنیده بودم، نداشت. صدایی خطرناک، زیر و ساختگی بود، هشدار می‌مخض حاکی از آنکه ما در سرزمین دشمنیم. و ناگهان، در پرتوی نوری ترسناک و کهن، گروهی از پری‌ها را دیدم که در سکوتی هماهنگ می‌رقصیدند، و با ظرافت با الگوهای مشخصی حرکت می‌کردند که هیچ حسی را در انسان بر نمی‌انگیخت؛ یا شاید هم آنقدر احساس در پی داشت که ذهن را کد انسانی نمی‌توانست آن را درک کند یا مفهوم واقعیش را بفهمد. دسته‌ای از گورکن‌ها از جلوی ما گذشتند، سپس ایستادند تا با چشمان خردمند و فهمیده‌شان ما را نگاه کنند. می‌توانستم زنده شدن جنگل در اطرافمان را حس کنم که تمام اشکال زندگی که ناآگاهانه از کنارشان گذشته بودیم را برایمان به نمایش می‌گذاشت. زندگی‌ای که خود را از ما پنهان کرده بود تا فرصت دیگری برای بازگشت یا فرار به ما ندهد.

درختان تنومند و بزرگ به شدت تکان می‌خوردند و باعث توقف ناگهانی اسب‌ها شدند. اسب‌ها با حالتی گیج و سردرگم سرهایشان را تکان می‌دادند گویی آنها را افسون یا مسموم کرده باشند. جلوتر از ما روشنایی خیره‌کننده‌ای بود، انگار که از نقطه‌ای به بعد آفتاب روز در حال درخشیدن بوده باشد.

ناگهان درختان بزرگ در دو طرفم از هم فاصله گرفتند و اسبها متوقف شدند. سرهایشان با بی رمقی روبه پایین آویزان بود، درست مثله آنکه مسموم شده یا طلسمشان کرده باشند. در مقابلمان فضای باز بزرگی قرار داشت که مثل روز روشن بود. پری های ویل¹ در دایره هایی دیوانه وار میچرخیدند، و آنجا شبیح های عجیب تر دیگری نیز بود که چیزی جز نور اجزای تشکیل دهنده آنان نبود. آنها در بالای سر به جلو و عقب حرکت کرده ، بزرگ و باوقار، همانند ماهی های نورانی اعماق اقیانوس، شناور بودند. و درست مقابل ما، در آن سوی فضای باز، خدای پیر، هرن شکارچی و تمام موجودات غول پیکرِ دربارِ حیات وحشش نشسته بودند.

مارسلوس و لیویا از اسبهایشان به پایین پریده و با نگاههای منتظر به من خیره شدند. من نگاهی به سوزی انداختم و هردو پیاده شدیم. سوزی شاتگانش را با بیخیالی در دست داشت، اما مثل همیشه شاتگانش یک هدف داشت ؛ هرن. هرچهار نفرمان به آرامی در فضای باز و بزرگ به جلو رفتیم و مارسلوس و لیویا با خیالی آسوده و خونسرد در جلوی ما حرکت میکردند، گویی که به سمت کلیسا میروند. و

¹ Will-o'-the-wisps

شاید هم واقعاً میرفتند. هر قدمی که برمیداشتم، میتوانستم فشار نگاهها را احساس کنم. ما محاصره شده بودیم. میتوانستم این را حس کنم. و علاوه بر آن، میدانستم که هیچ یک از ما در این مکان قدیمی و باستانی با استقبال همگان مواجه نخواهیم شد.

بالاخره در جلوی هرنِ شکارچی ایستادیم و او اصلاً شبیه چیز کوچک و تجزیه شده ای که در خیابان موش ها دیده بودم نبود. آن هرن صدها سال پیرتر بود، مچاله و کوچک شده بود و قدرتش بخاطر نافرمانی های بی پایانش از انسان و تمدن شهرنشینی اش که در سرتاسر سرزمین سبز و وسیع انگلستان گسترش یافته بود، از دست رفته بود. این هرن برای خودش ابهت و قدرتی داشت، یک خدای طبیعت در اوج خود و در میان محدوده ی قدرتش ، و لبخند وسیع وحشیانه اش نشان میداد که تنها دلیلی که ما اجازه یافته بودیم تا در مقابل او حاضر شویم، اجازه ی خاص او بوده. ما تحت سیطره ی او بودیم. او هنوز هم مثله گذشته هیکلی چهارشانه و زشت با استخوان بندی درشت و عضلات پُر تر از یک حیوان داشت ، اما با این تفاوت که بدن فشرده اش مملوء از اوج سلامتی و قدرت خدایش بود. بر روی سر شیر ماندش شاخهای بزی عظیمی از بالای ابروهایش بیرون آمده و پیچ خورده بودند، و چشمانش تهدید داغ و پرنشاط همه ی شکارچیان را در خود داشت.

نیرو و سرزندگی خاصی در او بود که مانند کوره ای می سوخت و فقط با نگاه کردن به او میتوانستی بفهمی که توانایی این را دارد که تمام روز و شب را بدود و هرگز خسته نشود و هنوز در پایان شکار طعمه اش را با دستان خالی تکه تکه کند. پوست قهوه ای کمرنگش چنان با موهای پرپشتی پوشانده شده بود که گویی خز است و به جای پاهایش سم داشت. او هرن ، پَن^۲ و ارباب جنگلها بود. نوازنده ی فلوت در

² هرن نام روح محافظ افسانه ای جنگل و حیات وحش در فرهنگ انگلستان بوده و پَن خدای حیات وحش در فرهنگ یونان باستان است.

هنگامه‌ی دروازه‌های طلوع آفتاب و موجودی که با دهان خونین بر بالای شکارهای بی‌پایان تکیه زده بود. لبخند ثابتش دندان‌های تیز و سنگینی را نشان میداد که برای دریدن و پاره کردن ساخته شده بودند. بوی عرق و کثافت و عطر خاص حیوانات را میداد و حتی در همان حالی که نگاهش میکردیم، بدون هیچ توجهی بر روی زمین در میان دو پایش ادرار کرد، و بوی تند اسیدی آن، حیوانات اطرافش را آزار میداد. حیوانات با ناراحتی در جای خود حرکت کرده و پاهایشان را به زمین میکوبیدند. خدایشان در حال نشانه‌گذاری محدوده اش بود.

این همان هرنی نبود که من میشناختم یا انتظارش را داشتم، و من از این هرن میترسیدم. بوی تند او غرایز قدیمی نیاکانم را در من تحریک میکرد. من میخواستم با او بجنگم یا از او فرار کنم، یا اینکه تعظیم کرده و تمجیدش کنم. من کاملاً از خانه دور بودم، در مکانی ناآشنا، و در اعماق پوست، گوشت و خونم میدانستم که هرگز نباید به اینجا میامدم. این هرن بود، روح شکار و هیجان تعقیب طعمه، نیروی خالص حیوانی که شهوت سرخ وحشیگری را در طبیعت هدایت میکند و از چنگ و دندانش قطرات خون قرمز میچکند. او حیات وحش جنگلها و پیروزی قوی بر ضعیف بود. او هر آنچیزی بود که وقتی ما از جنگها خارج شدیم تا متمدن شویم، به آن پشت پا زدیم.

و آن وقت من به اینجا آمده بودم تا او را فریب داده یا مرعوبش کنم که کاری برایش انجام دهد؟ حتماً دیوانه بودم.

هرن شکارچی با عظمت تمسخرآمیزی بر روی تخت پادشاهی عظیم و دالبر شکلی که از استخوان‌های قدیمی و رنگ و رو رفته ساخته شده بود نشست. خز و پوستهای کله‌ی حیوانات از دسته‌های تخت آویزان بودند و از بعضی از آنها هنوز

قطرات تازه ی خون میچکید. ردیف های بیشماری از دندان و پنجه نیز به عنوان سوغاتی ها و یادگاری های شکارهای پیشین وجود داشت. سوزی ناگهان به سمت من خم شد تا چیزی را در گوشم زمزمه کند و من تقریباً از پوست خود بیرون جهیدم. چهره ی سوزی مثل همیشه سرد و کنترل شده بود و صدایش به نحو اطمینان بخشی استوار.

زمزمه وار گفت: "مارسلوس و لیویا به نظر میرسه که به طرز غافلگیر کننده ای دارن راحت اینجا راهشون رو پیدا میکنن و هیچکدوم از این چیزا هم به نظر نمیرسه که براشون غافلگیر کننده یا غیرمنتظره باشه. یه آدم بدبین ممکن بود حتی فکر کنه که اونا قبلاً اینجا بودن. میدونی، هنوزم اونقدر دیر نشده که من بخوام هر جنبنده ای رو با یه تیر منفجر کنم و همزمان با وقار ولی با سرعت عقب نشینی کنیم."

من به آرامی گفتم: "من فکر میکنم که همون موقعی که وارد جنگل شدیم از مرز «دیر نشدن» عبور کردیم. بنابراین بزار قتل و غارت رو به عنوان آخرین گزینه حفظ کنیم. تازه، با شلیک کردن به درباری های هرن نمیتونیم ازش درخواست کمک کنیم."

لیویا با تندی گفت: "میدونید، من کر نیستم. همونطور که معلومه من و شوهرم قبلاً اینجا بودیم، اونم چندین بار."

مارسلوس گفت: "اوه آره. چندین بار. ما از قدیم هرنِ خدا رو میشناسیم و اونم ما رو میشناسه."

لیویا درحالی که لبخندی واقعاً زشت به لب داشت گفت: "میدونید، ما بخاطر قرض و قوله های تجارتمون به بردگی فروخته نشدیم، بلکه این قضیه بیشتر بخاطر نوع تجارتمون بود."

ماسلوس سریعاً گفت: "ما به هرن برده میفروختیم. برده ها رو کاملاً قانونی توی بازار میخریدیم، بعد میاوردیمشون اینجا، توی جنگل وحشی، تا طعمه ی شکارهای وحشیانه ی خدا بشن. میدونید، آخه خدا و درباریاش خیلی دوست دارن که طعمه های انسانی رو تعقیب کنن. تا حدی بخاطر انتقام گیری، بخاطر اینکه آدما جنگلا رو قطع میکنن تا شهرها و مزرعه ها و خونه هاشون رو بسازن، ولی بیشتر بخاطر اینکه هیچ چیزی بهتر و بیچاره تر از یه انسان در حال تعقیب نمیدوه. و برای مدتی همه چیز خوب بود. ما برای یه سفارش تجاری جنس تهیه میکردیم، با یه قیمت مناسب، و دربار از شکارهای لذت میبرد و همه خوشحال بودن. حُب، البته به جز برده ها، ولی کسی اهمیتی به برده ها نمیده. نکته هم همینه. اما توی یه زمستون سرد شدیداً با کمبود برده مواجه شدیم و قیمتا سر به آسمون گذاشتن. برای همینم من و لیویا شروع کردیم به ربودن آدما از توی خیابونا. افرادی که کسی متوجه گم شدنشون نمیشد و کسی کاری به کارشون نداشت، فقط افراد ضعیف، احمق و فقیر."

لیویا گفت: "فقط مشکل اینجا بود که متوجه گم شدن اونا شدن و یه نفر قضیه رو شلوغش کرد. همیشه یه نفر پیدا میشه که خودشو نخود هر آشی میکنه و توی همه جا سرک میکشه و اونوقت ارتش وارد ماجرا شد و ما رو وسط آدم ربایی دستگیر کردن."

مارسلوس گفت: "ما یه عالمه پول بدست آورده بودیم، و بیشترش رو خرج وکیل ها کردیم ولی هیچ کاری از پیش نبرد. من یه دفاعیه ای که به نظر خودم خیلی با احساس و توپ بود رو جلوی رئیس دادگاه اجرا کردم ولی اونا گوششون بدهکار نبود. منظورم اینه ما که هیچوقت یه شهروند محترم رو ندزدیده بودیم...."

لیویا با تلخی گفت: "اون سال، سال انتخابات بود، و برای همین همه چیزمون رو ازمون گرفتن و ما رو به بردگی فروختن. اما به لطف شما الان یه فرصت برای آزادی و گرفتن انتقام برامون جور شده."

مارسلوس گفت: "انتقام. برعلیه تمام دشمنان متعددمون." و هر دویشان خندیدند.

آن دو ناگهان رویشان را از ما برگردانده و تعظیم بلند و بالایی به هرن کردند. من نیز به نظرم رسید که تعظیم کردن از لحاظ دیپلماسی مناسب باشد، و حتی سوزی نیز اینقدر عقلش رسید که اندکی سرش را به نشان احترام خم کند. موجودات هیولاوار دربار هرن حریصانه به ما خیره شده بودند و من جداً از نوع نگاهشان به ما خوشم نمی آمد. لیویا متوجه محل نگاه من شد و داوطلبانه مسئولیت معرفی تعدادی از اعضای دربار را به عهده گرفت. لحن صدایش به طور واضحی تمسخر آمیز بود.

هاب زنجیری^۳، موجودی عظیم و درشت هیکل با ظاهر انسان نما بود، حداقل سه متر قدش بود و صفحه های محکم عضله و کله ی یک گوزن را داشت. عاج های درشت پیچ خورده ای از دهانش بیرون زده بود و چشمانی که در عمق کاسه ی سرش قرار داشتند، سرخ، خشن و دیوانه وار بودند. از حلقه ای آهنی به دور گردن کلفتش زنجیرهای بلند آهنی در اطراف هیکل برهنه و بدریختش آویزان بودند. انسانی در زمان های دور سعی کرده بود او را به زنجیر بکشد، اما او به دام نیافتاده بود. دستانش به نظر میرسید که تا کتف در خون فرو رفته بودند، خونی چنان تازه که هنوز از آن بخار برخاسته و میچکد. پنج شش مرد قد کوتاه با سرهای خوک در اطراف سم های او بر روی پاهایشان چمباتمه زده و همانطور که برای گرفتن جا با هم رقابت میکردند، خرخر و جیرجیر میکردند. با نگاههای بی صبرانه به من و

³ Hob In Chains

سوزی نگاه می انداختند رشته های کلفت بزاق از دهانشان آویزان بود. تعدادی از آنها هنوز از زمانی که انسان بودند و هنوز هاب زنجیری آنها را به اراده ی خود تغییر نداده بود، لباس های پاره و مندرسی به تن داشتند.

تومیاس پاگنده⁴ به وضوح یک انسان غارنشین بود. قدش به سختی به یک و نیم متر میرسید و عرض بدنش تقریباً همانقدر بود، با بدنی چهارشانه و حجیم و صورتی که نه انسان بود و نه میمون. او چانه ای نداشت و دهانش شکافی بدون لب بود، اما چشمانش به طرز عجیبی مهربان بودند. متفکرانه من و سوزی را برانداز میکرد و بدون اینکه متوجه باشد بدن پرمو و برهنه اش را میخاراند.

یک دوجین گریگ های بزرگتر از حد معمول به عنوان گرگینه به من نشان داده شدند و من دلیلی ندیدم به حرف لیویا شک کنم. چشمان آنها هوشی انسانی در خود داشت و همچنین یک اشتهای غیر انسانی. زامبی هایی نیز در آنجا حضور داشتند که چنان تازه از قبرهاشان برخواسته بودند که خاک تیره هنوز به رداها و لباس های کثیفشان چسبیده بود. رنگ بدنشان مانند مرده ها سفید بود و چشمانی سوزان و دستانی مانند پنجه حیوانات داشتند.

غول ها و لولوها و جن های بدجنس و موجودات بدتری نیز وجود داشتند که نام و ماهیتشان در تاریخ بشر از دست رفته بود. درباریان هرن وحشی، خطرناک و مرگبار بودند. و از هرطرف، تمام حیوانات وحشی جنگل آنها را تنگاتنگ در احاطه خود داشتند و در تنها مکانی که میتوانستند نوعی صلح را تجربه کنند، باهم جمع شده بودند. تمام موجودات مانند هیئت منصفه به من و سوزی خیره شده بودند و هرن نیز قاضی سختگیر این دادگاه بود. خدا ناگهان بر روی تخت استخوانی اش به جلو

⁴ Tomias Squarefoot

خم شد و پری های ویلُ مانند هاله ای نورانی و زنده دیوانه وار به دور سرِ شاخ
دارش چرخیدند.

هرن با صدایی به گرمی آفتاب تابستانی و به زبری مع مع یک بز گفت: "مارسلوس و
لیویا، از زمانی که دربار ما رو با حضور تاجرانه تون مشرف کردید مدتی میگذره.
شنیده بودیم که توی اون شهر لعنتی از اعتبار و آبرو افتاده بودید."

مارسلوس با صدای صافی گفت: "بله، افتاده بودیم، ارباب حیات وحش. اما از دست
کسایی که ما رو به عنوان برده نگه میداشتن فرار کردیم و به نزد شما اومدیم تا
دوباره ثروت خودمون رو بازسازی کنیم. من و همسرم براتون یه هدیه آوردیم. دوتا
مسافر به نامهای جان تیلور و سوزی شوتر. اونا فکر میکنن که اومدن اینجا تا از شما
درخواست لطفی رو داشته باشن."

لیویا گفت: "راستش اونا خیلی باهوش نیستن."

سوزی زیر لب گفت: "بهت گفته بودم. حالا میخوای اول به کدوم شلیک کنم؟"

من نیز زیر لب پاسخ دادم: "یکم صبر کن. هنوز شانس این هست که با حرف زدن
بتونم خودمونو از این وضع بیرون بیارم."

هرن با تنبلی گفت: "دوتا طعمه ی بیشتر برای شکارهام همیشه به درد میخورن.
ولی بیش از اینها لازمه تا شما دوباره زیر سایه ی لطف و عنایت من برگردید."

لیویا گفت: "ولی این مردِ آدمِ خاصیه. اون پسرِ همون ساحره ی پیر لیلیث هست."

و با این حرف تمام هیولاهای دربار باهم از جا برخواستند. هرن به سرعت از تختش
برخواست و مانند خرسی عظیم الجثه نعره کشید، اما صدای وحشیانه اش در میان
آوای نعره ها و زوزه های دربارش گم شد. آنها به سرعت از همه سمت باستان دراز

شده و پنجه ها و دندان های تیز جلو آمدند و نفرتی که در صدایشان بود مانند موجودی زنده هوا را میکوبید. سوزی حتی فرصت نکرد که شاتگانش را بر روی یک هدف قرار دهد پیش از آنکه موجودات حیات وحش او را احاطه کنند آنها شاتگان را از چنگالش بیرون کشیده و سوزی را در حالی که تقلا میکرد و لگد میزد روی زمین خوابانند.

اوضاع من نیز چندان بهتر نبود. در همان زمانی که لیویا داشت مرا به هرن میفروخت، مارسلوس ضربه ای ماهرانه با چماق سنگین وزنش به پشت گوشم زد و هنگامی که درباریان از همه سمت بر روی من ریختند، من بر روی زانوانم افتاده و نیمه بیهوش بودم. و برای مدتی طولانی فقط ضربه ی مشت ها و لگدها و درد پاره شدن گوشت بدن با دندان ها و پنجه ها بود و خونی که به وفور در اطرافم بر روی زمین کثیف ریخته میشد.

بالاخره آنها از تفریحشان خسته شدند یا اینکه هرن آنها را به عقب فراخواند، و هیولاهای دربار با اکراه عقب کشیدند و دوباره به موقعیت سابق خود در اطراف محوطه بازگشتند. آنها میخندیدند و نفس نفس میزدند و تمامشان مقداری از خون من یا سوزی را بر روی خود داشتند. ما بوسیله ی مردان کله خوکی کشیده شده و بر روی پاهایمان ایستاده شدیم و با خشونت ما را در مقابل تخت سلطنتی هرن نگاه داشتند. هرن شاهانه در مقابلمان نشسته بود با لبخندی حاکی از رضایت آسیبی را که افرادش به ما وارد آورده بودند ملاحظه میکرد. بر روی صورتم و داخل دهانم پر از خون بود و هر جایی را که میتوانستم حس کنم درد میکرد. اما حواسم داشت به همین زودی سر جای خود برمیگشت. من با افراد حرفه ای تری سرشاخ شده بودم و کار این یک مشت حیوان حتی نزدیک به کار آنها نیز نمیرسید. فقط بگذار تا افکارم را متمرکز کنم و آنوقت به این خدای جنگلی چند حقه یاد بدهم که

هرگز فراموش نکند. لبخندی وحشیانه به هرن زدم و خونی را که از چانه و لب شکافته ام پایین میریخت را نادیده گرفتم، و برای لحظه ای هرن اعتماد به نفسش را از دست داد. او اشتباه کرده بود که نگذاشته بود تا موجوداتش در زمانی که توانایش را داشتند مرا بکشند، و من با خود عهد کردم که کاری کنم تا از این حماقتشان افسوس بخورند.

و بعد نگاهی به سوزی انداختم و هر چیزی جز او را فراموش کردم. چرم های لباسش پاره و خونی بودند و سرش به پایین آویزان بود. فقط بخاطر دستان مردان کله خوکی بود که سر پا ایستاده بود. خون به طور دائم از صورت مجروحش می چکید. آنها واقعاً ترتیبش را اساسی داده بودند، چون سوزی شوتر تا زمانی که ذره ای توان در بدنش باشد دست از تقلا و مبارزه برنمیدارد. و برای همین سوزی مانند عروسک پارچه ای خونینی میان مردان کله خوکی آویزان مانده بود و هنگامی که نامش را صدا زدم جوابم را نداد. مارسلوس و لیویا به من خندیدند و درباریان نیز هریک با صدا و شیوه ی خودش به من خندید. من دیوانه وار در مقابل دستانی که مرا گرفته بودند تقلا کردم، اما تعداد آنها خیلی زیاد بود و قلبم بیش از آن به درد آمده بود که بتوانم به حد کافی تمرکز کنم تا حقه های معمولم را اجرا نمایم. نمیتوانستم حتی دستانم را نزدیک جیب کتم ببرم.

آنها مقداری دیگر نیز مرا زدند، فقط به صرف اینکه میتوانند، و من سعی کردم تا فریاد نکشم. ولی البته فریاد کشیدم. بعد از مدتی به طور مبهم متوجه شدم که آنها دست کشیده بودند و هرن داشت با من صحبت میکرد. سرم را بلند کرده و به خشم به او خیره شدم.

هرن با صدایی زمخت و ذوق زده گفت: "پسر لیلیث، نمیدونی که چقدر خرسندیم از این که تو رو اینجا داریم. اینجا در حضور خودمون و تحت قدرت خودمون. هیچ اسمی نزد ما منفورتر از لیلیث نیست. کسی که شهر نایت ساید رو برای آزادی مطلق ایجاد کرد و بعد ما رو از اونجا تبعید کرد. بخاطر اینکه ما وحشی هستیم و دوست داریم چیزایی که باهاشون بازی میکنیم رو بشکنیم. چون ما شهر رو نابود میکردیم و تمدن بشری رو که محبوب لیلیث بود زیر سم هامون له میکردیم. در یک طرف، شهر وجود داره و در طرف مقابل حیات وحش، و فقط یکی از این دو میتونه پیروز بشه. ما همیشه این رو میدونستیم. لیلیث به همه آزادی رو اعطا کرد، اما تحت شرایطی که خودش میخواست. و فقط ما بودیم که تناقض موجود در این قضیه رو متوجه شدیم و بخاطر همین فقط ما تبعید شدیم. لیلیث ما رو تبدیل به گذشته کرده، چیزی که از اون پرهیز بشه، پشت سر گذاشته بشه و فراموش بشه، و ما انتقاممون رو بابت این خواهیم گرفت."

من با واضح ترین صدایی که میتوانستم در آن حال ایجاد کنم گفتم: "همه ی این حرفا برای من جدیده. ولی خوب از اونطرف من و مادر هیچوقت چندان باهم صحبت نکردیم. از من چی میخوای هرن؟"

هرن گفت: "اینکه آزارت بدم، و به این صورت با واسطه لیلیث رو آزار بدم. تو طعمه ی شکار وحشی ما خواهی شد و ما در تمام جنگل وحشی تعقیبت میکنیم و فراریت میدیم، بهت آسیب میزنیم و ذره ذره میکشیمت، اونقدر فراریت میدیم تا جایی که دیگه نتونی پیش بری. و هنگامی که جلوی ما روی سینه ی بخزی و التماس بخشش کنی، تیکه تیکه ات میکنیم. فقط سرت دست نخورده باقی میمونه، و اون رو میتونیم به عنوان هدیه ای برای مادرت ارسال کنیم."

من گفتم: "اون منو نمیشناسه. مرگ من هیچ ارزشی براش نداره."

هرن خندید و موجودات هیولاوار دربارش به همراهش خندیدند.

من گفتم: "اینا همش درباره ی منه. نیازی به این زن نداری. اونو رهانش کن... در عوض بهت قول میدم که بهترین فراری که تابحال دیدی رو بهت نشون بدم."

هرن به سادگی گفت: "نخیر. اون زن توئه و بنابراین با آزار دادن اون، تو رو آزار میدیم. برای همین اون اول فرار میکنه. و وقتی که ببینی چه کارهای وحشتناکی با اون میکنیم، اون وقت حتی انگیزه پیدا میکنی تا سریعتر بدوی."

سوزی صورت کوبیده اش را بلند کرده و گفت: "میدونید، من واقعا دارم از اینکه همه فکر میکنن من زن تیلور هستم عصبانی میشم."

آرنجش به سرعت عقب رفته و به شکم یکی از مردان خوکی ضربه زد و مرد از پشت افتاده و با صدایی بلند جیغ کشید. سوزی خود را از میان دستانی که نگهش داشته بودند آزاد کرده و یک لگد درست به میان خایه های یکی از مردان خوکی زده و با ضربه اش او را واقعا از زمین بلند کرده و پرتاب کرد. مرد در هوا دولا شده و بدون هیچ صدایی به زمین خورد. سوزی کله ی یک مرد خوکی دیگر را گرفته و آن را کاملا چرخاند تا هنگامی که گردنش با صدای بلندی شکست. بدن را به کناری انداخته و به سمت هرن بر روی تخت سلطنتی اش رفت. مردان خوکی او را احاطه کرده و سعی کردند با تعداد زیاد خود او را به زمین بزنند، اما سوزی قد بلند و باوقار و قوی بود و تسلیم آنها نمیشد. نگاه سوزانش بر روی هرن قفل شده بود و قدم به قدم به زور راهش را به سمت او باز میکرد. من به شدت در مقابل دستانی که مرا نگه داشته بودند تقلا کردم، اما من هرگز به اندازه ی سوزی شوتر قدرتمند نبودم. و در حالی که او را تماشا میکردم که در برابر چنین شرایط دشواری مبارزه میکند و

شکست را نمیپذیرد، هرگز این اندازه به او افتخار نکرده بودم. و بعد هابِ غول آسای زنجیری قدم به جلو گذاشته و یکی از زنجیرهای بلند آهنینش به سرعت بالا آمد تا خود را به دور گلوی سوزی بپیچد. حلقه های سرد زنجیر ظالمانه پنجه ی خود را تنگتر کرده و تمام نفس و توانایی سوزی را از بدنش بیرون راندند، تا اینکه بالاخره روی زانوانش افتاد و مردان خوکی دوباره او را تحت کنترل درآوردند.

مارسلوس با کمی اضطراب گفت: "ما واقعاً دیگه باید بریم، لرد هرن. ما یه هدیه عالی براتون آوردیم و فقط یه لطف در مقابلش ازتون میخوایم."

هرن با تنبلی گفت: "الان توی حالت بخشندهگی و گرم هست. چی میخواید؟"

لیویا با صدایی سرد و صاف و شیرانه گفت: "قدرت، قدرت گرفتن انتقام خودمون از دشمنمون، قدرت اینکه ترس و زجر رو بین همه ی کسانی که ما رو تحقیر کردن منتشر کنیم. ما رو تبدیل به موجوداتی قدرتمند کنید، لرد هرن، تا بتونیم به دربار شما ملحق بشیم و مثل شما انسان ها رو شکار کنیم."

هرن گفت: "و این خواسته ی هردوی شماست؟"

مارسلوس با صدایی گرفته و مملو از اشتیاق و انتظار گفت: "بله، به ما قدرت بدید، تا هرگز از هم جدا نشیم و ترتیبی بدیم که همه زجر بکشن، همونطوری که ما زجر کشیدیم."

هرن گفت: "اون چیزی که میخواید برآورده میشه." لحن پر از تحقیر و سرگرمی که در صدایش بود واقعاً باید هشدار لازم را به آنها میداد. مطمئناً آن دو نیز چیزی را حس کردند، چرا که لبخندهایی وسیع و احمقانه زده و در جستجوی حفاظت به یکدیگر نزدیک شدند. هرن به آن دو لبخند زد. "شما دوتا تبدیل به یه قدرت

خواهید شد، تا ابد با هم، و نفرینی از جانب من خواهید بود بر علیه بشر و شهر نایت سایدش."

هرن خندید و تمام دربار هیولوارش با او خندیدند، و صدایی وحشتناک و جهنمی تولید کردند. هرن ناگهان با دستش اشاره کرده و مارسلوس و لیویا به هم کوبیده شدند. هنگامی که بدنهایشان چنان به هم فشرده شد که استخوان های دنده شان ترک خورده و شکست، هردویشان فریاد کشیدند. گوشت بدنشان موج برداشته و مایع شد و با هم ترکیب و ادغام گردید. صورتهایشان در هم آمیخت. در این زمان هردو مشغول جیغ کشیدن بودند، آن هم با یک صدای واحد و وحشتناک. و خیلی زود آنجا در مقابل خدای جنگل یک موجود به هم پیوسته ایستاده بود که جثه اش دوبرابر یک انسان بود و از جاهایی از بدنش استخوان بیرون زده بود و مفصل های خیلی زیادی داشت و یک جفت چشم دیوانه وار و سوزان در حدقه اش میچرخید. موجود سعی کرد با آن یک دهانش صحبت کند، اما فعلاً شوک تولدش توانایی صحبت را از او ربوده بود، بنابراین به طرز رقت باری زوزه و ناله کرد. روی چهار دست و پایش به جلو افتاده و درحالی که نمیتوانست در این جثه ی واحدش تعادل خود را بیابد، سر بدفرمش را به اطراف تکان میداد.

هرن گفت: "برید و آفتی در شهر نایت ساید باشید، تمام کسانی که دچار رنج و محنت هستن جذبتون میشن و شما از درد اونها قدرتی که میخواید رو بدست میارید. درد و وحشت و ناامیدی شما رو قدرتمند میکنه و رنجی که شما در مقابل به اونها وارد میکنید، انتقامتون بر علیه دنیایی بی احساس خواهد بود. و بخاطر هدیه من شما دیگه هرگز از هم جدا نخواهید شد. بالاخره این همون چیزی بود که شما میخواستید."

هرن دوباره به تختش تکیه داده و با دستش اشاره ای تحقیرآمیز کرد و موجودات دربارش قدرت تازه متولد شده را از فضای باز بیرون راندند. موجود به حالت چهاردست و پا و سینه خیر، مانند یک حیوان حرکت کرده و مانند یک دیوانه زوزه کشیده و جیغ جیغ میکرد. زجر طولانی مدتش تازه آغاز شده بود. و از میان تمام کسانی که آنجا حضور داشتند تنها من بودم که میدانستم این موجود در آینده به نام سوگواری نامگذاری خواهد شد، روح مقدس درد و محنت. و من کسی می بودم که آن را نابود میکردم.

زمان علاقه وافری به دور زدن و ایجاد حلقه داشت.

هاب زنجیری ناگهان قدم به پیش گذاشته و تمام چشمها بلافاصله به سمت هیکل بزرگ او رفت. او بیرحمانه زنجیرش را کشید و سوزی به جلو کشیده شد تا در مقابل هرن زانو بزند. فعلا تمام توان مقابله و مبارزه با ضربات متوالی از او گرفته شده بود. هرن نگاهی متفکرانه به هیولای با سر گراز انداخته و با تکان سرش فهماند که به او اجازه ی صحبت کردن میدهد.

هاب زنجیری گفت: "ما این زن رو برای شکار داریم." صدایش ترکیبی از خرخرها و جیغ هایی بودند که بوسیله ی جادوی پدر پیر زمان برای من قابل فهم شده بودند، اما هنوز هم صدای خشن و گوشخراشی بود؛ صدای چیزی که هرگز نباید صحبت کردن را می آموخت. "بذارید که پسره رو به لیلیث برگردونیم. اونو بهش بفروشیم. کسی چه میدونه که لیلیث در مقابلش بهمون چی بده؟ در مقابل اینکه پسرش رو از شکنجه و مرگ آزاد کنیم."

فریادها و پارس کردنهایی مبنی بر موافقت از نقاط مختلف دربار شنیده شد، اما بیشتر آنها ساکت بودند و در انتظار پاسخی به هرن چشم دوخته بودند. خدای جنگل به همین زودی داشت سر بزرگ پر مویش را به نشان مخالفت تکان میداد.

"لیلث مغرورتر از اینه که در مقابل کسی کوتاه بیاد، حتی بخاطر کسی از گوشت و خون خودش. اون هرگز حتی یک ذره از قدرتش رو هم واگذار نمیکنه، فرقی هم نمیکنه چه تهدیدهایی بر علیه پسرش بکنیم. احتمالاً خودش اونو بکشه تا اینکه بذاره از پسرش بر علیه اش استفاده بشه. نه؛ تنها چیزی که برای ما باقی مونده فرصت این هست که با نابود کردن چیزی که متعلق به اونه، اون رو به درد بیاریم. اینکه تحقیر خودمون رو درمقابل شهر و تحریم هاش نشون بدیم. فرصتی برای اینکه نشون بدیم که هرچیزی اون خلق کنه، ما میتونیم نابود کنیم، همونطور که یک روز شهر لعنتیش رو نابود میکنیم."

من با منطقی ترین لحن خود گفتم: "اگه من بودم واقعاً روی ناراحت شدن اون حسابی باز نمیکردم. من از آینده هستم. چندین سده بعد از الان. لیلث هنوز حتی نمیدونه که من وجود دارم."

دربار درحالی که سعی میکردند این حرفها را درک و هضم کنند، با ناراحتی جابه جا شدند و دوباره برای راهنمایی به هرن نگاه کردند. آنها واقعاً توانایی استدلال منطقی و فرضی را نداشتند. هرن به آرامی چانه ی پر ریشش را مالید.

"من راستگویی رو توی حرفات میشنوم.... ولی گذشته، حال یا آینده، تو بالاخره پسر اون هستی. اون میتونه این رو توی تو تشخیص بده."

"خیلی خُب،" همانطور که روی پاهایم بودم به سرعت فکر کردم. "نظرتون درباره ی این چیه: از اونجایی که من از آینده هستم، میدونم که چه چیزی قراره به سر تو

بیاد، هن. من آینده و سرنوشتت رو میدونم؛ و تو آگه بخوای شانس برای پیشگیری از اون داشته باشی، نیاز داری که بدونی آینده ات چیه."

هن بر روی این مطلب فکر کرد، در حالی که درباریانش با گیجی به یکدیگر نگاه میکردند. سپس هن برای مردان خوکی که مرا نگه داشته بودند سری تکان داد و آنها وحشیانه مرا کتک زدند، باعث شدند که دوباره روی زانوانم بیفتم و دستانم را دور سرم بیچم تا از آن محافظت کنم. سوزی فریادی کشید و سعی کرد خودش را به من برساند، اما زنجیر آهنی که دور گلویش بود دوباره تنگ شد، تا جایی که مجبور شد توقف کند و دوباره نفس بکشد. من به اعماق وجودم و به دور از درد عقب نشینی کردم. بالاخره ضربات متوقف شد، و من به آرامی سرم را بلند کردم تا نگاهی به هن بیندازم. سعی کردم که صحبت کنم، اما تنها کاری که موفق به انجامش شدم این بود که خون تازه از دهان شل و آویخته ام جاری شود. هن در صورت من خندید.

"هیچ چیزی به اندازه ی درد و وحشتی که به دست من و به اراده ی من به تو وارد میشه، اهمیت نداره. انتقام از آن من خواهد بود." از روی تختش برخاسته و دستانش را به بالای سر شاخدارش بلند کرد. "به زودی شکاری برگزار میشه! شکاری وحشیانه، با رسوم قدیمی و باستانی ترین سنت ها!"

تمام دربار با فریادها و غرش هایشان موافقت خود را ابراز کرده و پاها و سم ها و پنجه هایشان را به زمین کوبیدند، و صورت ها و خرطوم ها و پوزه هایشان را به سمت ماه کامل بر فراز فضای باز بلند کردند. گرسنگی و نیازی جدید در هوا ایجاد شده بود، نیازی داغ و مست کننده که مانند ضربان قلبی غول آسا می تپید. تب و هیجان تعقیب در خون هایشان و در سرهایشان بود و از هم اکنون میتوانند طعم

قتل عام خونینی که پایان بخش این شکار بود را بچشند. با چشمانی داغ و خوشحال به من نگاه میکردند و بوی تعفن تندشان هوا را اشباع کرده بود.

هرن لبخندی تقریباً از روی علاقه به سوزی زد و گفت: "با این زن شروع میکنیم. البته تفریحش کمتر هست ولی هنوز هم یه تعقیب شیرین و وحشیانه حساب میاد که اشتها من برای واقعه ی اصلی تحریک میکنه. آخرین نگاهت رو به زنت بنداز پسر لیلیث. وقتی که دوباره اون رو ببینی، یا لااقل چیزی که ازش باقی مونده رو ببینی، احتمالاً نمیتونی اونو بشناسی."

هرن به من خندید و از اندیشه ی وحشت و بیچارگی من لذت برد، و همینطور تمام درباریانش با او خندیدند. اما من جان تیلور هستم و هرگز بیچاره نیستم. درد و ضعف را از سرم بیرون راندم و با سرعت و اضطراب فکر کردم. نمیتوانستم بگذارم که چنین چیزی اتفاق بیفتد. نمیتوانستم بگذارم که سوزی بخاطر من زجر کشیده و بمیرد. سوگند خورده بودم که پیش از آنکه بگذارم چنین چیزی محقق شود، خون خودم را قربانی کرده و زجر و مرگ را بر خودم هموار کنم، و تک تک کلمات این سوگند را جدی گفته بودم.

با صدای بلند گفتم: "چی شده هرن؟ جرأت یه شکار واقعی رو نداری؟ تخمش رو نداری که دنبال پسر لیلیث بری، و باید اول یه زن رو شکار کنی تا بتونی دل و جیگرت رو جمع کنی؟"

خنده ها ناگهان متوقف شد. تمام دربار به هرن خیره شدند. هرن جلو آمده و دستش را بالا برد تا مرا بزند و من نیز در صورتش خندیدم. او متوقف شده و ناگهان از کارش نامطمئن بود. نباید توانایی مقابله ای در من باقی می ماند. می بایست تا اکنون جسم و روحیه ام شکسته میشد. ولی بالاخره من پسر لیلیث بودم... و برای

اولین بار هنر کم کم تصویری از اینکه این حرف واقعاً چه معنایی داشت پیدا می کرد. نگاهی به اطراف دربارش انداخت تا ببیند آنها چطور این ماجرا را میبینند و شک و عدم اطمینانی که داشت در چشمان آنها نیز جمع میشد را دید. من بذر یک شک را در ذهن هنر و ذهن درباریان کاشته بودم، شک در اینکه هنر فقط به این خاطر پیشنهاد شکار سوزی را میداد، چون میخواست لحظه ای که لازم بود تا شجاعت خود را جمع کرده تا من را شکار کند، به تعویق بیندازد. من غرور و توانایی او را در مقابل همه به مبارزه طلبیده بودم و او میدانست که نمیتواند در مقابل مردمش ضعف نشان دهد. مخصوصاً در مقابل پسر لیلیث.

بالاخره گفت: "خیلی خُب." و اشاره ای به مردان خوکی کرد تا من را روی زانوانم نگه دارند تا هنر بتواند صورتش را درست جلوی من بیاورد. من فراموش کرده بودم که او چقدر قد کوتاه بود. "زنه رو فراموش کن. اون همین الان اینجا جلوی تو میمیره و تو در آینده به مرگ سریع و ساده ی اون غبطه میخوری. اونموقعی که فریاد کشان و مجروح توی جنگلهای وحشی تعقیبت میکنیم، قدم به قدم راه فرارت پوست تنت رو تیکه و پاره میکنیم، تا آخرین ذره ی خون و زجر و ترس رو ازت بیرون میکشیم، سانت به سانت میکشیمت.... تا وقتی که دیگه نتونی فرار کنی. و اونوقت از هم پارت میکنم اونم در حالی که هنوز داری نگاه میکنی که چطور دل و روده ات رو میخوریم."

من با لحنی صاف و آرام گفتم: "عمرأ. اگه اونو بکشی من فرار نمیکنم. همینجا می ایستم و میمیرم تا لج تو رو دربیارم و لذت شکار رو ازت بگیرم. نه. معامله اینه که تو منو به جای اون میگیری. تو میداری که اون زنده بمونه و من بهت قول فراری رو میدم که به عمرت ندیده باشی."

هرن اخم کرد: "فکر کردی میتونی با من معامله کنی؟ فکر کردی میتونی شرایطت رو به هرن شکارچی تحمیل کنی؟"

گفتم: "البته که آره. من پسر لیلیث هستم."

او ناگهان خندید و رویش را گرداند تا با صدای بلند دستوراتی را به درباریانش بدهد. هاب زنجیری سوزی را رها کرد و زنجیر آهنی مانند ماری براق خزید و به سمتش بازگشت.

جنب و جوش ها و غرش های زیادی در اطراف وجود داشت، چرا که موجودات مختلف با هم جر و بحث میکردند که کارها به چه ترتیبی انجام شود و چه مسیری برای شکار پیشنهاد گردد و موضوعات دیگری که من خسته تر و مجروح تر از آن بودم که بخواهم دنبال کنم. تمام توان و اراده ی خود را بر روی این متمرکز کردم که در میان فضای باز بر روی زانوانم به آرامی حرکت کرده و به سوزی ملحق شوم. به نظر رسید که تا ابد طول کشید ولی بالاخره در کنار یکدیگر روی زانوانم افتاده بودیم. به یکدیگر تکیه داده، شانه هایمان را روی هم گذاشته و همدیگر را از افتادن حفظ می کردیم. مردان خوکی ما را به دقت تحت نظر داشتند، ولی کسی به آنها دستوری نداده بود تا کار دیگری بکنند. بنابراین من و سوزی مدتی کنار هم نشسته و با وجودمان یکدیگر را تسلی داده و صورتهای خونینمان را نزدیک هم قرار داده بودیم.

او بالاخره گفت: "این از اون فکرای خوبت نبود، تیلور."

من گفتم: "مجبورم با نظرت موافقت کنم." با نوک زبانم دندانهایم را بررسی کردم تا ببینم کدامهایشان لق شده بودند. "نگران نباش. خودمونو از این مخمصه درمیارم. همیشه اینکارو میکنم."

سوزی به آرامی گفت: "من اوضاعم از اینی که به نظر میاد بهتره. خون گرگینه، یادته؟ قدرتم به همین زودی داره برمیگرده. تنها چیزی که نیاز دارم اینه که این خوکای کثیف چند لحظه چشماشون رو از من بردارن تا...."

من گفتم: "برنمیدارن. اونا قبلاً اینکارو کردن. و بهرحال مگه تو چه کاری میتونی بکنی؟ با یکی از اون خنجریایی که توی چکمه هات داری به هرن حمله کنی؟ قبل از اینکه موجوداتش تو رو به زانو دربیارن حتی به ده قدمی اونم نمیرسی. می تونی فرار کنی، ولی اونا می گیرنت و میکشنت؛ حالا دیرتر یا زودتر."

سوزی گفت: "من بدون تو فرار نمیکنم."

گفتم: "اگه اینکارمو درست انجام بدم، مجبور نیستی فرار کنی. من یه نقشه دارم."

لبخند مختصری زد. "تو همیشه یه نقشه داری، جان." چشمانم را برای مدتی بستم. هرگز اینقدر احساس خستگی و کوفتگی نکرده بودم. "اوه خدایا واقعاً احساس بدی دارم، سوزی. متأسفم که پای تو رو هم توی این ماجرا کشیدم."

"بس کن جان." برای اولین بار صدایش نگران به نظر میرسید. "اگه اینجا ناامید بشی هردومون مردیم."

گفتم: "من حالم خوبه." و به زور چشمانم را باز کردم.

نگاهی به من انداخت. همانطور که وسعت جراحات مرا بررسی میکرد، چهره اش مثل همیشه سرد و کنترل شده بود. "قیافت بهتر از اینم بوده، تیلور. فکر نکنم که از شانسمون توی این قضیه خوشم بیاد. تو اصلاً توی شرایطی نیستی که پیشاپیش شکارچیای وحشی فرار کنی. فکر نکنم حتی لزوماً بتونی از این فضای باز هم خارج

بشی. بهتره بزاری من اینکارو بکنم. به محض اینکه خون گرگینه اثرش رو بکنه، میتونم از هر چیزی که دنبالم میفرستن سریعتر بدوم."

گفتم: "نه، نمیتونی. هر چیز دیگه ای اگه بود شاید، ولی هرن و دربارش نه. اونا زندگیشون با شکاره. باید بزاری من این کارو درست کنم، سوزی. بهم اعتماد کن. میدونم که دارم چکار میکنم."

برای مدتی طولانی به من نگاه کرد، و چهره اش مثل همیشه سرد بود. "مجبور نیستی اینکارو بکنی، جان. نه بخاطر من."

گفتم: "چرا، مجبورم."

نمیتوانستم علتش را به او بگویم. نمیتوانستم به او بگویم که حاضر بودم بمیرم تا او را از آینده ای که برایش دیده بودم نجات دهم. نمیتوانستم به او بگویم که من نیاز داشتم این کار را بکنم تا به خودم ثابت کنم که من فقط همان حرامزاده ی سنگدلی نیستم که تامی آبلوین مرا میپنداشت. تا ثابت کنم که چیزی بیش از پسر مادرم هستم. بنابراین میدویدم و میمردم تا جان سوزی و روح خودم را نجات دهم. و علاوه بر آن، من یک نقشه داشتم.

هنگامی که متوجه شدم فضای باز ناگهان ساکت شد نگاه تندی به اطراف انداختم. تمام موجودات و حیوانات دربار در جای خود خشکشان زده بود. تمام جانوران و حیوانات وحشی به دقت مشغول تماشای هرن شکارچی و انسان غارنشین، معروف به تومیاس پا گنده بودند که رو به یکدیگر ایستاده و با نگاهی جدی به چهره ی یکدیگر خیره شده بودند.

هیچکدام حاضر نبودند که حتی یک سانت عقب نشینی کنند. اضطرابی جدید در فضای باز ایجاد شده بود. تصادم دو اراده و حاکمیت. هرن به شدت اخم کرده بود اما پاگنده به آرامی همیشگی اش بود، ولی وقاری کهن و ثبات و پابرجایی خاصی در مرد غار نشین وجود داشت که خدای جنگل با تمام قدرتش نمیتوانست به پای آن برسد.

تومیاس پاگنده با صدایی آرام و با صلابت، مانند رودخانه ای جاری گفت: "من اینجا از همه بزرگتر هستم. من قبل از تو اینجا بودم، هرن. من روی این زمین و داخل این جنگل مدت‌ها قبل از اینکه خدای جنگل یا هر کدوم از نیروهایی که اطراف خودت جمع کردی باشن، راه رفتم. من قبل از نایت ساید اینجا بودم. فقط من به یاد میارم اون زمانی رو که جنگل واقعاً زنده بود، و درختها هنوز با صدایی آهسته و سنگین حرف میزدن. من روح سنگ و آب و زمین رو به یاد میارم. من شاهد مرگ و ناپدید شدن تمام مردم و ظهور انسان بودم. تو بعد از انسان اومدی، خدای جنگل، اگرچه که ترجیح میدی تا این رو به خاطر نیاری، من اینجا از همه بزرگترم و من میگم که تو سنت های شکار وحشی رو فراموش کردی."

هرن تصدیق کرد: "تو کهن هستی. ولی سن همیشه با خودش خرد نمیاره. من اینجا حاکم هستم، نه تو. من شکار وحش رو تبدیل به چیزی کردم که همه ازش بترسن، و همه جا درموردش فقط با صدای زمزمه وار و درگوشی صحبت کنن. و اونوقت تو به خودت جرأت میدی تا مدیریت من بر شکار رو زیر سؤال ببری؟"

پاگنده با آرامش گفت: "تو با تحمیل ساختاری سختگیرانه تر به شکار وحش، قدرت و نیروی جدید دادی. تو قانون هایی رو ایجاد کردی که بر شکار حاکم باشن تا لذت تمام کسانی که توی اون شرکت میکنن مضاعف بشه. تو نمیتونی الان اون قانون ها

رو بشکنی، فقط بخاطر اینکه غرورت زیر سؤال رفته. چرا که اگر ارباب شکار وحش قوانین خودش رو رعایت نکنه، پس دیگه دیگران چرا باید رعایت کنن؟ و اونوقت ثمره ی این بازی چی خواهد بود؟"

غرشی خفه به نشان موافقت از جایجای دربار بلند شد. هرن آن را شنید اما جرأت نکرد تا به روی خود بیاورد که آن را شنیده.

او گفت: "من چه قانونی رو شکستم؟ به چه سنتی بی احترامی کردم؟ من میگم که این شکار مثل همیشه اجرا میشه و تمام قوانین و سنت ها رعایت میشن."

پاگنده گفت: "پس شکار اگر که قوی، سریع و پابرجا باشه باید بدونه که کجا فرار میکنه و چرا. و باید بدونه چه جایزه ای در انتظارش هست. فراموش نکن که شکاری که بدون اندیشه و امیدی میدوه، واقعاً طعمه ی بدرد نخوری میشه."

اخم های هرن بیشتر در هم رفت. "اگر به این فکر هستی که توی این شکار دخالت کنی..."

غارنشین با آرامش گفت: "البته که نه. این برخلاف قوانینه. این شکار تو هست، هرن. پس شرایط، و مقصد و جایزه ی پیروزی رو تعیین کن."

هنگامی که موجودات دیدند که هرن چقدر به وضوح به دام افتاده، چیزی مانند کیف و خوشی در میان دربار ایجاد شد. ولی به محض اینکه هرن نگاهی به اطرافش کرد، صداها خاموش شد. او با حالتی بی ادبانه از پاگنده دور شده و جلوی سوزی و من ایستاد. اشاره ای تند کرد و مردان خوکی ما را روی پاهایمان ایستاندند. من هنوز حالم به شدت خراب بود، اما فرجه ی کوتاه اندکی قدرت را به پاهایم برگردانده بود. سرم هنوز از درد می تپید، اما افکارم دوباره صاف و واضح شده بودند. و دستم

بسیار نزدیک جیب کتم بود. لبخندی منفورانه به هرن زدم. او واقعاً باید هنگامی که فرصتش را داشت مرا میکشت.

او نیز در مقابل به من لبخند زد.

"قوانین شکار اینها هستن، پسر لیلیث. تو فرار میکنی و ما تعقیبت میکنیم. تو از میان جنگل وحشی به هر سمتی که دلت بخواد فرار میکنی، و هر مسیری که پیدا کنی رو میتونی بری؛ و اگه به صورت معجزه آسایی مسیر خروج از جنگل و بازگشت به شهر رو پیدا کنی، تنها کاری که باید بکنی اینه که پات رو اونطرف مرز شهر بزاری و اونوقت زنده خواهی موند و از هر تعقیبی در امانی. و برای اینکه یه مقدار نمک بازی رو بیشتر کنیم، نه تنها برای زندگی خودت، بلکه برای نجات زندگی زنت هم فرار میکنی. اون در مرز شهر تحت مراقبت نگه داشته میشه. بهش برس تا اون آزاد بشه. هر دوتون زنده میمونید. اما اگه نتونی بهش برسی، اونوقت اونم به همون آرومی و وحشتناکی مرگ تو میمیره. وقتی که داری میدوی به این فکر کن." لبخندش گسترده تر شد. "شاید بهتر باشه متذکر بشم که تا جایی که حافظه ها به یاد دارن هیچ کس نتونسته از جنگل وحشی خارج بشه، چه برسه به اینکه به شهر برسه."

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم: "ولی من هرکسی نیستم. من جان تیلورم. پسر لیلیث. و من باهوشتر و مکارتر و خطرناکتر از اونی هستم که تو هرگز بتونی باشی."

او پشتش را به من کرد و دور شد. سوزی متفکرانه به من نگاه کرد.

"نقشه ی عالیت اینه؟ اینکه فرار کنی و اگه کشته بشی منم کشته بشم؟ قیافت خیلی افتضاحه تیلور. اصلاً توی شرایطی نیستی که مسابقه دو بدی."

گفتم: "شنیدی که این حرومزاده چی گفت. مجبورم بدوم. حداقل الان فرصت اینو دارم که هر دو مون رو نجات بدم. و اون چیزی درباره ی موهبتم، حقه های کوچولوم یا حتی محتویات جیب کتم نمیدونه. من قبلاً موجوداتی باهوشتر از این و تمام دربارش رو فریب دادم. برایشون در دسری درست نکن سوزی. بزار ببرنت به سمت شهر. اونجا شانست بیشتره. و اونوقت اگه شانسی برای فرار پیدا کردی ازش استفاده کن."

سوزی گفت: "از هیچ کدوم از این قضایا خوشم نمیاد. فکر میکردم گفتمی که نمیتونی از موهبتت توی این زمان استفاده کنی."

گفتم: "به جهنم. اگه از این شکار زنده موندم اونوقت برای عواقب استفاده از موهبتم یه فکری میکنم."

سوزی به آرامی گفت: "اگه بمیری، انتقامت رو میگیرم، جان. همشون رو میکشم. جنگل وحشی و هر چیزی که توش باشه رو به نام تو به آتیش میکشم." گفتم: "میدونم."

هرن نام مرا صدا زد و من رویم را گرداندم. تمام موجودات هیولوار دربارش در دو صف طولانی رو به هم ایستاده بودند. آنها لبخند زده و آب دهانشان جاری بود و سم هایشان را به زمین میکوبیدند و به من چنگ و دندان نشان میدادند. بعضی از آنها چماق داشتند. هرن از روی تختش باوقار اشاره کرد، و هاب زنجیری و تومیاس پاگنده نیز دوطرفش بودند.

"و بدین وسیله شکار آغاز میشه. حملات رو از هر طرف پذیرا باش، جان تیلور، پسر لیلیث. از میان دشمنانت عبور کن. اونها نمی کشنت، الان نه، ولی به اندازه کافی

خونت رو میریزن که وقتی میدوی یه رد آشکار به جا بزاری. وقتی که از میان ردیف دشمنانت عبور کنی رو به سمت نایت ساید خواهی بود. هدیه ای از ما به تو، تا کارت رو آغاز کنی."

بی اختیار اندکی به خودم لرزدیم. پیش از آنکه بتوانم به انتهای ردیف برسم، آنها مرا حسابی تکه پاره میکردند. بنابراین...

گفتم: "عجب هدیه ای. من خودم راهم رو پیدا میکنم."

و پشتم را به ردیف منتظر کرده و در جهت مخالف دویدم. از فضای باز که با نور ماه روشن شده بود خارج شده و وارد تاریکی جنگل منتظر شدم. پشت سرم صدای فریادهای خشمگین و زوزه ها را شنیدم و لبخند زدم. وقتی که یک بازی را شروع میکنی و شرایط بر ضرر توست، قوانین بازی را عوض کن. من همیشه ایمان کاملی به استفاده از روشهای مبتکرانه داشتم.

خودم را در سیاهی میان درختان انداخته و روشنایی فضای باز را پشت سر گذاشتم. درمورد جهت بعداً یک فکری میکردم، فعلاً فقط نیاز داشتم که قدری فاصله میان خودم و تعقیب کننده ها ایجاد کنم. با سرعتی ثابت و نسبتاً خوب حرکت میکردم و مراقب بودم که نیرو و نفسی که داشتم را حفظ کنم. فعلاً داشتم با کمک آدرنالین حرکت میکردم، اما میدانستم که این دوام نخواهد آورد. همه جایم درد میکرد، اما افکارم واضح بود. از پشت سرم می شنیدم که شکار شروع میشد، خشم و خونخواری را در نعره هایشان می شنیدم. لبخند زدم. رقیبت را عصبانی کن و آنوقت نیمی از دعوا را پیروز شده ای. امیدوار بودم که خشمشان را بر سر سوزی خالی نکنند... نه. این فکر را به کنار زدم. سوزی میتوانست از خودش مراقبت کند. من باید روی مشکلات خودم تمرکز میکردم.

نابراین با یادآوری اینکه آنها سریعتر میتوانند بدوند؛ دویدم؛ اما به هوش و موهبتم و سرسختی و لجبازی خالصم اعتماد کردم تا شاید مرا از این بحران عبور دهند. من بدتر از این هم کتک خورده بودم و پوزه‌یشان را به خاک ساییده بودم. هوای جنگل خنک و فرح بخش بود و همانطور که میدویدم، ریه‌هایم را از آن پر میکردم. پاهایم احساس قدرت میکردند. دستانم درد میکردند، بنابراین آنها را دور سینه‌ام پیچیدم. نور کافی بود که بینم به کجا میروم. و درختان بقدری در هم فشرده بودند که تمام شکارچیان نمیتوانستند یکجا روی سرم بریزند. نمیتوانستم صدایشان را بشنوم که به همین زودی نزدیک میشدند. سعی کردم به خاطر بیاورم که تا شهر چقدر راه بود، اما سفر به داخل جنگل بر پشت اسب بود. نه. نمیتوانستم به آن فکر کنم. باید روی اینجا و اکنون تمرکز میکردم.

دستانم را از روی سینه برداشته و داخل جیب‌های کتکم را گشتم، و یک چراغ قوه یکبار مصرف را بیرون آوردم. آن را روشن کردم و نور گرم و زرد و آرامش بخش، جلویم ظاهر شد. و بعد آن را خاموش کردم، چون نمیخواستم توجهی را به خودم جلب کنم. چشمانم کاملاً با تاریکی تطبیق یافته بود. اما ممکن بود چراغ بعداً به درد بخورد، و خوشحال بودم که آن را داشتم. چراغ قوه را کنار گذاشته و به انگشتانم اجازه دادم که روی وسایل به دردبخور دیگر داخل جیبم حرکت کنند. آنها واقعاً باید من را به طور کامل میگشتند، اما این کاری بود که انسانها انجام میدادند، نه حیوانات. یا شاید هم برایشان اهمیت نداشت، چون با وجود تعداد بیشمار و وحشیگریشان احساس اعتماد به نفس میکردند. شاید من را به عنوان هیچ نوع تهدیدی نمیدیدند. لبخندی ناخوشایند زدم. به زودی نظرشان را عوض میکردم.

هنگامی که نفس‌هایم شروع به کوتاه شدن کردند، سرعتم را کم کردم. امیدوار بودم نفسم بیش از این دوام بیاورد، ولی کتکی که خورده بودم واقعاً این توانایی را از من

گرفته بود. به خودم فشار آورده و دردی که در پهلوهایم ذوق ذوق میکردند را نادیده گرفتم. درختان عظیم الجثه در همه طرفم قد برافراشته بودند، و من مخصوصاً تنگترین مسیرها را انتخاب میکردم، تا هرآنچه که به دنبالم میآمد مجبور میشد در یک ستون به سمتم بیاید. کافی بود در نبرد تعدادشان را محدود کنی و آنوقت مزیتشان را از آنها گرفته بودی. در تمام مدت شاخه های پرپیچ و خم در جلو و بالای سرم قرار داشتند، و باید سرم را خم کرده یا مسیرم را مارپیچ میکردم تا از میانشان عبور کنم. ریشه های کلفت از زمین بیرون زده بودند، و همیشه تهدیدی بودند که مرا زمین بزنند، و علاوه بر این سرعتم را کم میکردند. زمین متراکم، در زیر پایم سفت و مستحکم بود، و لرزش ضربه ی هر قدم در طول پاهایم حرکت میکرد.

فریادی ناگهانی در پشت سرم به هوا رفت، صدایی خشن و گوشخراش در شب و چیزی سنگین از میان شاخه ها با فاصله ای نه چندان زیاد به دنبالم آمد. صداها بلندتر و نزدیکتر شدند. چیزی رد بوی مرا پیدا کرده بود. زمان آن بود که دوباره قوانین را عوض کنم، زمان اینکه از مزیتی که آنها نمیدانستند من دارم استفاده کنم. موهبتم را به کار انداختم. گذاشتم تا دشمنانم مرا پیدا کنند؛ شکارچیان ترتیب هرآنچیزی را که دشمنانم به سراغم بفرستند را می دادند. و لیلیث، چه در حال و چه در آینده... مشکلی بود برای زمانی دیگر.

برای موهبتم فقط یک لحظه طول کشید تا جهت شهر را بیابد و من مسیرم را عوض کرده و بلافاصله دوباره موهبتم را بستم. دیدن به وضوح در جنگل وحشی بسیار گیج کننده بود. در نگاه کوتاهی که از چشم سومم دیده بودم، ارواح و اشباحی را مشاهده کردم که دیوانه وار در مسیرهایی حرکت میکردند که دیگر وجود نداشتند، و موجوداتی قدیمی و وسیع که در مدتهای بسیار بسیار دور درون جنگل

زندگی میکردند، اما پس از آن به جاهای دیگر و دنیاهای دیگر نقل مکان کرده بودند. چیزهایی دیدم که درکشان نمیکردم، و امیدی نیز به درکشان نداشتم. نیروها و قدرتهایی که هنوز در میان شب پخش بودند، کهن و وحشتناک، و فرای درک بشر. فکر میکنم بعضی از آنها مرا دیدند.

به دویدن ادامه دادم و تا جایی که میتوانستم بدون سر و صدا از میان درختان بزرگ عبور میکردم، فضای باز هنر را دور زدم و به سمت شهر حرکت کردم. بر طبق آنچه که با موهبتم دیده بودم، راه زیادی تا شهر بود. سرعتم را در حد پیاده روی سریع پایین آوردم، تا نفسم را حفظ کنم. از درختانی که از کنارشان عبور میکردم خزه ها و برگ هایی را گرفته و به کت و پوست بدنم میمالیدم تا بوی خودم را مخفی کنم. درست است که بچه شهری بودم ولی کمی تجربه داشتم و تعدادی حقه بلد بودم.

میتوانستم صدای حیوانات را بشنوم که اکنون در دو طرف من سریع و آزاد میدویدند. آن عوضی ها حتی به نفس نفس هم نیافتاده بودند. ناگهان در جای خود متوقف شدن و از بینی ام نفس میکشیدم تا ساکت بمانم و با احتیاط به اطرافم نگاه کردم. آنجا گرگهایی بودند که از میان درختان به این سمت و آن سمت میدویدند، و موهای خاکستریشان در نور کم ماه میدرخشید. از اندازه شان معلوم بود که گرگهای واقعی بودند و نه گرگینه، اما این حقیقت اصلاً خطرشان را کمتر نمیکرد. هنگامی که متوجه شدند من ایستاده ام، آنها نیز ناگهان متوقف شدند و در روبرو و اطرافم به جلو و عقب حرکت کردند. من در عمیقترین سایه ای که میتوانستم بیابم روی زمین نشستم. پوزه های خاکستری به هوا بلند شدند و سعی کردند بوی مرا بیابند. خیلی بی حرکت باقی ماندم. هیچ اثری از باد در هوای سرد شبانگاهی نبود. گرگها در سمت چپم جمع شدند و پوزه هاشان را روی زمین گذاشتند و به دنبال ردی گشتند. صداهای جدیدی از سمت راستم شنیدم و به آرامی سرم را گرداندم. شش

گراز درشت هیکل فین فین کنان از میان جنگل به سمت من می آمدند. خرخر کرده و سرهای بزرگشان را تکان داده و نور ماه بر روی عاجک های منحنی و شیریشان منعکس میشد. خوب، پس هم دشمن در سمت راست و هم در سمت چپ. بهتر از این نمیشه.

مستقیم به سمت جلو دویدم و عمداً تاجایی که امکان داشت سرو صدا کردم. گرگها و گرازها به سرعت به سمتم آمدند و هرکدام مشتاق بودند که زودتر به من برسند. تا آخرین لحظه ی ممکن صبر کردم و سپس ناگهان متوقف شده و روی زمین خوابیدم. و همانطور که من روی زمین دراز کشیده و دستانم را برای روی سرم گذاشته بودم، گرگها و گرازها درست با یکدیگر برخورد کردند. آنها که از حمله ای غیرقابل انتظار گیج شده بودند، کورکورانه یکدیگر را دریدند. هنگامی که گرگها و گرازها بخاطر مورد حمله قرار گرفتن، من را کلاً فراموش کردند، زوزه ها و غرش ها و جیغ هایی از درد هوای شب را پر کرد. در اغتشاش و منازعه ای عظیم وحشیانه به جان هم افتادند و در این خلال من به آرامی بلند شده و بدون سر و صدا از میان سایه ها فرار کردم.

آمدن خرس را حتی ندیدم. ناگهان از میان تاریکی جلوی من سبز شد، جثه ای درشت و تیره در تاریکی شب و به بزرگی یک درخت. یک پنجه ی چنگال دار بزرگ در هوا حرکت کرده و به سمت من آمد، نور ماه بر روی پنجه های پلید آن درخشید و سپس من را به همین راحتی به یک سمت پرتاب کرد. مانند این بود که با پتک ضربه خورده باشید. در هوا پرواز کرده و محکم به زمین خوردم و بعد از آن کمی غلط خورده و به تنه ی درختی کوبیده شدم. ضربه تمام هوا را از ریه هایم بیرون کرد. شانه ام گویی آتش گرفته بود و به نظر میرسید که نیمی از دنده هایم ترک خورده بودند، شاید هم شکسته بودند. خودم را بالا کشیده، به تنه ی درخت

تکیه دادم و تقلا کردم تا مقداری هوا به داخل ریه هایم بکشم. خرس داشت به همین زودی به سمتم می آمد و خس خس و غرش میکرد. دوباره پنجه ای زد و فقط با پرتاب کردن خودم به یک سمت توانستم از آن جاخالی بدهم. پنجه هایش وحشیانه تکه ای بزرگ از تنه ی درخت را جدا کردند. خرس توقف کرده و گیج شده بود، چون دیگر نمیتوانست من را ببیند و من به راه افتاده و دوباره در حال فرار بودم. میتوانستم خون تازه را که از شانه ی مجروح چپم به پایین جاری بود را حس کنم ، تمام آن قسمت بدنم از درد فریاد میکشید.

گرگها دوباره دنبالم بودند به سرعت از میان ستون های نور ماه عبور میکردند، خاکستری رنگ مانند ارواح و با چشمانی درخشان و روشن. تعدادشان قابل شمارش نبود و به نرمی باد میدویدند. به سمت جلوی من حرکت کردند و سپس مسیر مرا مسدود کردند. یک بسته ی فلفل از جیب کتم را به دست گرفتم، آن را پاره کرده و تمام محتویاتش را در صورتهایشان پاشیدم. هنگامی که آتش چشمها و بینی های حساسشان را پر کرد، دیوانه شدند و به عقب رفتند و زوزه و ناله میکردند. به هوا و یکدیگر چنگ و دندان انداخته و نمیتوانستند روی هیچ چیزی غیر از دردی که در سرشان ایجاد شده بود تمرکز کنند. من مستقیم از میانشان دویدم. بعضیهایشان بطور غریزی به من پنجه انداختند، و من نیز هنگامی که دردهای جدیدی در بدنم منتشر شدند، برخلاف تمام مقاومتم فریاد کشیدم. سپس از میان آنها گذشته و در میان شب میدویدم. برای تحمل درد دندانهایم را برهم فشرده و نفس نفس میزدم.

اکنون دیگر مجبور بودم برای اینکه سرعت قابل قبولی داشته باشم، خودم را وادار به حرکت کنم. نمیتوانستم برای استراحت یا رسیدگی به جراحاتم توقف کنم. داشتم رتّه واضحی از خون به جای میگذاشتم. میتوانستم صدای شکارچیان را بشنوم که با صداهای مختلفی در پشت سرم فریاد میکشیدند. نفسم بریده بریده شده بود و تمام

سینه ام درد میکرد. لعنت، واقعاً ساختار بدنی ام مناسب نبود. بیش از حد به این عادت کرده بودم که به جای فرار کردن، بایستم و مبارزه کنم. در میان سایه ها و نور ماه به پیش رفتم و شاخه ها را میشکستم و گاهی وقتی که درختی را به موقع نمیدیدم به آن برخورد میکردم، و همچنان جهتی که موهبتم به من داده بود را تعقیب میکردم.

و از پشت سرم شکارچیان وحش به پیش می آمدند.

از میان فضایی باز عبور کردم و یک گروه کامل از جن های کوتوله با کنجکاو عبور مرا تماشا کردند. آنها به آرامی و در الگوهای عجیب حرکت میکردند، و ردهای طولانی آبی رنگی از جنس سیتوپلاسم پشت سرشان باقی گذاشته و طرحی پیچیده و درخشان را ایجاد میکردند. من از آنها تقاضای کمکی نکردم. جن ها هرگز اهمیتی به کسی جز خودشان نداده بودند.

به نظر میرسید که اکنون تمام جنگل با صدای زوزه ها و فریادها زنده شده بود، گویی هر موجود زنده ای در شب بیدار شده بود و به دنبال من بود. غریزه های بسیار قدیمی باعث شدند که در بدنم احساس سرما کرده و موهای پشت گردنم سیخ شوند. غرایزی کهن از نیاکانمان، از گذشته ی دور انسان، هنگامی که بشر مورد شکار قرار میگرفت. لبخندی وحشیانه زدم. اوضاع از آن زمان تغییر کرده بود و من نشانمان میدادم که چقدر تغییر کرده. به تمامشان نشان میدادم. به دویدن ادامه داده و به سختی نفس میکشیدم و درد را نادیده میگرفتم. نفرت، بیچارگی و سرسختی و خیره سری تا مدتها پس از آنکه خستگی باید مرا از پا درمیآورد، همچنان من را به پیش میبردند.

در فضای باز بعدی که واردش شدم، هاب زنجیری منتظرم ایستاده بود و مردان خوکی اش دورش را گرفته بودند. باوقار و قdblند در نور سفید و سوسو زننده ایستاده بود و هنگامی که سکندری خوران در حاشیه ی فضای باز متوقف شدم، کله ی گرازی بزرگش مستقیم به من نگاه میکرد. در حالی که یک چکش بزرگ را جلوی رویش تکان میداد، زنجیرهای آهنی اش سرو صدا میکردند. دسته ی کلفت چوبی چکش دست کم یک و نیم متر بوده و سر آن صفحه ای ضخیم و آهنی بود که روی آن لایه هایی از خون و موهای کهنه و خشک شده قرار داشتند. بدون شک من به سختی میتوانستم آن را بلند کنم، اما هاب به راحتی آن را تاب میداد گویی که اصلا چیزی نباشد. هیولا در دوطرف آج هایش لبخندی به من زد و خرناسی بلند، عمیق و از روی رضایت کشید. مردان خوکی که دور پاهایش جمع شده بودند نیز به همراه او خرناس کشیده و جیغ جیغ کردند، مانند خوکهایی که منتظر هستند تا آشغال ها در ظرف غذایشان ریخته شود و فقط خواست اربابشان است که آنها را عقب نگه داشته. همگیشان با نگاه هایی گرسنه مرا تماشا میکردند و در چشمهایشان هیچ اثری از انسانهایی که زمانی بوده اند وجود نداشت. هاب زنجیری به جلو آمد و مردان خوکی به کنار رفته تا راهش را باز کنند. من سر جای خود ایستادم. او میدانست که من فرار نمیکنم. باقی شکارچیان با فاصله ی بسیار کمی پشت سرم بودند. باید از این فضای باز عبور میکردم.

با این حال هنگامی که به جلو قدم برداشته و به سمتش رفتم، فکر کنم قدری شوکه شد. چکش بزرگش را بلند کرده و همانطور که منتظر من بود تا وارد بُرد سلاحش شوم، حریصانه خرخر میکرد. من لبخندی به او زدم که فکر کنم حتی بیشتر نگرانش کرد. او فقط به شکارهایی عادت داشت که جیغ میکشیدند و گریه میکردند و برای عفو و ترحم التماس میکردند. تصمیم گرفت که منتظر نماند و با

قدم های سنگین به سمت من آمده و چکش بزرگش را با دو دست بالای سرش برد. مردان خوکی عقبتر رفتند تا فضا را برایش بازتر کنند و با هیجان جیغ جیغ میکردند. و من از قدیمی ترین حقه‌ام استفاده کردم، همانی که با استفاده از آن گلوله ها را از اسلحه ها خارج میکردم، و اینبار تمام هوا را از ریه هایشان خارج کردم. مردان خوکی همگی شان باهم افتادند، و مانند تعداد زیادی کیسه های مودار به زمین خوردند. هاب زنجیری به عقب سکندری خورد و چکشش را انداخت، گویی که ناگهان برایش بیش از حد سنگین شده باشد. بعد روی زانوانش افتاد و سر بزرگ گرازی اش به شکل احمقانه ای به من خیره شد. درست از کنارش عبور کردم و هنگامی که صدای برخوردش با زمین را شنیدم حتی رویم را برنگرداندم.

اما صدای ترق و تروق زنجیرهای آهنی اش فکر بکری به ذهنم انداخت، و ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم. زنجیرها میتوانند سلاح های خوبی باشند و من به هر مزیتی که میتوانستم بدزدم نیاز داشتم. برگشتم تا کنار هاب زنجیری زانو بزنم ، یکی از زنجیرهای بلند آهنی را کشیدم اما خیلی محکم در حلقه ی به دور گردنش بسته شده بود. همه ی زنجیرها اینگونه بودند. بخاطر عدم موفقیت نقشه ام داشت گریه ام میگرفت. به سرعت روی پاهایم ایستاده و لگدی به سینه ی هاب زنجیری زدم.

و هاب زنجیری بلند شد. لرزان و بدون تعادل روی پاهایش ایستاد و خرخر میکرد و در حالی که دوباره هوا را به داخل ریه های عظیمش میکشید، سرش را به اطراف تکان میداد. با تمام قدرتم مشتی به شکمش زدم، اما تنها اثری که داشت این بود که دستم از درد سوز زد. دستش را به سمت چکشش برد و من با تمام وزن و قدرتم لگدی به خایه هایش زدم. برای بار دوم هوا از ریه های هاب زنجیری بیرون رفت و

همانطور که دوباره روی زانوانش میافتاد و کلاً چکشش را فراموش میکرد، چشمان ریز درخشانش محکم روی هم بسته شدند. و من دوباره فرار کرده و میدویدم.

هنوز شکارچیان با فاصله ی کمی پشت سرم بودند. موجودات و حیوانات وحشی به سرعت از هر طرف می آمدند، یک بار از این طرف و بار دیگر از آن طرف، تا مرا گاز گرفته و چنگ بزنند. هنوز حتی سعی نمیکردند، مرا به زمین بزنند. فقط سهم کوچک خود را در آسیب رساندن به من و فراری دادنم و لذت بردن از شکار انجام میدادند. از بعضیهاشان جاخالی میدادم، به بعضی ضربات متقابلی میزدم ولی همه شان آثار خودشان را بر رویم می گذاشتند. دیگر حتی سعی نمیکردم که فریاد نکشم و فقط تمرکز بر روی ادامه ی حرکت بود. به شکل مرگباری خسته بودم و همانقدر که میدویدم، سکندری خورده و یله میرفتم. خون کت بارانی تکه پاره ام را پر کرده بود. مخلوط خون و عرق از صورتم به پایین سرازیر بوده و طعم مس و نمک را در دهانم ایجاد میکردند. دست چپم تقریباً به حالت بی خاصیتی در پهلویم آویزان بود و از شانه تا مچ آن بوسیله ی چیزی که حتی آمدنش را ندیده بودم پاره شده بود. در همه طرف داخل جنگل صدای خنده شنیده میشد. به حدی بدنم درد میکرد که هربار پایم به زمین سخت برخورد میکرد، درد از اعماقم زبانه میکشید، اما افکارم هنوز واضح بود. در هر زمان دیگری، اینهمه درد و جراحات انباشته شده مرا مدتها پیش به زانو در می آورد، اما من فقط برای خودم نمیدویدم. من بخاطر سوزی میدویدم.

شکارچیان وحشی در هر طرفم دیده میشدند و به نوبت جهشی به سمتم میکردند تا مقداری آسیب بیشتر به من بزنند، آسیب در حدی که فقط مرا بازهم به فرار تشویق کند. و در جلوی این شکار، سوار بر اسب ماه باشکوه خودش در سمت چپ و جلوتر از من، هرن شکارچی بود. همانطور که زجر کشیدن طعمه اش را میدید،

قهقهه میزد. اسبش از نور خالص ماه ساخته شده بود، موجودی باشکوه و درخشان که بدون هیچ فشاری هرن را بر پشتش حمل میکرد. یک گروه از گرگینه ها در پشت سرش حرکت میکردند و با صداهای ترسناک انسان گونه‌ای زوزه میکشیدند.

اصلاً نمیدانستم که چه مدت در حال دویدن بودم. اینکه چقدر آمده بودم و یا چقدر دیگر مانده بود تا بروم. به نظر میرسید که همیشه در حال دویدن بودم، مانند یکی از آن کابوس هایی که همیشه در حال دویدن هستی و هرگز به جایی نمیرسی. اکنون دیگر یله خوران به جلو میرفتم، به سختی نفس نفس میزدم و تقلا میکردم تا یک پایم رو جلوی پای دیگر قرار دهم. هر نفسی درد آور بود، هم در سینه ام و هم در پهلوها و هم در پشتم. دیگر حتی نمیتوانستم پاها یا دستانم را احساس کنم. دیگر به موجودات وحشی که به سمتم هجوم میآوردند حمله نکرده و نیرویم را ذخیره میکردم.

من یک نقشه داشتم.

هرن شکارچی بالاخره اسب ماهش را گردانده و درست روبروی من ایستاد و راه مرا سد کرد، تا مجبور به توقف شوم. در جای خود متوقف شدم و به قدری نفس نفس میزدم که نمیتوانستم صدای چیز دیگری را بشنوم. اگرچه هنوز میتوانستم او را ببینم که قهقهه میزند. صدای بقیه شکارچیان را شنیدم که دورم را احاطه میکردند. هرن از روی شانه ی اسبش خم شد تا با من صحبت کند و من به شدت دلم میخواست که آن لبخند را از روی صورتش پاک کنم. سایه های تاریک، جنگل را در اطرافم پر کردند و مرتب در جایشان تکان میخوردند و بیصبرانه منتظر کشتن بودند و فقط به خواست هرن بود که عقب ایستاده بودند. هرن از اسبش به پایین خم شد و سرش را جلوی صورتم آورد تا مطمئن شود که کلماتش را میشنوم.

"به عنوان یه انسان فانی خوب فرار کردی. تعقیب مفرح و سرگرم کننده ای برامون ایجاد کردی. ولی حالا دیگه تمومه. شکار به پایان رسید، همونطور که همیشه اینطور بوده و همیشه هم خواهد بود. با مرگ آرام و وحشتناک نقطه پایان شکار رقم میخوره. یادت باشه که بلند فریاد بکشی تا شاید زنت صدات رو بشنوه و قسمتی از سرنوشتی که منتظر اونم هست رو درک کنه."

از میان لبهای خونین و آویخته زمزمه وار گفتم: "اون زن من نیست. سوزی میتونه از خودش مراقبت کنه. و شاید حتی بتونه ترتیب تو رو هم بده."

هرن جلوی صورتم خندید. "حالا بمیر، ای پسر لیلیث، به تنهایی و در رنج، و اینو بدون که هراونچیزی که انجام دادی و تحمل کردی بیفایده بوده. زنت زجر میکشه و میمیره، درست مثل خودت. بعد از اینکه تفریحمون رو باهاش کردیم."

برای اینکه این کلمات آخر را درست جلوی صورتم به من بگوید، کاملاً از روی اسبش به یک سمت خم شده بود و بالاخره به اندازه ی کافی به من نزدیک شده بود که با دو دست خونینم او را بگیرم و او را کشیده و از روی اسب ماه درخشانش پایین بیندازم. او که وزنش به یک سمت خم شده بود، راحت به پایین افتاد و من او را به زمین زدم. یک مشت هم به دهانش کوفتم تا دلم خنک شده باشد، سپس از آخرین قدرت باقی مانده ام استفاده کردم تا افسار جادویی اسب ماه را بگیرم و خودم را به پشتش بکشانم. اسب بر روی پاهای عقبش بلند شده و دستانش را در هوا تکان داد و سرش را به عقب انداخت. اما من افسار آن را در دستانم داشتم و هنگامی که آن را به سمت شهر هدایت کردم، موجود چاره ای نداشت جز اینکه مرا به آنجا ببرد. بیرحمانه آن را تاختم، سریعتر و سریعتر، و هر دو مانند تخیلی از حرکت در جنگل وحشی رهسپار شدیم، به راحتی درختان را دور زدیم و هرگز سرعتمان را کم نکرده

و یا متوقف نمیشدیم. در این مدت من با تمام توان جمع آوری شده ام با ناچاری به حیوان چسبیده بودم.

پشت سرم میتوانستم صدای فریادهای شکاریان وحشی فریب خورده و صدای هرن را که با خشم و شرم فریاد میکشید بشنوم و با نهایت اشتیاق میخندیدم.

همانطور که شکار ما را تعقیب میکرد و ما از میان شب میگریختیم، اسب ماه را بازهم سریعتر تازاندم. سمهایی که به زمین کوبیده میشدند، به نظر میرسید که حتی به سختی آن را لمس میکنند. تمام شکارچیان وحشی در تعقیب بودند اما فاصله ی زیادی با من داشتند. بر روی گردن اسب ماه به جلو خم شدم ، به شدت خسته بودم، اما دستانم چنان به دور افسار جادویی بسته شده بودند که فقط مرگ میتوانست آنها را بگشاید. از لبه ی پرتگاه مرگ فرصت جدیدی را قاپیده بودم و اکنون داشتم به سمت خانه میرفتم، به سمت شهر، به سوی نایت ساید و سوزی شوتر.

درختان بزرگ از دو سمت به سرعت عبور میکردند و مانند یک رؤیا غیرواقعی به نظر میرسیدند، با سرعتی غیرممکن می آمدند و میرفتند. و هنوز شکارچیان وحشی در تعقیب بودند. تا اینکه ناگهان درختان بلند پشت سرم جا ماندند و اسب ماه داشت در میان چمنزار پهن میدوید. به آرامی سر آسب دیده ام را بلند کردم و فانوس های شهر را در که در مقابلم میسوختند تماشا کردم. نگاهی از روی شانه ام به عقب انداختم. تمام موجودات هیولوار دربار هرن داشتند از میان درختان جنگل بیرون می آمدند. به قدری گرفتار خونخواری و جنون تعقیب بودند که حتی امنیت جنگل وحشی را ترک میکردند تا به دنبال من بیایند. نمیتوانستم هرن را ببینم. شاید با پای پیاده نمیتوانست به راحتی پا به پای دیگران بیاید. لبخندی زدم، سپس

سرفه کردم و خون تازه از چانه ام جاری شد. لعنت. اصلاً نشان خوبی نبود. سرم دیوانه وار میچرخید و به سختی میتوانستم اسب ماه را در زیر خود حس کنم. برای اولین بار این فکر به ذهنم رسید که آیا به اندازه کافی توان در بدنم باقی مانده بود که تا به هنگام رسیدن به شهر دوام بیاورم یا نه. اما در نهایت این کار را میکردم، چون مجبور بودم. سوزی شوتر منتظر من بود.

اسب ماه همچنان میتاخت و مانند رشته ای از نور در میان چمنزار حرکت میکرد. شهر و نورهایش دائماً در جلوی رویم بزرگ و بزرگتر میشدند. و تقریباً پیش از آنکه متوجه شوم، از مرز عبور کرده و وارد محدوده شهر شده بودیم، وارد خیابان ها و ساختمان ها، سنگ و گچ، و اسب ماه ناگهان از حرکت ایستاد. او موجودی از جنگل وحشی بود و دیگر از این جلوتر نمیرفت، چه با افسار و چه بدون افسار. برای لحظاتی طولانی همانطور نشستم.

من موفق شده بودم. این فکر به آرامی در ذهنم تکرار شد. نگاهم را پایین آورده و دستانم را تماشا کردم که با خون خودم لغزنده شده بودند، اما هنوز چنان افسار جادویی را محکم نگه داشته بودند که بند انگشتانم سفید شده بود. به زور انگشتانم را از هم باز کرده و افسار را رها کردم. سپس از یک پهلوی اسب به پایین خم شده و روی زمین افتادم. اسب ماه بلافاصله رویش را برگرداند و از مرز شهر عبور کرد، از روی چمنزار می دوید و به سمت جنگل وحشی میرفت، جایی که به آن تعلق داشت. به آرامی ایستادم و رفتن آن را تماشا کردم، موجودی روشن و درخشان به مانند سپیده صبحی که در حال خداحافظی باشد. همانجا نشستم، سرم آویزان بود و دستانم شکسته و خونین بر روی پاهایم. تمام قسمت جلوی کت بارانی ام فاجعه ای خونین بود، اما به طرز مهلکی خسته تر از آن بودم که بیشتر جراحاتم را حس کنم. به نظر نمیرسید که قدرت انجام هیچ کاری را داشته باشم، و این به طور مبهمی مرا

نگران میکرد، اما بالاخره به شهر رسیده بودم؛ و این تمام چیزی بود که اهمیت داشت. بدون هیچ حس خاصی تماشا کردم که هنر شکارچی دوان دوان از میان چمنزار به سمتم می آمد. خارج از جنگل خیلی کوچکتتر و خیلی کمتر به نظر میرسید. باقی دربار هیولوارش به دنبالش بودند، اما به نظر میرسید که آنها خودشان را عقب نگه میداشتند. لبخند آرامی زدم. بگذار بیایند. بگذار همه شان بیایند. من آنها را شکست داده بودم. دیگر سوزی در امان بود.

سردم بود، خیلی سردم بود. شروع به لرزیدن کردم و نمیتوانستم جلوی آن را بگیرم. به این فکر بودم که آیا در حال مردنم؟

صدای قدمهای از پشت سرم نزدیک شدند، اما نیروی کافی نداشتم که رویم را برگردانده و نگاه کنم. و سپس سوزی شوتر کنارم زانو زده بود، آزاد و بدون نگهبان. سعی کردم برایش لبخند بزنم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و صدای آرام شگفت زده ای بیرون داد.

"اوه خدایا، جان. چه بلایی سرت آوردن؟"

گفتم: "به این بدی که به نظر میرسه نیست." یا لاقلاً فکر میکنم که این را گفتم. لبهایم دوباره شکافته شده و خون بیشتری از چانه ام به پایین جاری شد. بعد از اینهمه دردهای بیشمار دیگر، این جراحی بسیار کوچک بود، اما آخرین فشار مورد نیاز بود و من شروع به گریه کردم. فقط به خاطر شوک و خستگی. هرآنچه داشتم را داده بودم و دیگر چیزی باقی نمانده بود. اکنون تمام بدنم بخاطر خستگی مفرط میلرزید و تکان تکان میخورد. و سوزی مرا در میان بازوانش گرفت و مرا در آغوش کشید. و با تمام حال بدی که داشتم، میدانستم که چقدر بر سوزی سخت بود تا این

کار را انجام دهد. مرا به آرامی تکان داده و سرم روی شانه ی چرم پوشش بود و با صدایش مرا آرام کرده و تسکین میداد.

"چیزی نیست، جان. همش تموم شده. من آزادم و تو هم حالت خوب میشه. برات یه ساحر پیدا میکنیم تا حسابی درستت کنه."

به آرامی و شمرده شمرده گفتم: "فکر میکردم اینجا برات نگهبان گذاشتن." خرناس بلندی کشید. "لحظه ای که پام به شهر رسید، دهن همشونو سرویس کردم. هیچ کسی اینجا نمونده که بهمون صدمه ای بزنه."

گفتم: "میدونستم که میتونی مراقب خودت باشی. ولی نمیتونستم ریسک اینو بپذیرم که شاید... اشتباه کرده باشم."

سوزی با تحقیر دماغی بالا کشید. "مردای خوکی لعنتی. باورت نمیشه توی راه اینجا چند بار دستمالیم کردن. بوی خیلی بدی هم میدادن. نمیتونستم به اندازه ی کافی سریع بکشمشون. شاید بعداً باهم یه کباب حسابی بخوریم، چطوره؟"

گفتم: "به نظر خوب میاد. سردمه سوزی، خیلی سردمه." مرا محکمتر بغل کرد، اما به سختی میتوانستم بدنش را حس کنم. "طاعت بیار جان، طاعت بیار."

"سفرها تموم میشن...."

سوزی در حالی که گونه اش بر روی پیشانی ام بود گفت: "به هنگام دیدار عاشق و معشوق؟"

گفتم: "شاید. کاش فرصت بیشتری داشتیم..."

"فرصت برای خیلی چیزا هست...."

"نه، فکر نکنم. من دارم میمیرم، سوزی. کاش...."

او چیزی گفت اما با وجود صدای غرشی که در سرم بود نتوانستم آن را بشنوم. میتوانستم ببینم که خون از بدنم خارج میشود، اما همانطور که دنیا به آرامی از من دور میشد، همه چیز در تاریکی ناپدید میشدند. برای مرگ آماده بودم؛ اگر مرگ معنایش این بود که آینده ای که برای سوزی و نایت سایید دیده بودم محقق نشود. گفتم: "من نجاتت دادم."

او گفت: "میدونستم که اینکارو میکنی. میدونستم که اونا هیچوقت نمی گیرنت." منظورم این نبود، اما اهمیتی نداشت.

سپس حس کردم که تمام بدنش منقبض شد و سرش را به سرعت بالا برد. با تقلا و فشار خالص اراده ام تاریکی را عقب راندم و سرم را تکان دادم تا نگاه کنم. و آنجا در مقابلمان هرن شکارچی در آن سوی مرز ایستاده بود و صورتش از خشم سیاه شده بود. دربارش در پشت سرش پخش شده و فاصله شان را با او حفظ می کردند. هرن به معنای واقعی از خشم جلوی من بالا و پایین میپرید و بخاطر باختن نیمی از عقلش را از دست داده بود.

با فریاد به من گفت: "تو قلب کردی!" آب دهانش با نیروی کلماتش در هوا پراکنده میشد. "تو از ردیف دشمنات عبور نکردی! از حقه و جادو استفاده کردی! اسب ماه دوست داشتنی منو دزدیدی! متقلب! متقلب!"

به او لبخندی زد، اگرچه دردآور بود. "بهت گفتم که ازت باهوشترم. تنها چیزی که مهمه اینه که من بردم. من به اینجا رسیدم. تو و تمام دربار آشغال نتونستید جلومو بگیرید. من شکست دادم هرن، پس برو و با یکی کوچیکتر از خودت سرشاخ بشو.

"تو منو شکست ندادی! هیچ کس منو شکست نمیده! تو قلب کردی!" هرن بخاطر فشار احساساتش دیگه داشت گریه اش میگرفت و دربارش پشت سرش بیقراری و ناآرامی میکردند. یک مشت خشکیده و خشنش را برای من تکان داد. "هیچکس نمی بره مگر اینکه من بگم برده! تو مردی، میشنوی چی میگم؟ من از اونجا میکشمت بیرون، میکشمت توی جنگل و اونوقت، اونوقت... بلاهای وحشتناکی سرت درمیارم!"

تومیاس پاگنده قدم به جلو گذاشت و هرن با عصبانیت رویش را گرداند تا با خشم به او خیره شود. مرد غارنشین با آرامش جلوی خدای جنگل ایستاد و صدایش سرد و ساکن بود. "تو دیگه نمیتونی بیش از این تعقیبشون کنی، هرن. اونا حالا دیگه توی شهر هستن و از دسترس ما خارج شدن. طبق قوانین شکار خودت، اونا از دست تو در امان هستن."

"من خدای اماکن وحشی هستم! خدای طوفان و رعد و برق! من شکوه شکار هستم، و معنا دهنده گرگی در حال شکار و شاخ بزرگ روی سر گوزن هستم! من قدرت جنگل وحشی هستم و خواسته ی من رد نمیشه!"

پاگنده گفت: "اون خوب و شجاعانه فرار کرد." و تعدادی از درباریان نیز با خرناس و غرش هایشان موافقت خود را ابراز کردند. "اون برنده شد هرن. دیگه ول کن."

"هرگز!"

پاگنده به آرامی گفت: "اگه میخوای این کارو بکنی، باید به تنهایی انجامش بدی."

هرن با عصبانیت گفت: "پس تنهایی میرم!" به همه ی درباریان پشت کرده و هنگامی که تومیاس پاگنده برگشت تا به باقی دربار ملحق شود، حتی به او نگاهی نیز نکرد. تمام دربار در چمنزار به راه افتاده و به سمت جنگل وحشی، جایی که به آن تعلق داشتند، برگشتند. هرن به آرامی به جلو خم شد، گویی قدرت یک مانع نامرئی و غیرقابل لمس را امتحان میکند، و شاخهای بزی پیچ خورده اش از اضطراب می لرزید. چشمانش خشمگین و خیره بود و جنون بیش از حد کور اش کرده بود.

سوزی مرا با احتیاط به یک سمت گذاشته و ایستاد تا خود را میان من و هرن قرار دهد. آنها شاتگانش را از او گرفته بودند، بنابراین دو چاقوی بلندش را از بالای چکمه هایش بیرون کشید. محکم و باوقار ایستاده بود و به نظر میرسید که برای به زمین زدن او به تمام دنیا نیاز بود. هرن مکارانه او را نگریست و سر پر از کرک و مویش مانند یک پرنده اندکی به یک سمت خم شد.

"تو نمیتونی جلوی منو بگیری. من یه خدا هستم."

سوزی شوتر گفت: "تو اولین خدایی نخواهی بود که میکشم. و الان هم توی قلمرو من هستی."

این ممکن بود یک بلوف باشد، یا شاید با شناختی که از سوزی داشتم شاید هم نباشد، اما درهر حال برای من خوب بود که این حرف را با چنین تحقیر و اعتماد به نفسی از او بشنوم. با شنیدن این حرف متوجه شدم که اگر همانجا بنشینم و نظاره گر باشم به هیچ دردی نمیخورم. خودم را به زور بلند کرده و روی یک زانو نشسته و بعد روی پاهایم ایستادم. تلوتلوخوران جلو رفتم تا هنگامی که کنار سوزی ایستادم.

در جای خود پیچ و تاب میخوردم اما سرپا بودم. اگر قرار بود کشته شوم، ایستاده این کار را میکردم.

هرن زمزمه کرد: "پسر لیلیث، فرزند شهر و تمدن شهری منفور. تو تمام جنگل و تمام دنیای وحش رو نابود میکنی. کاری میکنم که بمیری حتی اگه تا ابد نفرین بشم."

او قدمی به جلو گذاشت و من و سوزی خودمان را آماده کردیم تا با خشم خدای جنگل مواجه شویم. و در آن زمان بود که مردی سیاه مو با ردایی بلند و موج که یک چوب دستی بلند با خود داشت ناگهان از غیب ظاهر شد تا میان ما و هرن بایستد. سوزی واقعاً اندکی به عقب پرید و من مجبور بودم بازوی او را بچسبم تا تعادلم را بدست آورم. هرن از جایش تکان نخورد و با دودلی برای مرد تازه واردی که چوب دستی اش را جلوی او به زمین کوبیده بود غرش کرد. چوب دستی همانجا که به زمین کوفته شده بود به تنهایی راست ایستاده بود و اندکی میلرزید.

فرد تازه وارد گفت: "من سرور تیغها^۵ هستم. سرپرست تازه گماشته شده ی نایت ساید. و تو نباید اینجا باشی، هرن شکارچی."

هرن با لحنی تند گفت: "بوسیله ی کی گماشته شدی. بوسیله ی اون خدای جدید، مسیح؟ بوی اونو میدی. من قبل از اون اینجا بودم و مدتها بعد از اینکه او از یادها میره قدرت جنگل ها رو به دست خواهم داشت."

سرور تیغها گفت: "نه. اون اومده و هیچ چیز دیگه مثل قبل نخواهد بود. به من قدرت نظارت بر تمام نایت ساید داده شده، تا ناظر بر این باشم که قراردادها رعایت بشن. تو قوانین شکار وحشی رو وضع کردی و بنابراین باید به اونها متعهد باشی. تو

⁵ Lord of Thorns

قدرت خودت رو در شکار قرار دادی، تا شکار رو به چیز خارق العاده ای که الان هست تبدیل کنی، و بنابراین قوانین شکار هم بر تو حکومت داره. تو نمیتونی وارد اینجا بشی."

"نه! نه! نمیتونید با قلب طعمه ی منو ازم بگیرید! من انتقامم رو میگیرم! من قلب اونو با لذت میخورم، و قلب تو رو هم بعنوان دسر!"

هرن چوب دستی ایستاده ی سرور تیغ ها را گرفت تا آن را از زمین بیرون کشیده و شاید از آن به عنوان سلاحی استفاده کند؛ اما به محض اینکه آن را لمس کرد، زمین لرزید و نوری روشن به آسمان رفت و خدای جنگل با بیچارگی از روی درد، شوک و وحشت فریادی کشید. روی زمین افتاده و به خود پیچید و خود را به شکل توپی مجاله کرد و جلوی پای سرور تیغها که به او مینگریست به گریه افتاد.

"تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی، هرن. تو حالا دیگه متعلق به شهر هستی، بخاطر رفتار خودت از جنگل ها و مناطق وحشی جدا شدی و حالا و تا ابد فقط قسمت کوچیکی از اون چیزی هستی که قبلاً بودی."

هرن مانند طفل خردسالی گفت: "من میخوام برم خونه."

سرور تیغها گفت: "نمیتونی. تو انتخاب کردی که وارد شهر بشی و حالا به اینجا تعلق داری."

"ولی حالا من باید چکار کنم؟"

"برو و توبه کن. تا زمانی که بالاخره شاید بتونی یاد بگیری که با تمدن شهرنشینی که در حال اومدن هست کنار بیای."

هرن با مقداری از لجبازی سابقش برای سرور تیغها غرش کرد و سپس خدای شکسته شده، بسیار کوچکتر و تحلیل یافته، چهار دست و پا از کنار سرور تیغها عبور کرد و در خیابان های شهر گم شد.

من مشغول تماشای رفتن او بودم که ناگهان متوجه شدم روی زمین افتاده ام. یادم نمی آمد که افتاده باشم. خسته بودم و نزدیک بود خوابم ببرد و همه چیز خیلی دور به نظر میرسید. میتوانستم صدای سوزی را بشنوم که نام مرا صدا میزد، و ناامیدانه لحن صدایش بلندتر میشد، اما نمیتوانستم نیروی کافی برای پاسخ دادن به او را بیابم. او شانه ام را گرفت تا سعی کند و من را بنشانند، اما بدنم مثل جنازه شده بود و نمیتوانستم کمکش کنم. با خود فکر کردم که پس این مردن است. چندان بد به نظر نمیرسید. شاید بالاخره میتوانستم قدری استراحت کنم.

سپس سرور تیغها کنارم زانو زده. چهره ای ریشو و مهربان داشت. دستش را روی سینه ام گذاشت و به نظر رسید که تمام بدنم ناگهان شروع به کار کرد. انرژی و نشاط مانند شوکی الکتریکی در بدنم جاری شد و درد و خستگی را بیرون راند. من ناگهان در جا نشستم و از شوک و نشاط فریادی کشیدم. سوزی روی پاهایش به عقب نشست و از شگفتی جیغ بلندی کشید. من که از زنده بودنم به شدت خوشحال بودم، ناگهان خندیدم. روی پاهایم ایستاده، سوزی را با خودم بالا کشیدم و او را در آغوش گرفتم. بدنش شروع به منقبض شدن کرد، بنابراین رهایش کردم. بعضی معجزات بیش از سایر معجزات زمان میبرند.

نگاهی به سرتاپایم انداختم. کت بارانی ام مندرس و پاره بود و بیشتر با خون خشک شده به هم متصل مانده بود. اما تمام جراحاتم از بین رفته و ترمیم یافته بودند، گویی از اول وجود نداشتند. دوباره سالم شده بودم. با نگاهی خالی به سرور تیغها

نگاه کردم و او لبخند زده و تعظیم کوتاهی کرد، مانند شعبده بازی که بعد از اجرای حقه ای هوشمندانه به جمع تعظیم میکند.

"من سرپرست و مباشر هستم و وظیفه و افتخارم اینه که هر جا خطایی صورت گرفته باشه اون رو به حال درستش دربیارم. چه حسی داری؟"

"توپیم! انگار که میتونم جلوی تمام دنیای لعنتی وایستم!" نگاهی به بارانی پاره پاره ام انداختم. "فکر نکنم که..."

او سرش را قاطعانه به دو طرف تکان داد. "من مباشر هستم. نه یه خیاط."

رویم را گردانده و به سوزی لبخند زدم. او نیز به من لبخند زد. خراش ها و کبودی ها از صورتش محو شده بودند، اگرچه جای زخمهای قدیمی هنوز باقی مانده بودند. گفتم: "باید بیشتر از این لبخند بزنی. بهت میاد."

او گفت: "نه بابا. برای شهرت و اعتبارم خوب نیست."

هنگامی که سرور تیغ ها عمداً سرفه ای کرد، هر دو به او نگاه کردیم. "تا اونجایی که من میدونم شما قصد دارید بیشتر در زمان به عقب برگردید، به ابتدای خلقت نایت ساید. آیا این درسته؟"

گفتم: "آره. شما از کجا..."

"من چیزایی که لازمه رو میدونم. از لوازم شغلم هست. بالاخره من اینجا هستم تا کمک کنم. قراره هدف کلیسای میسح این باشه. کمک کردن و مراقبت کردن و یاد دادن این مطلب به دیگران که مسئولیت کارهای خودشون رو به عهده بگیرن."

سوزی گفت: "حتی توی جایی مثل اینجا؟"

سرور تیغ ها گفت: "خصوصاً توی جایی مثل اینجا."

یک بار دیگر چوب دستی بلندش را به زمین کوبید و تمام دنیا از اطرافمان پراکنده شد و ما دوباره به داخل رودخانه ی زمان افتاده و به سمت گذشته حرکت کردیم.

منتظر بخش های بعدی در سایت

WWW.GOOD-LIFE.IR

باشید...

فرشتگان، شیاطین و مادر خیلی عزیزم

اینبار مثل فرو افتادن در زمان نبود بلکه بیشتر مثل پرت شدن از یک منجنیق بود. یک رنگین کمان از کهکشانهای در حال انفجار و فریاد ستاره های در حال تولد در اطراف ما منفجر شد، در حالی که از همه اطراف ما صدای زوزه کشیدن و جیغ چیزهایی در بیرون می آمد که با زبانی قدیمی تر از جهان ها با گریه می گفتند: بگذارید ما وارد شویم! بگذارید ما وارد شویم!

بالاخره سوزی شوتر و من از زمان لغزه به بیرون افتادیم و دوباره به زمان برگشتیم. درحالی که به سختی مثل بچه های تازه متولد شده نفس میکشیدیم ، به اطرافمون نگاه کردیم.

ما در میان درختانی در لبه یک جنگل عظیم روبروی یک مکان مسطح بزرگ ظاهر شده بودیم.

آسمان صاف شب مملو از ستاره های همیشگی بود، و ماه کامل اصلا از چیزی که باید باشه بزرگتر نبود.

هرجا و هر زمانی که ما بودیم، نایت ساید هنوز ایجاد نشده بود.

مکان مسطح که در جلوی ما خالی و باز قرار داشت، آنچنان وسیع بود که اضلاع دورترش عملا در افق قرار داشت، قطعا چیز طبیعی ای نبود.

لبه هاش بیش از حد تیز بود، بیش از حد متمایز، در حالی که مثل لبه یک تیغ، تنه بعضی از درختان همجواریش رو از وسط بریده بود و آنها رو در حالی که شیره زلال مثل خون از شون تراوش میکرد نیمه لخت باقی گذاشته بود. خود زمین مسطح فقط زمین سیاه لخت و بی شکل بود.

دلیل ایجاد شدنش حتما غیر طبیعی بود، جادوی خام هنوز در حال جرقه زدن و تف انداختن و ترق و تروق کردن در هوا بود،.....آخرین بقایای در حال تخلیه کاری عظیم.

یک نفر فرسنگ ها از جنگل رو در یک لحظه ناپدید کرده بود، و من یک حدث عالی در مورد اینکه چه کسی بود، داشتم.

جنگل در اطراف و پشت سر ما تاریک و شوم بود، با درختانی عظیم که در بالا سایبانی به هم پیچیده مثل سقف پیچیده ای از نوعی کلیسای جامع از شب رو تشکیل داده بودند.

هوا سرد و ساکن بود و غلیظ با بوهای شدیدی از رشد آهسته.

من تقریبا میتونستم قدرت سبز عظیم جنگل در حال خواب که برای هزاران سال ساکن ایستاده بود و هرگز لمس انسان یا وسایل برنده اش رونشناخته بود رو احساس کنم.

اینجا بریتانیای پیر بود، رحم تاریکی که همه ما از اون بیرون آمده بودیم.

و ناگهان من دوباره برگشته بودم در حالی که بین درختها میدویدم ، همراه با هرن و فریاد وحشیانه پیروزی شکارش در پشت سر من.

خاطرات وحشتناکی از درد و ترس در من موج زد و من روی پاهام تلو تلو خوردم و برای اینکه بتونم خودم رو سرپا نگه دارم مجبور شدم در حالی که زانوهایم در زیر من در حال خم شدن بودند یک دستم رو به نزدیکترین درخت بگزارم و بهش تکیه بدم.

همه بدنم در حال لرزیدن بود و میتونستم احساس کنم که قلبم به طرز دردناکی سریع توی سینه م میزنه.

هیچ کس هیچ وقت به این عمیقی به من صدمه نزده و به این کاملی من رو نترسونده بود که هرن و دادگاه هیولاییش با من انجام داد.

من بردم ، ولی هرن علامتش رو روی من باقی گذاشت. شاید برای همیشه.

در حالی که تسلیم شدن رو رد میکردم ، خودم رو مجبور کردم که آرام و عمیق نفس بکشم. همیشه یکی از بهترین نقاط قوت من ، عدم ضربه خوردن از هیچ کس و هیچ چیز حتی خودم بوده.

به آرامی سرم رو بلند کردم، صورتم از عرق خیس شده بود.

سوزی شوتر نزدیک من ایستاده بودو یک دستش رو برای آرام کردن من روی شونه م گذاشت.

غیر مترقبه بودن محض این عمل همه چیز دیگه رو از ذهن من بیرون کرد، ولی من مواظب بودم که عکس العمل نشون ندم یا حتی سریع به اطراف نچرخم. من نمیخواستم که بترسونمش.

به آرامی به اطراف نگاه کردم و نگاهمون به هم افتاد.

صورتش به سردی و کنترل شدگی همیشگی بود، ولی هردومون میدونستیم انجام این حرکت چه تلاش عظیمی برای اونه.

سوزی لبخند کوچکی زد و وقتی دید من دوباره خودم شدم، دستش رو کنار کشید و به مکان مسطح نگاه کرد.

حرکت آمده بود و رفته بود ولی از همین قدمای کوچیکه که معجزات به وجود میان.

سوزی با صدای مطمئن همیشگی ش گفت: این بار چقدر عقب اومدیم؟

الان چه زمانیه؟

در حالی که هنوز به سوزی بیشتر از مکان مسطح نگاه میکردم گفتم: نمیدونم.

ولی یک احساسی بهم میگه یک جهنم بیشتر از چند صد ساله. اگر مجبور بودم حدس بزنم، میگفتم هزاران.....هزاران سال.

فکر کنم به زمانی قبل از اینکه هیچ روستا یا شهری یا تجمعی ایجاد بشه برگشتیم.

سوزی اخم کرد: عصر حجر؟

عقب تر از حتی عصر حجر. فکر کنم به زمانی قبل از اینکه انسانی که ما میشناسیم به وجود بیاد اومدیم.

ما نزدیک هم ایستادیم و گوش دادیم.

جنگل بزرگ و عظیم پر از صدای زندگی پرندگان و حیوانات و چیزهای دیگه ای بود که در شب فریاد میزدند.

صدای شکارچی ها و طعمه هایشان، بالا در هوا و پایین روی زمین و بعضی صداها از زیر زمین که خرناس میکشیدند و خرخر میکردند.

به آرامی برگشتیم و به عقب نگاه کردیم و هنگامی که چشمانمان با تاریکی وفق پیدا کرد توانستیم چیزهایی که با احتیاط توی سایه ها حرکت میکردند و از فاصله امنی ما رو زیر نظر داشتند تشخیص دهیم.

سوزی یک منور از درون کت چرمی اش بیرون آورد، روشن کرد و به طرف درختهای جلوی ما پرتاب کرد.

نور منور قرمز تند خیره کننده ای بود و ما میتوانستیم در همه طرف صدای جانوران جنگلی که به امنیت تاریکی برمیگشتند را بشنویم.

ولی حالا صداهاى جدیدی بود، حرکت های جدید.

سوزی شاتگانش رو از جلد چرمی روی کمرش بیرون کشید. نور منور تقریباً از بین رفته بود، ولی من متوجه شدم که اشکال عجیبی در لبه های نور در حال حرکتند، چیزهای بزرگ و قدرتمندی که در بین درختان به طور ترسناکی جمع شده بودند.

میتونستم حضورشون رو حتی بیشتر از دیدنشون احساس کنم.



اشکال‌شون بزرگ، بیگانه و تقریبا غیر واقعی بود ، و با این وجود من هنوز میدونستم که آنها بیشتر از من به اینجا تعلق دارند.

آنها نیرو و انرژی بودند، زندگی های قدیمی در یک زمین قدیمی ،هنوز عاری از جسم ، زندگی در فرمهای نارس.

سوزی نجوا کرد:اینا دیگه چه کوفتی اند؟

به سختی چیزی ازشون سر درمیارم، اگرچه آنها فقط اونجا هستند.....

هیچ چیز زنده ای این شکلی نیست.....به نظرم هنوز تصمیم نگرفتند که چه چیزی هستند.

من فقط به آرامی گفتم:شاید هنوز تصمیم نگرفتند.

من جدا نمیخواستم توجه همچین موجودات وحشی ناپایداری رو جلب کنم.

اینها اولین رویاها و کابوس های زمین اند ، که شکل و نوع گرفته اند.

فکر کنم اینبار.....این اشکال آخرسر خودشون رو به شکل الف ها و گابلین ها و همه موجودات افسانه ای جنگل وحشی درمیارن و بعضیهاشون میشن خدا، مثل هرن.

البته همه این اتفاقات با پدیدار شدن انسان اتفاق میفته.

فکر میکنم آنها به اعتقاد و خیال انسانها برای اینکه شکل و ماهیتشون رو قطعی کنند احتیاج دارن.

ترس و نیازهای انسانها این موجودات و نیروها رو به شکلهای قطعی قالب‌ریزی میکنن، و به زودی آنها فراموش میکنن که هیچ وقت هیچ چیز دیگه ای بودن.

و آنها برای انسان قربانی میکنند و احتیاجاتش رو برآورده میکنند تا انسان آنها رو پرستش و نابود میکنه.

سوزی گفت: خب ، تو داری غیر عادی میشی.

آخرین نور منور چشمک زد و ناپدید شد، و تاریکی عمیق و قدیمی جنگل دوباره برگشت.

من دیگه نمیتونستم اون نیروهای خیالی رو ببینم یا حتی احساس کنم و هر قدر که به گوشم فشار میاوردم ، همه چیزی که میتونستم بشنوم صدای طبیعی خط سیر پرندگان و حیوانات بود ، که به دنبال کسب و کار شبانه خودشون میرفتند.

از روی اکراه برگشتم و دوباره به مکان مسطح نگاه کردم.

سوزی هم برگشت و نگاه کرد ولی شاتگاناش رو کنار نگذاشت.

مهتاب مکان مسطح عظیم رو مثل روز روشن کرده بود و اگرچه مکان باز آرام و ساکت بود ، یک نوع احساس انتظار در هوا بود ، مثل اینکه هر لحظه ممکن بود پرده بالا بره تا یک نمایش تازه رو نشون بده.

گفتم: لیلیث اینکار رو کرده، و با توجه به احساسی که دارم ، نه خیلی زیاد قبل از اینکه ما برسیم. اینجا جاییه که لیلیث برای قرار دادن نایت سایدش ایجاد کرده. نه خیلی دورتر از اینجا بدون شک یک رودخانه ست که روزی اسمش رو تایمز میگذارن.

و انسانها اینجا میان و شهری به اسم لندن رو درست میکنند.

من در تعجبم چه چیزی از آفرینش لیلیث قبل از اینکه انسانها حمله کنند و اون رو با تصورات خودشون بازسازی کنن باقی میمونه.

ناگهان سوزی گفت: لیلیث برای درست کردن این مکان مسطح چقدر موجود زنده رو از بین برده؟

چقدر حیوان در یک لحظه منقرض شدن ، چه تعداد درخت باستانی به هیچ چیز تبدیل شدن ، برای انجام هدف لیلیث؟

من زیاد اهمیت نمیدم ولی حاضرم شرط ببندم که لیلیث از اینم کمتر اهمیت میده.

گفتم : اره ، این درست مثل مادر عزیزترینمه. اون هیچ موقع به این اهمیت نمیده که برای رسیدن به هدفش به کی صدمه میزنه.

سوزی با بدگمانی همیشگی اش گفت : پس چرا نایت ساید رو به سرعت خلق نکرد؟

چرا بعد از ایجاد مکان مسطح متوقف شده؟ آیا منتظر چیزیه؟

من این نکته رو در نظر گرفتم.

میتونه برای این باشه.... که لیلیث منتظر بیننده ست.

سوزی به تندی به من نگاه کرد : برای ما؟

حالا این یک فکر آشفته ست.....نه ، از کجا ممکنه بدونه که ما اینجااییم؟

سوزی شونه هاش رو بالا انداخت: اون مادر توئه. اون لیلیثه. کی میدونه که اون چی

میدونه یا از کجا اون رو میدونه؟

سوزی در حالی که فکر دیگه ای به ذهنش خطور کرد به من اخم کرد ، ما فقط به این خاطر اینجا رسیدیم که لرد خارها نیروش رو استفاده کردتا ما رو به اینجا بفرسته ، با فرض اینکه ما از هر چیز مخوفی که اینجا اتفاق بیفته جون سالم به در ببریم ، چطوری قراره به زمان خودمون برگردیم؟

گفتم : سوال خوبیه، کاش یک جواب خوب براش داشتم.

بنگزار صبر کنیم و اگر زنده موندیم ، بعدا در موردش نگران میشیم.

ما چیزای خیلی بیشتری از اون قضیه برای نگرانی داریم.

بعد نوبت من بود در حالی که چیز جدیدی به ذهنم خطور کرد متفکرانه به سوزی نگاه کنم: سوزی.....ما باید همین حالا درباره خودمون صحبت کنیم.

سوزی مستقیما به چشمای من نگاه کرد و یک ذره م جا خالی نکرد: ما باید؟
بله.

احتمالات میگن که ما از هر چیزی که بعدا اتفاق میفته نجات پیدا نمیکنیم، من همیشه این رو میدونستم ، برای همین بود که نمیخواستم تو این پرونده با من باشی. اما ، ما الان اینجا هستیم ، و چیزایی بین ما تغییر کرده.

بنابراین ، اگر قراره که یک موقعی هرچیزی در مورد اون موضوع بگیم ، احتیاج داریم که همین الان بگیم ، برای اینکه ممکنه هیچ وقت شانس دیگه ای نداشته باشیم.

سوزی با همون صدای سرد و کنترل شده ش گفت: ما دوستیم ، همین کافی نیست؟

گفتم: من نمیدونم.....هست؟

سوزی به کندی گفت: تو بیشتر از هر کسی به من نزدیک شدی. هیچ وقت فکرشم نمیکردم که به هیچ کس اجازه بدم اینقدر نزدیک بشه. هیچ وقت فکر نمیکردم که خودم هیچ کسی رو بخوام.

تو.....برام مهمی جان. ولی من هنوز نمیتونم توی رختخواب با تو باشم.

بعضی از آثار زخم‌ها عمیق‌تر از اونند که هیچ وقت ترمیم پیدا کنند.

من با ملایمت گفتم: این چیزی نیست که ما در موردش صحبت می‌کردیم، چیزی که اهمیت داره تو و من هستیم، این واقعا یک معجزه ست که تا این فاصله با هم اومدیم.

سوزی برای یک لحظه طولانی با صورت جای زخم‌هاش و تک چشم سرد آبی رنگش و دهن ناهموارش من رو در نظر گرفت.

من فکر میکنم که سوزی اصلا نمیدونست که شاتگانش رو مثل یک بچه یا یک عاشق به سینه‌ش چسبونده.

وقتی که اخرش صحبت کرد، صداسش به سردی همیشه بود.

قیافه جدیدم تو رو اذیت نمیکنه؟

من هیچ موقع به زیبا بودن اهمیت نمیدم، ولی.....می‌دونم که چه شکلی باید به نظر بیام. ظاهر آدم درونش رو نشون میده.

با خونسردترین حالتی که میتونستم گفتم: این حرف خودته سوزی « ما

هیولاهاباید به همدیگه بچسبیم»

من به کندی و خیلی با دقت به جلو خم شدم و سوزی مثل یک حیوان وحشی که ممکنه هر لحظه بچرخه و فرار کنه من رو نگاه میکرد. موقعی که صورتهامون اونقدر نزدیک شد که میتونستم نفسش رو روی صورتم احساس کنم و سوزی هنوز تکون نخورده بود، من به آرامی روی اون گونه ش که جای زخم بود رو بوسیدم. و دستهام رو طرف خودم نگه داشتم. محل برجسته جای ترمیم زخم روی گونه سوزی سفت و ناهموار بود.

من عقب کشیدم و توی چشم آبی سردش نگاه کردم، و بعد به آرومی روی دهنش رو بوسیدم.

لبه‌هاش به سختی زیر لبهای من بازی میکرد ولی سوزی عقب نرفت.

و سرانجام، به کندی، سوزی دستهایش رو دور من گذاشت.

او فقط به سبکی من رو نگه داشته بود، مثل اینکه ممکن بود هر لحظه عقب بکشه. من به همون سبکی دهنم رو از دهنش عقب کشیدم و گونه ام رو روی جای زخم روی صورتش فشار دادم و بغلش کردم.

سوزی تا جایی که میتونست تحمل کنه من رو نگه داشت و بعد ول کرد و به عقب رفت.

من گذاشتم که بره.

من عاقل تر از اون بودم که تلاش کنم و به طرفش برم.

من میدونستم که سوزی هنوز شاتگانش رو توی دستش نگه داشته، حتی اگر خودش این رو نمیدونست.

سوزی با حالت و چشم سردش به من نگاه کرد و کمی سرش رو تکون داد.

گفتم : تو میدونی من عاشقتم، درسته؟

سوزی گفت : اه ، حتما.و من تا اونجایی که بتونم برات اهمیت قائلم جان و بعد هردومون به سرعت به اطراف نگاه کردیم.

تمام جنگل ساکت شده بود و احساس جدیدی در هوا بود.

فقط برای یک لحظه همه چیز اونقدر ساکن بود که من میتونستم صدای گوشخراش تنفس و ضربان قلبم رو احساس کنم.

من و سوزی به مکان مسطح نگاه کردیم ، توجه ما مثل حیوانات جنگل که اومدن توفان رو احساس میکنند به مکان مسطح جلب شد.

یک صدایی بود. صدایی در هوا ، ولی نه از هوا ، که از همه جا و هیچ جا میومد. صدا همه جهان رو پر کرد ، ذهن من رو پر کرد و صدای طبیعی ای نبود. صدا مثل صدای فریاد چیزی در حال متولد شدن بود ، یا چیزی در حال مرگ یک احساس و یک تجربه و یک خلسهماوراء دانش یا قدرت فهم انسان.

صدا زیاد و زیاد شد ، بلندتر شد و خیلی نافذتر و غیر انسانی تر ، تا اینکه سوزی و من مجبور شدیم دو دستمون رو روی گوشهامون بگذاریم تا سعی کنیم اون رو بیرون نگه داریم و همچنان صدا زیاد و زیادتر میشد ، بلند و بلند تر، تا اینکه غیر قابل تحمل شد ، و همچنان زیادتر میشد.

سرانجام ، خوشبختانه ، اونقدر زیاد شد که ماوراء توانایی ما برای شنیدنش شد و من و سوزی رو در حالی که به سختی نفس میکشیدیم و سرمون رو مثل اینکه سعی داریم چیزی رو بیرون بکنیم تکون میدادیم ، مرتعش و لرزان باقی گذاشت.

من نمیتونستم هیچ چیزی بشنوم ، حتی موقعی که سوزی با من صحبت کرد ، و هر دو نفر ما دوباره به مکان مسطح نگاه کردیم.

چیزی در حال اتفاق افتادن بود.میتونستیم احساسش کنیم.

ما هنوز صدا رو در استخوانها و روحمون احساس میکردیم.

و سپس ناگهان لیلیث اونجا جلوی درختها در لبه مکان مسطح شاید کمتر از بیست فوت از جایی که من و سوزی در حال تماشا بودیم ایستاده بود.

صدا رفته بود.

لیلیث وارد شده بود.

لیلیث مشتاقانه به مکان مسطحی که درست کرده بود خیره شد، چشمای سیاهش ثابت بود و پلک نمیزد.

من و سوزی بی سر و صدا چند قدم بیشتر به عقب در تاریکی جنگل رفتیم و خودمون رو در تاریکترین سایه ها مخفی کردیم.

فقط دیدن لیلیث کافی بود تا ازش بترسی ، از قدرتی به اندازه همه ستاره های کهکشان ها که در لیلیث میسخت.

شاید لیلیث برای اینکه زن آدم باشه خلق شده بود ، ولی از اون موقع لیلیث راه درازی رو طی کرده بود.

لیلیث فقط به سادگی ظاهر نشده بود . یک فکری بود که لیلیث با نیروی خالص اراده خودش رو مستقیما توی واقعیت مهر زده یا نشانده بود.

لیلث اونجا بود برای اینکه انتخاب کرده بود که باشه، و به نوعی لیلث واقعی تر از هر چیز دیگه ای در دنیای مادی به نظر میرسید.

لیلث زیباتر از اون چیزی که من از آخرین باری که دیده بودمش _ توی بار استرنجفلوز، در پایان آخرین پرونده م، درست قبل از اینکه همه چیز بره به جهنم _ و به یاد داشتم به نظر میرسید.

لیلث خیلی بلند قد و تقریبا به طور خارق العاده ای قلمی بود ، خطوط بدن عریانش اینقدر صیقلی بود که انگار آنها رو برای کارایی بیشتر ساده و موثر کرده بودن. موهایش و چشمهایش و لبهایش ، سیاه خیلی پر رنگ بودن و با هم با پوست کم نور و بدون رنگش ، لیلث خیلی شبیه به یک عکس سیاه و سفید بود.

صورتش تیز و هوشیار بود ، با ترکیب استخوانبندی برجسته و دماغ عقابی. دهن سیاهش لبهای نازکی داشت و زیادی عریض بود و چشمهایش پر از آتش سیاهی بود که میتونست هر چیزی رو بسوزونه.

حالتی که در چهره ش بود به هیچ وجه انسانی نبود.

لیلث هیچ لباسی نپوشیده بود و هیچ نافی نداشت.

من مردی رو که مدمن نامیده میشد رو بخاطر اوردم که جهان و همه چیز داخل اون رو خیلی شفاف تر از بقیه میدید ، می گفت: لیلثی که ما دیدیم و تجربه کردیم فقط یک تصویر محدود شده داخل واقعیت ما از چیزی خیلی عظیم تر و خیلی پیچیده تر بود.

ما فقط اون چیزی رو که تحمل دیدنش رو داشتیم میدیدیم.

مدمن همینطور گفت که انسان لیلیث فقط یک دستکش عروسک خیمه شب بازی (م:عروسک خیمه شب بازی که تو دست میره) بود که لیلیث از راه دور با استادی اون رو کنترل میکرد.

لیلیث.مادر. هیولا

من به اندازه کافی به سوزی گفتم و سوزی اضافه کرد: اصلا مهم نیست ، اگر اون واقعه ، من میتونم بکشمش.

ما هر دو صدامون رو پایین نگه داشته بودیم ، اما فکر نمیکنم حتی یک رعد و برق میتونست تمرکز لیلیث رو به هم بزنه.

هر چیزی که لیلیث در مکان مسطح میدید ، هنوز اونجا نبود.

لیلیث یک کلمه رو با صدای بلند ادا کرد که مثل یک چکش به هوا ضربه زد . صدای اون جهان رو پر کرد ، و در برخورد با هر چیزی بازتاب یافت.اون کلمه از هیچ زبانی که من میشناختم یا حتی امید به فهمیدنش داشتم نبود ، حتی با وجود کمک جادوی پدر پیر زمان ، اون یک کلمه از یک زبان قدیمی بود، شاید زبان اصلی ای که زبان های دیگه ازش مشتق شده بودند.

من به اون اندازه از مفهومش میفهمیدم که از اینکه بیشتر از این نمیفهمم خوشحال بودم.

در جواب به اون کلمه وحشتناک، دنیا باز شد تا هیولاها پیدا شدند.

موجودات مهیبی که پاکوبان و متلاطم و لغزان از درختهای پشت سر لیلیث بیرون میومدند.

آنها جلوی لیلیث قد کشیدند و پیش پاهاش جمع شدند، بزرگ و وحشتناک و مطلقا مخوف ، حتی در مقایسه با استانداردهای نایت ساید.

در آنها هر ترکیب ممنوعی دیده میشد ، از حیوان و سوسمار و کرم و به طور غیر قابل باوری بدسگال و کریه.

ماهیچه هایشان مثل سرطان زیر گوشت در حال فساد متورم شده بوده. چیزهای سیاه کاسه سنگ پشت مانند روی پاهای شکسته حرکت می کردند ، با دهان چند قسمتی پیچیده که با حالت دیوانه واری زیر چشمهای زیادشان کار می کردند. چیزهای بلند و دوک وار که روی پاهای سه پایه ای به بیرون از درختان تلو تلو می خوردند، در حالی که شاخک های بلند مثل شلاق خاردارشون در حال نوسان بود. و هنوز آنها میومدن ، و از میان زمین سیاه مکان مسطح به بیرون می شکفتند. کرم های بزرگ سفید با ردیف هایی از بازو و دستهای انسانی ، و تنه های در حال فساد به بزرگی نهنگ ها ، با کله های در حال چهچه زدن با ستون فقرات تیغ دار. اشکال بال خفاش دار با ظرافت یک شکارچی از شب بیرون می افتادند ، با اشکال وحشتناکی در میان آسمان پیچ می خوردند و جلوی نور ستاره ها رو می گرفتند و به سرعت از جلوی ماه می گذشتند.

هوار پر از بوی تعفن خون و لاشه و گوگرد بود.

و لیلیث به همه آنها نگاه می کرد و لبخند میزد.

ناگهان من متوجه شدم سوزی در حال نشانه روی شاتگانش روی گروه بود و خودش رو برای گشودن آتش آماده کرده بود.

به سرعت لوله ها رو به پایین فشار دادم ، سپس در واقع برای اینکه لوله ها رو به طرف زمین نگه دارم با سوزی کشتی می گرفتم.

من عاقل تر از این بودم که سعی کنم تفنگ رو ازش بگیرم.

سوزی بالاخره در حالی که به سختی نفس می کشید جنگیدن رو متوقف کرد و به من خیره شد.

بزار بهشون شلیک کنم! آنها طبق اصول کلی به شلیک احتیاج دارن!

من در حالی که در جوابش بهش خیره شده بودم گفتم : منم همین احساس رو درام، ولی ما هنوز نمی تونیم خطر مورد توجه قرار گرفتن رو قبول کنیم و من مطمئنم که اغلب او چیزا به هر حال اصلا اعتنایی به تیر شاتگان نمی کنند.

سوزی با اکراه سر تکون داد ، و من با احتیاط تفنگ رو رها کردم.

سوزی با حالت قهر گفت : من با تیرهای نفرین شده و تقدس شده تفنگ رو پر کرده بودم.

به هر حال. من می دونم اون جونورا چی هستند سوزی. وقتی که لیلیث از بهشت بیرون پرت شد ، به پایین به جهنم رفت و با همه شیاطینی که اونجا بودند خوابید و در زمان مورد نیاز به تمام اون هیولاهایی که طاعون نوع بشرند زندگی داد.

اون چیزا اون بیرون بچه های لیلث اند.

سوزی گفت: چطور می تونی اینقدر از این قضیه مطمئن باشی؟

گفتم: من احساسش میکنم. من این رو می دونم مثل اینکه اسم خودم رو می دونم. اون چیزها قدرتها و فرمانروایان زمان ما خواهند شد و نسلهای بیشمارشون خون آشام ها و گرگینه ها و غول ها و همه دیگر شکارچیان نایت ساید.

من چند تا نارنجک واقعا قوی دارم.....

نه سوزی

سوزی خرناس کشید ، سپس به جانورانی که اطراف لیلیث بالا و پایین می رفتند خیره شد ، در آخر سوزی گفت:خب ، بچه های لیلیث. برادرها و خواهرای ناتنی تو. آنها حضاری بودن که لیلیث انتظارشون رو میکشید.

لیلیث به جمعیتی که پیچ و تاب خوران و پر جنب و جوش جلوش بودند نگاه کرد و لبخند وسیعش سرد و غیرقابل درک بود ، مثل بقیه خودش. لیلیث ممکن بود که به هیچ چیز فکر نمی کرد ، هیچ چیز.

سرانجام لیلیث قاطعانه اشاره مختصری کرد و جمعیت جلوش به دو دسته تقسیم شد و برگشت و در دو طرف لیلیث ایستاد، لیلیث در حالی که با اخم تمرکز کرده بود ، کلمه دیگری رو تلفظ کرد.

حتی فرزندان هیولایی اش هم از شنیدن آن کلمه دچار انقباض شدند ، و من می تونستم احساس کنم که خود واقعیت وقتی که لیلیث اراده فوق العاده خودش رو به اون تحمیل کرد ، لرزید و مرتعش شد.

همه جنگل تاریک به جنبش دراومد و نالید، چیز زنده ای که درد می کشید ، سپس، در یک لحظه وحشتناک ، لیلیث ، نایت ساید رو با یک تلاش ساده از اراده و عظم به وجود آورد.

ناگهان یک شهر عظیم مکان مسطح رو از کرانه تا کرانه پر کرد در حالی که به روشنی خورشید می درخشید ، عظیم و پر زرق و برق ، یک خلقت منحصر به فرد از زیبایی و شگفتی.

تصویری از برجهای پر عظمت پر زرق و برق و گنبدهای عظیم سوسوزن ، گردشگاه های اصلی ظریف و کاخ های به طرز دیوانه کننده ای برازنده _ یک شهر ایده آل با شکوه ، یک چیز رویایی که در سنگ و چوب و شیشه و فلز به واقعیت رسیده بود.

آن عالی بود ، مثل شهرهایی که ما در مغزهایمان وقتی که یک مکان دور را تصور می کنیم میبینیم، تمام زاویه های شهر خمیده بود ، صیقلی و گرد شده ، ساختمان ها مثل موج هایی در حال اوج گرفتن و پایین آمدن در یک دریای مصنوعی بودند ، و هیچ کدام از آنها به دیگری شباهت نداشت.

شهری که لیلیث خلق کرده بود به شکل وحشیانه ای زیبا بود و ناتمام ، دقیقا مثل خودش.

سوزی گفت: این..... اصلا اون چیزی نیست که من انتظارش رو داشتم. این خیلی خوبه. شهری از نور و شکوه و جلال. چطور می شه شهری به این حیرت آوری به شهر فاسد زمان ما تبدیل میشه؟

من گفتم: برای اینکه این چیزی که روبروی ماست شهر نیست. این یک ایده آله. هیچ کس تو اون زندگی نمی کنه. این در واقع یک بنا ، یک مکان بی حاصل غیر قابل تغییر و طراحی شده برای به اون خیره شدن و تحسین کردنه ، نه برای زندگی کردن ، حتی اگر لیلیث اون رو تشخیص نده.

خیلی از اون بی تناسبه، هیچ کدومش به هم تعلق نداره و با توجه به شکل اون برج ها ، آنها فقط به خاطر اینکه لیلیث اعتقاد داره که می توند سرپا بایستند ، سرپا ایستادند.

احتمالا خیابونا به هیچ جایی نمی رند و من شک دارم که لیلیث فضایی برای عملی شدن زندگی شهری گذاشته باشه ، مثل راه های باز برای ورود و خروج ، راه های فاضلاب و بزرگراه ها.

نه.....اینجا یک بن بسته،مثل یک آرامگاه زیبا.

نمی تونی سرمای اون رو احساس کنی؟

این فقط ایده لیلیث از یک شهره، خیالی که به واقعیت تحمیل شده ، هیچ جای تعجبی نیست که نوع بشر سر انجام همه اون رو پایین میریزه و یک دونه جدید میسازه.

سوزی به آرومی گفت: یک ایده آل ، مثل بدن انسانی ای که برای خودش درست کرده؟

گفتم نکته خوبیه.

سوزی در حالی که ابروهایش رو در هم کشیده بود گفت:اما.....این شهر از روی چه چیزی پایه گذاری شده؟ هیچ شهری از انسانها این اطراف نیست که الهام بخش اون باشه.

یک اشاره خوب دیگه.

من نمی دونستم که تو این رو در خودت داری سوزی.

حدس میزنماین میتونه یک انعکاس مادی از جاهایی باشه که اون میشناخته.

عرش ، جهنم ، باغ عدن.

یک ورژن مادی از یک ایده ال غیر مادی.

شهری که فقط در رویاهای ما وجود داره ، یک نظر اجمالی از جاهای بهتری که انتظار می کشیم.....میدونی سوزی، اینجا ما داریم وارد بعضی از آب های عمیق فلسفی می شیم.

سوزی گفت : آره، تو میتونی توی آبهایی مثل این غرق بشی.

من ناگهان گفتم: به ستاره ها و ماه نگاه کن ، دارن روی نایت ساید جدید میدرخشند.

آنها هنوز همونطورند ، یک آسمان شب معمولی و تاثیرناپذیر که ما حتی قبل از اینکه لیلیث بیاد دیدیم.

هیچ چیزی در اون بالا تغییر نکرده . و آنها همون ستاره ها و ماهی که ما همیشه در نایت ساید خودمون می دیدیم نیست.

سوزی گفت : خب؟

خب ، من فکر نمی کنم نایت ساید ما لزوما همون جا و همون زمانی که ما همیشه فرض می کردیم اون باشه ، باشه.

ممکن بود این بحث دورتر از این حرفا بره ولی لیلیث ناگهان برگشت و جمع اولادش رو مورد خطاب قرار داد.

صداس در سکوت غیر طبیعی بلند شد، قوی و سخت و مرتعش ، و فقط قسمتی انسانی یا زنانه.

او به آن زبان قدیمی و باستانی قبل از انسانیت صحبت می کرد و من هر کلمه از اون رو میفهمیدم.

با رد کردن راحتی بهشت من اینجا در دنیای مادی برای خودم یک خانه جدید ساختم.

جایی که هر کس میتونه از اقتدار ظالمانه بهش یا جهنم آزاد باشه.هدیه من به همه شما و کسانی که بعد از شما خواهند اومد.

هیولاهای در انواع صداهای نامطلوب فریاد کشیدند ، لیلیث رو ستایش کردند و سر خم کردند و او را تملق گفتند.

من به آرومی لبخند زدم.

آنها گوش نداده بودند.شهر هیچ وقت برای آنها به تنهایی به وجود نیامده بود. و هر چه بیشتر به چیزی که لیلیث گفت فکر کردم ، چیزهای بیشتری سرانجام برای من روشن شد.

سوزی گفت: چی شده تو دوباره اخم کردی؟

به آرومی گفتم: آزادی از بهشت یا جهنم ، آزادی از پاداش یا مجازات،یا نتایج کارهایی که انجام میدی.اگر هیچ خوبی یا بدی وجود نداشته باشه ، اگر هیچ کاری که انجام میدی اهمیت نداشته باشه، پس چه معنا یا هدفی می تونی برای زندگیت داشته باشی؟

سوزی گفت: تو من رو سردرگم میکنی. من به اون حد در مورد خوب و بد فکر نمیکنم.

گفتم: میدونم، اما حتی تو بین دوست و دشمن تفاوت میگزاری. کسانی که تاییدشون میکنی و کسانی که نمیکنی. تو فهمیدی که هرکاری که انجام بدی عواقبی داره. ببین ، درست بهش فکر کن. چرا تقوا پاداش خودش رو داره؟ برای اینکه اگر این نبود ، اون نمیتونست تقوا باشه. اگر تو کار درست رو فقط برای این انجام بدی که بدونی به بهشت میری ، یا از انجام کارهای بد اجتناب کنی برای اینکه بدونی آخرش به جهنم میری ، بنابراین خوب و بد دیگه وجود نداره. تو مجبوری کار درست رو انجام بدی برای اینکه تو ایمان داری که این کار درسته ، نه برای اینکه تو برای اون پاداش میبینی یا مجازات میشی. برای همینه که هیچ وقت حتی در نایت شاید هیچ دلیل محکمی از حقیقت واقعی بهشت یا جهنم وجود نداره.

به ما اراده آزاد داده شده ، بنابراین ما میتونیم بین خوب و بد انتخاب کنیم. تو باید یکی رو برای پذیرفتن قبول کنی ، برای دلایل شخصی خودت تا به زندگیت معنا و هدف بدی وگرنه همه چیز بی معنی میشه.

وجود داشتن بدون معنا میشه.

سوزی در حالی که سرش رو به طور غیر ارادی تکون میداد گفت: این دلیلیه که لیلیث در آینده نایت شاید رو نابود میکنه ، برای اینکه هر زمان مردم کنار هم جمع بشن ، خوب و بد و نتایجش یک راه برای نفوذ کردن پیدا میکنه.

لیلث نایت ساید رو نابود خواهد کرد برای اینکه این تنها راهیه که میتونه خالص بودن خیال اصلیش رو برگردونه ، با نابود کردن یا محو کردن همه چیزهای زنده که با سکونت در اون ، شهرش رو خراب کردن.

من گفتم: بله، این درست همون چیزیه که مادرمه.

سوزی متفکرانه به لیلث که با افتخار جلوی بچه های شگفت انگیزش ایستاده بود نگاه کرد و گفت : خلق نایت ساید قرار بود که لیلث رو ضعیف کنه ، اگر من بتونم بهش نزدیک بشم تا هر دو تا لوله رو به سوراخ های بینیش.....

من محکم گفتم : اون به اون ضعیفی به نظر نمیاد.

ناگهان لیلث قدم به درون شهر باشکوهی که ایجاد کرده بود گذاشت ، تا اون رو به بچه هاش نشون بده.

آنها فرو ریختند و خزیدند و با صدای بلند به دنبال لیلث رفتند ، و شب رو با صداهای وحشتناکشون پر کردند.من و سوزی رفتن آنها رو تماشا کردیم و از اینکه پشت آنها رو میدیدیم خوشحال بودیم.فقط دیدن آنها به چشمای ما صدمه میزد و باعث به هم خوردن معده ما میشد.چشمای انسان هرگز برای دیدن اینچنین زشتی غیرمادی ای ساخته نشده بود.

و در همین موقع دو فرشته ناگهان در جلو ما ظاهر شدند.

مشخص بود که آنها از بالا و پایین آمده بودند. آنها ناگهان روبروی ما ایستاده بودند ، دو پیکر ایده آل شده شبیه انسان با بالهای عظیم که در پشتشان دراز شده بود.

یکی از آنها کاملا از نور سفید و دیگری از تاریکی تشکیل شده بود. ما نمیتوانستیم صورتهایشان را ببینیم. هیچ جای شکی در مورد فرشته بودن آنها نبود. میتونستم

این رو در روح احساس کنم. قسمتی از من میخواست که زانو بزنم و سرم را
برایشان خم کنم، ولی من اینکار رو نکردم.

من جان تیلورم.

سوزس کاملاً شاتگانش رو به طرف آنها نشونه رفته بود. سوزی هم به هیچ وجه از
آنها بی نبود که جلوی کسی سر خم کنه. من باید لبخند میزدم.

فرشته ها به یکدیگر نگاه کردند. ما چیزی که آنها انتظارش رو داشتند نبودیم.

من گفتم: مگه تا حالا چیزا به اندازه کافی پیچیده نبود که حالا بهشت و جهنم
هم مستقیماً درگیر شدند. شگفت انگیزه.

سوزی خرناس کشید: فرشته های خونخوار، گردن کلفت هایی از زندگی پس از
مرگ. من باید پر و بال سنجاق شده تون رو پاره پاره کنم، چی میخواین؟

فرشته نور گفت: ما شما رو میخوایم. حرفاش مثل یک زنگ نقره ای در سر من
طنین انداخت.

فرشته تاریکی گفت: ما شما رو میخوایم تا لیلیث رو متوقف کنیم. ما میتونیم به
شما کمک کنیم.

حرفهایش مثل گوشت در حال سوختن در سر من بوی تعفن میداد.

من گابریل هستم.

من بامفت هستم.

گابریل گفت: این چیزی که ما واقعا هستیم نیست، ما این تصاویر رو در مغز شما
پیدا کردیم.

بامفت گفت: توهم های راحت. طراحی شده برای اینکه شما در پیشگاه ما راحت باشید. ولی نه خیلی راحت. ما اراده هایی از بهشت و جهنم هستیم که جسم گرفتیم و به ما قدرت قضاوت کردن در این مورد داده شده.

گابریل گفت: شما از ما اطاعت خواهید کرد.

سوزی گفت: میخوای شرط ببندی؟

ما نمی خواهیم کلمه با حرف «ا» رو انجام بدیم.

فرشته ها به یکدیگر نگاه کردند. مطمئنا اوضاع به اون شکلی که انتظار داشتند پیش نمیرفت.

گابریل گفت: این شهر جدید به هیچ وجه مورد قبول نیست. دنیای مادی برای معامله کردن با چنین چیزی آماده نیست. اون..... دنیای مادی رو غیر متعادل میکنه. نباید اجازه داده بشه که پیشرفت کنه.

بامفت گفت: لیلیث باید متوقف بشه، ما اینجاییم که به شما برای متوقف کردن اون کمک کنیم.

من گفتم: چرا؟ من خیلی خوشحال میشم که خط های رسمی رو در این مورد بشنوم.

گابریل گفت: ما نمیتونیم به شما بگیم، ما نمیدونیم، وقتی که ما بر روی جهان مادی رها میشیم، ما فقط اون چیزی رو که نیاز داریم بدونیم میدونیم.

کار ما نیست که تصمیم بگیریم یا عقیده داشته باشیم، ما فقط اراده بهشت و جهنم رو تحمیل میکنیم.

بامفت گفت: ما اینجا هستیم تا کاری رو که باید انجام بشه رو انجام بدیم. و ما خواهیم دید که اون انجام بشه ، مهم نیست که چقدر هزینه بر میداره.

من قبلا در جنگ فرشته ها این نوع از طرز فکر محدود رو دیده بودم.

فرشته های هر دو خانه همیشه در موقع مادی بودن بیش از اندازه نقصان پیدا می کردند. آنها هنوز به طرز خارج از اندازه ای قدرتمند بودند، و سرشت ذاتی شون آنها رو در اهدافشون ثابت قدم میکرد ، ولی تو نمیتونی با آنها بحث کنی یا براشون دلیل بیاری حتی موقعی که مشخصا شرایط تغییر کرده تا اونجا که هدف اصلی آنها بیش از این قابل دستیابی نیست. فرشته ها طوفان سواران روحانی بودند. اگر یک شهر باید نابود میشد ، یا اولین متولد از یک گونه نابود میشد ، فرشته ها فرستاده میشدند.

البته دلیلهای دیگری هم برای اومدنشون بود.

سوزی گفت: شما میخواهید لیلیث از بین بره ، چرا خودتون اینکار رو نمیکنید؟
گابریل گفت: ما نمیتونیم به سادگی داخل شهر لیلیث بریم و اون رو نابود کنیم. لیلیث خلقتش رو جووری طراحی کرده که به سادگی فقط با ورود به اون، همه فرستاده های بهشت و جهنم به طور وحشتناکی ضعیف میشن.

بامفت گفت: و اون موقع لیلیث ما رو از بین میبره. لیلیث از همه فرستاده های اولیا متنفره ، چه از بالا یا پایین.

گابریل گفت: ما از نابودی نمیترسیم فقط از شکست در ماموریتمون. شما میتونید به ما کمک کنید. شما باید به ما کمک کنین.

هیچ کدوم از فرشته ها به اندازه کافی شخصیت نداشت. شاید اون بعد از گذر قرن‌ها تعامل با بشریت به وجود میومد.

برای یک لحظه ، آنها بیشتر شبیه ماشین هایی بودند که راه انداخته شده و برنامه ریزی شده بودند تا یک ماموریت ناخوشایند ولی ضروری رو انجام بدن.

به نظرم رسید که هر دو فرشته نور و تاریکی بیش از چیزی که احتمالاً همیشه اهمیت میدادن به بحث کردن ادامه دادند.

سوزی به رکی همیشگی گفت: اگر شما نمیتونید بدون نابود شدن وارد شهر بشین به چه دردی میخورین؟

گابریل به آرومی گفت: ما نمیتونیم لیلیث رو متوقف کنیم ، ولی ما میتونیم اون رو برای شما ممکن کنیم که لیلیث رو متوقف کنین.

گفتم : چطوری؟

بامفت گفت: شما حتی با کمک ما نمیتونین لیلیث رو نابود کنید. لیلیث جوری خلق شده که به طور منحصر به فردی قدرتمند باشه ، و بنابراین او هست. حتی اینجا ، در دنیای مادی. ولی با هم ما میتونیم اون رو ضعیف کنیم و تقلیل بدیم ، تا اون حدی که صدمه ای که اون میتونه در آینده وارد کنه خیلی کمتر بشه.

من گفتم : چطوری؟

گابریل گفت: ما میدونیم که این برای شما مهمه و برای ما مهم نیست که بدونیم چرا.

بامفت گفت: ما میتونیم شما رو قدرتمند کنیم، به اندازه کافی قدرتمند که به طرزی که حقشه باهاش معامله بشه باهاش معامله کنین.

من گفتم: چطوری؟

گابریل گفت: با تسخیر کردن شما.

من و سوزی به فرشته ها نگاه کردیم ، بعد به همدیگه ، بعد یک مقدار عقب اومدیم تا در موردش خصوصی صحبت کنیم. هیچکدوم از ما زیر نگاه خیره سنگدلانه اون صورتای خالی ، احساس راحتی نمیکردیم.

و نور ثابت و تاریکی غیر قابل رسوخ شکلهایی که گرفته بودند ، روی هر دوی چشمها و روحمون تاثیر میگزاشت.

چیزی در مورد فرشته ها وجود داشت که باعث میشد تو بخواهی هر چیزی که آنها میگفتند رو بدون فکر قبول کنی.

ولی به این دلیل که آنها نمیتونستند دروغ بگن معنی نمیداد که همه حقیقت رو میگفتند.

سوزی با اکراه گفت: هر اتفاقی که بیفته ما نمیتونیم لیلیث رو نابود کنیم. برای اینکه اگر لیلیث اینجا و همین حالا بمیره ، تو نمیتونی متولد بشی جان.

من گفتم : این فکر به ذهن منم رسید. ولی اگر ما بتونیم به طور جدی قدرتش رو کم کنیم، وقتی که هنوز آسیبپذیره ممکنه باعث بشه که در بعدا در زمان خودمون بتونیم باهاش مقابله کنیم.

ما میدونیم که در گذشته چیزی اتفاق افتاده که لیلیث رو ضعیف کرده ، برای اینکه به اندازه کافی زود ، موجوداتش با هم متحد میشن تا اون رو از نایت ساید تبعید کنن.

شاید کاری که ما اینجا انجام میدیدم باعث میشه که اون اتفاق ممکن بشه.

سوزی گفت: ما دوباره به دایره فکری برگشتیم. از سفر زمان متنفرم ، باعث میشه سرم صدمه ببینه.

من گفتم: ولی اگر ما بتونیم یاد بگیریم چطوری ضعیفش کنیم ، ممکنه ما بتونیم وقتی به زمان خودمون برگشتیم اون رو دوباره انجام بدیم ، اگر به زمان خودمون برگردیم.

سوزی به مطلب برای مدتی با فکر باز فکر کرد سپس با اکراه سر تکون داد : تو میگی ما میتونیم دوباره ضعیفش کنیم و از نابود کردن نایت ساید در آینده موقفش کنیم. باشه. برای من مثل یک نقشه به نظر میرسه. به غیر از اینکه عمرا هیچ راهی وجود نداره که من اجازه بدم یک فرشته یا هرکس دیگه ای من رو تسخیر کنه. یک بدن ، یک رای ، هیچ استثنایی نداره.

ما به پیش فرشته ها برگشتیم.

من گفتم: توضیح بدین که دقیقا منظورتون از تسخیر چیه؟ و واقعا واقعا متقاعدکننده باشه که اینکار ضروریه.

گابریل گفت: ما شما رو کنترل نخواهیم کرد ، ما صرفا در بدن شما ساکن میشیم تا قدرتمون رو به شما واگذار کنیم.

بامفت گفت: هر کدام از ما ، در یکی از شما.

طبیعت انسانی شما قدرت ما رو بدرون شهر لیلیث حمل میکنه ، و با کمک هم ما لیلیث رو پایین خواهیم کشید. شما ما رو قادر خواهید کرد که ماموریتمون رو انجام بدیم و بعد از اون ما بدنهاتون رو رها خواهیم کرد ، و شما رو به جایی که تعلق دارین برمیگردونیم.

سوزی گفت: چطوری میتونیم اعتماد کنیم که شما سر حرفتون میمونید؟
بامفت گفت: به چه دلیلی ما باید بخواهیم تو بدن یک انسان بمونیم؟ ما روحیم. شما گوشت.

گابریل گفت: ماندن بر خلاف دستورات ماست و در بسیاری از راهها ، ما دستوراتمون هستیم.
من با افسردگی آه کشیدم : میدونم که باید این رو رد کنم ، اما.....
سوزی گفت :اما؟

تو میخوای بری خونه ، نمی خوای؟
سوزی اخم کرد: تو در مورد بدترین چیز با من صحبت کردی تیلور.
حالا نوبت من بود که به سوزی نامطمئن نگاه کنم، میتونی با این کنار بیای
سوزی؟ با داشتن یک فرشته درون خودت؟

سوزی سرش رو تگون داد: تو عجیب ترین زمان رو برای حساس شدن انتخاب کردی ، آروم باش جان ، حتی من میتونم یک تمایز مشخص بین یک تجاوز روحی و فیزیکی قائل بشم. من خوب خواهم بود. فکر کنم، من ایده اینکه یک فرشته رو

درون خودم به دام بندازم و مجبورش کنم هر کاری رو که من بهش میگم انجام بده دوست داشته باشم.

وقتی که برگشتیم میتونم سر این داستان کلی شام تو رستوران بخورم.

من به گابریل و بامفت گفتم: خیلی خوب، شما معامله تون رو دارین. بامفت، تو من رو میگیری. حتی اون موقع، من مصمم بودم سوزی رو از هر مقدار درد و آسیب روحی که میتونم جدا کنم. و من کلا به ایده یک فرشته از جهنم در درون سوزی اعتماد نداشتم. بعضی اتحادها مشخصا در بهشت درست نشدن.

فرشته تاریک گفت: به هر حال من تو رو برمیداشتم، ما بیشترین سازگاری رو داریم.

من اصلا مطمئن نبودم که چطور اتفاق می افته. بدون هیچ هشدار، هر دو فرشته به جلو قدم برداشتند و به داخل ما. مثل شناگرهایی که درون آب عمیق شیرجه میزنن. سوزی و من هر دو فریاد زدیم، بیشتر به خاطر سورپرایز تا شوک و با بیشترین سرعتی که میشد اون تموم شد.

بامفت در مغز من بود، مثل ایده ای که از هیچ کجا اومده بود، مثل خاطره ای که فراموش کرده بودم، مثل یک انگیزه ناگهانی از جایی که من معمولا به شدت ازش موقوف شده باشم.

و با فرشته ها قدرت اومد. مثل این بود که به انرژی ای که جهان رو میچرخونه متصل بشی. من میتونستم مایلها رو بینم، هر صدایی رو در شب بشنوم و هر حرکت هوا رو روی پوستم مثل یک نوازش احساس میکردم.

ناگهان من احساس های دیگری هم پیدا کردم، و همه جهان های درون جهان و بالا و پایین آن در همه طرفم آشکار شد. اون مثل مست شدن از دانش و ابریز از قدرت بود.

من احساس کردم که میتونم همه دنیای مادی رو با دستای خالی تکه تکه پاره کنم. اینکه میتونم هر دشمنی رو از بین ببرم ، یا با یک نگاه مرخصشون کنم. می دونستم که میتونم خورشیدهای مرده رو زنده کنم ، سرعت حرکت سیارات رو در مدارشون تسریع کنم و به ساز زندگی و مرگ ، رستگاری و لعنت شدگی برقصم. اون هنوز من بودم ، ولی بیشتر از من. بلند خندیدم و همینطور سوزی.

ما به هم نگاه کردیم ما خیلی خیلی به روشنی میدرخشیدیم ، بدنهایمان با یک نور خیلی شدید میسوخت و بالهای بزرگ از پشت ما بیرون زده بود.چشمان مان پر از شکوه بود و هاله هایی از اخگر الکتریسیته ساکن با صدای فش فش بالای سر ما بود.

دنیا مال ما بود تا هر کاری که میخواستیم باهش انجام بدیم.

به کندی به ما یادآوری شد که چرا اینکار رو کردیم و چکار باید بکنیم. هدف استوار و کند فرشته ها در درون ما میتپید ، قوی تر از غریزه ، خیلی قطعی تر از اراده.

من و سوزی مثل یک بدن چرخیدیم و به شهری که لیلیث ایجاد کرده بود قدم گذاشتیم. وقتی که من حرکت میکردم بیشتر دوباره احساس خودم بودن میکردم. حرکت باعث میشد که روی خودم تمرکز داشته باشم. هر دوی ما سوزی و من با نوری میدرخشیدیم که روشن تر و حقیقی تر از هر چیزی بود که شهر میتونست

ارائه بده و زمین زیر وزن روحی ای که ما حمل میکردیم ترک برمیداشت و میشکست و از هم جدا میشد.

برج های بلند و ساختمان های عظیم در برابر نور ما به نوعی نخ نما به نظر میرسیدند. زمان زیادی طول نکشید که حضور ما مورد توجه قرار بگیرد.

ما میهمان های ناخوانده بودیم ، اولینهایی که شهر تا حالا شناخته بود. یک به یک اولاد لیلیث در حال جهیدن و خزیدن و یورتمه کنان به خیابانها می آمدند تا با ما رودررو شوند. بعضی از کوچه های فرعی نگاه میکردند ، بعضی در هوا شناور بودند و فریاد هشدار میزدند ، اما سرانجام یک جمع از آنها راه ما را بستند و ما ایستادیم. هیولاها وقتی که فرشته هایی که ما درون خود حمل میکردیم میدیدند از شوک و عصبانیت فریاد میزدند.

صداهایشان خشن و حیوانی بود ، و در حالی که اصلا نمی فهمیدند ما را تهدید می کردند و به ما می خندیدند و از ما می خواستند که یا تسلیم شویم یا اینجا را ترک کنیم.

مثل یک خلیج کوچک از حیوانات در یک نوع از جنگل.

گفتم کنار برید، در حالی که صدام مثل تندر در هوا می شکست ، مثل رعد و برق ، سوزی گفت: کنار برید، و ساختمان ها در همه طرف ما شروع به لرزیدن کرد.

حیوان ها به ما هجوم آوردند، از همه طرف حمله کردند ، با دندان و چنگال و خار و شاخک های شکافنده ، آنها از ما متنفر بودند فقط به خاطر چیزی که ما بودیم.

برای اینکه جرات کرده بودیم که به مکانی که لیلیث به آنها اطمینان داده بود از دخالت خارجی امن است وارد شده بودیم.

سترگ و هیولایی ، سریع و قوی، آنها به طرف ما آمدند ، مرگ و نابودی بدن درست کرده بود، نفرت و کینه و زشتی زیاد به آن شکل و فرم داده بود.

آنها به هیچ وجه شانس نداشتند.

سوزی و من با قدرت فرشته ها در چشم هایمان به آنها نگاه می کردیم و بعضی از آنها زیر فشار آن نگاه خیره ناپدید شدند ، به اندازه کافی قوی یا مصمم نبودند تا اراده افزون شده ما را تاب بیاورند. گوشت از روی استخوانهایشان مثل لجن لیز می خورد و چلپ چلوپ کنان روی زمین می ریخت. بقیه به سادگی ناپدید شدند ، با اراده خرد کننده ما از دنیای مادی اخراج شدند.

ولی اغلب جایشان را حفظ کردند و جنگیدند.

آنها با چنگال ها و منقارها به ما حمله آوردند و دهان ها در همه اطراف ما شروع به گاز زدن کردند در حالی که بازوچه های میخ دار به دنبال پیچیدن در اطراف ما و تکه پاره کردن ما بودند.

ما هیچ صدمه ای ندیدیم. ما مافوق همه اینها بودیم. آنها را با دستهای قدرتمندمان می گرفتیم و عضو به عضو می دریدیم.

مشت هایمان در سخت ترین گوشت ها فرو می رفت و ضخیم ترین کاسه سنگ پشت را خرد میکرد. ما جمجمه ها را له

می کردیم و سینه ها را سوراخ می کردیم و بازوها و پاها و شاخک ها را می دریدیم.

جانوران زیادتری از همه طرف در یک لحظه هجوم آوردند، و از همه خیابان ها و کوچه های مجاور، جوشان به بیرون ریختند.

آنها ما را صد به یک نابرابر کردند ، هزار به یک ، کابوس های زنده و ماشین های کشتار از گوشت و خون غیر طبیعی ، هر شکل و فرمی که تاریکی میتونست حامله بشه.

ولی من و سوزی فرشته ها رو با خودمون داشتیم ، و ما قوی بودیم ، خیلی قوی.

خیابان ها در زیر پای ما شروع به شکستن و جدا شدن کرد و چیزهای مهیبی شروع به جوشیدن از زمین زیر شهر کرد. آنها دور پاهای ما پیچیدند و سعی کردند ما رو به پایین بکشند. چیزهای بال خفاشی از آسمان شب به پایین آمدند تا پاره کنند و بدرند یا ما را برابند و به جای دیگری ببرند.

سوزی و من با همه شان جنگیدیم، انگشتهایمان در گوشت تسلیم شده ، عمیقا فرو میرفت. ما موجودات را بلند میکردیم و آنها را به اطراف پرتاب میکردیم و آنها به دیوارای برازنده برخورد میکردند و ساختمان های بلند را پایین می آوردند.

ما مستقیما به جلو حرکت میکردیم و هیچ چیز نمیتونست در مقابل ما مقاومت کنه.

اجساد همه جا پشته شد و مجروحین در حالی که نفرین می کردند و مادرشان را صدا می کردند به اطراف میخزیدند.

هرجایی که ما نگاه خیره مان یا دستهایمان را می چرخانیم بدن های هیولایی میشکست یا محو میشد و بعضی مثل لجن خونی روی خیابان میریخت و سرانجام، بازماندگان چرخیدند و فرار کردند و به عقب در مرکز شهر ناپدید شدند و به قلب تاریک نایت سایه برگشتند ، جایی که لیلیث منتظر ما بود که به او برسیم.

سوزی و من در میان مرده ها و در حال مرگ ها ، موجودات تکه تکه شده و کاسه های قطعه قطعه شده سنگ پشت ، بدون توجه به زخمی و نالان ها قدم برمیداشتیم.

آنها دلیل اینکه ما آنجا بودیم نبودند ولی هنوز به کاری که انجام داده بودیم لبخند میزدیم و میدانستیم که کارمان خوب و ضروری بود.

من دوست داشتم فکر کنم که این فکر فرشته ها بود ، رضایت فرشته من، ولی من هنوز مطمئن نیستم.

من میخواستم این چیزهای وحشتناک رو بکشم ، این هیولاهایی که مادرشان همان مادر من بود.

ما جانوران در حال عقب نشینی را همه راه تا قلب نایت ساید تعقیب کردیم ، و آنجا لیلیث بود ، نشسته بر بروی سریرش و منتظر برای ما.

اولاد بازمانده اش از ترس قوز کرده و در اطراف سریر در پای تخت لیلیث زیر پاهایش جمع شده بودند.

لیلیث به آنها نگاه نمی کرد. همه انرژی نگاه خیره تاریکش رو روی سوزی و من متمرکز کرده بود.

ساختمانها خیلی بلند بودند و به طور غیر ممکن سنگین و برانگیزنده و من نمیتونستم بگم از چه ماده ای ساخته شده بودند. آنها فقط بودند ، بیرون آمده از مغز لیلیث و کوفته شده بر واقعیت با اراده او ، در اینجا که یک مکان نبود، مخفی شده در دنیای واقعی مثل یک انگل در اعماق روده های انسان.

لیلث محکم نگاه میکرد وقتی که سوزی و من با تمانینه قدم به محوطه محصور گذاشتیم و به سریر لیلث نزدیک شدیم در حالی که یک دوجین نوع از خون و آشغال از دستهای ما به زمین میریخت.

نگاه خیره لیلث استوار بود، دهان سیاهش وقتی که اولاد مجروحش در اطراف پاهایش بدون وقفه موج میزدند و فریاد خونخواهی سر میدادند حرکت نمی کرد. سوزی و من در یک فاصله قابل توجه از لیلث متوقف شدیم، و لیلث با انگشتان بلند یکی از دستهایش اشاره سریعی کرد غوغای اطرافش متوقف شد.

او دوباره اشاره کرد و موجودات سریعا خود را در سایه های تاریک خیابانها و کوچه های مجاور پنهان کردند، تا اینکه فقط لیلث و سوزی و من بودیم. لیلث با آرامش گفت: فرشته ها رو درون شما میبینم.

کلماتش به روشنی به من می رسید، شاید بخاطر اینکه از فیلتر بامفت میگذشت. شما بهشت و جهنم رو درون خودتون حمل میکنید. باید میدونستم که آنها راهی برای فضولی به بهشت عالی من پیدا میکنند. همه چیزی که من میخواستم یک دنیا برای بازی کردن بود، یک جهان فقط برای خود من.

یک شروع تازه، من فکر کردم، اما نه، ما مجبوریم که راه های قدیمی رو دنبال کنیم، حتی اینجا، خب، من متعجبم کدوم یکی از شما مار و کدوم یکی سیبه؟ اگرچه من هیچ وقت آنچنان تفاوتی بین بهشت و جهنم ندیدم.

هر دو خیلی مصمم، خیلی محدود، خیلی.....راکد.

فقط قلدرهایی ، مصمم تا هر کس دیگه ای رو مجبور کنند که بازی کوچیک افسرده شون رو بازی کنه.

البته، این اهمیتی نداره. شما خیلی دیر اومدین. من یک قلمرو جدید ساختم ، جدا شده از هر دوی شما ، و چیزی که من اینجا ساختم هیچ موقع برچیده نمیشه ، به غیر از به دست خودم. و شما هیچ قدرتی ندارین تا من رو مجبور کنید که بیش از این هیچ کاری رو انجام بدم. طبیعت خاص این شهر شما رو محدود و تحلیل میبره در حالی که من این بدن رو جوری طراحی کردم که حقیقتا قدرتمند باشم.

من میتونستم احساس کنم که بامفت درون من در جنب و جوشه و خشمناکه ، خشمگین از حرف های لیلیث و بسیار مشتاق برای رها کردن قدرتش و دنبال کردن برنامه هاش. ولی هنوز من رئیس بودم و اون رو به عقب هل دادم. چیزهایی بود که نیاز داشتم بپرسم ، نیاز داشتم که بدونم.

در حالی که صدام به نظرم خیلی معمولی به نظر میومد گفتم: چرا بهشت و جهنم اینقدر در مورد اینجا نگرانند؟

چرا آنها شهر کوچیک تو رو اینقدر خطرناک می دونند؟

لیلیث یکی از ابروهای کاملش رو بالا برد.

این یک فرشته نیست. تو.....انسانی، نیستی؟ من نوع تو رو در رویا دیدم. چه

چیزی تو رو اینجا آورده ، این همه سال قبل تر از زمان خودت؟

من اصرار کردم : آیا این مفهوم اراده آزاد واقعیه که آنها اینقدر تهدید کننده یافتند؟

چرا آنها از یک مکان که آزادی بیش تر از یک کلمه ست میترسند؟

فرشته گابریل از میان لبهای سوزی گفت: افکار تو خیلی محدوده. ما به لیلیث یا شهرش اهمیتی نمیدیدیم. این موجودات و قدرتهایی که این آزادی بدون مسئولیت یک روزی تولید خواهد کرد دلیل نگرانی ماست. آنها خیلی وحشتناک تر و خیلی قدرتمندتر از اون چیزی اند که ساکنان به حق این دنیا هیچ موقع قادر باشند باهاشون برخورد کنند. بشریت باید در مقابل چنین تحدیدی محافظت بشه اگر قراره که یک شانس منصفانه داشته باشه. بر خلاف لیلیث، ما نمای کلی رو در نظر میگیریم.

لیلیث فقط و همیشه درباره همین حالا و همین جا اهمیت میده.

لیلیث با آرامش گفت: همین جا و حالا قطعیه، هر چیز دیگه ای فقط حدسه. ناگهان بامفت در حالی که کلمات رو به زور از میان لبهای من به بیرون میداد گفت: لیلیث باید نابود بشه.

گابریل از درون سوزی گفت: این چیزی نیست که توافق شده.

بامفت گفت: لیلیث اینجا و تحت نظر ماست و ممکنه هیچ وقت شانس دیگه ای نداشته باشیم.

گابریل گفت: دستورات ما از هر توافق محلی ای مهم ترند. ما باید این مطرود رو وقتی که هنوز شانسش رو داریم از بین ببریم.

و به همین سادگی، هر دو فرشته معامله مان رو تغییر دادند. با استفاده از همه قدرت و اراده شان، آنها من و سوزی رو به کناری هل دادند و ما رو مجبور کردند به عقب مغزمان برویم بنابراین آنها توانستند کنترل بدنهای ما را برای کامل کردن ماموریتشون

در دست بگیرند.

آنها قرار بود که لیلیث رو متوقف کنند ، نه اینکه نابود کنند ، ولی طبیعتشان به آنها اجازه نمیداد که شانس خلاص شدن از چنین دشمن بدنامی از بهشت و جهنم رو از دست بدن.

لیلیث حرکتی نکرد. میتونستم ضعف رو در لیلیث احساس کنم، قدرتش به وسیله مقدار نیرویی که باید از خودش میگذاشت تا نایت ساید رو خلق کنه تحلیل رفته بود.

من میتونستم عقب بشینم و بگزارم که فرشته ها لیلیث رو بکشند. من میتونستم مرگش رو تماشا کنم با دانستن اینکه این کار امنیت نایت ساید رو در آینده تضمین خواهد کرد ، حتی اگر به معنی مرگ خودم بود، چون متولد نمیشدم. من میتونستم.

ولی در آخر من باید کاری می کردم، نه فقط برای خودم، بلکه برای لیلیث. من نمیتونستم اجازه بدم لیلیث بخاطر کاری که هنوز انجام نداده و شاید هرگز انجام نده بمیره.

بشریت باید شانس خودش رو داشته باشه، اما همینطور هم لیلیث.

انسانیت برای گرفتن تصمیمهایی مثل اینه.

من به طرف جلوی مغزم موج زدم و بامفت رو سورپرایز کردم. دستم رو با زور به طرف سوزی بلند کردم و دست سوزی با حرکتی سریع به طرف من اومد و دستم رو گرفت. و با هم ، اینج به اینج، ما کنترل بدنهامان را پس گرفتیم.

فرشته ها در هر قدم از راه بر علیه ما جنگیدند اما هیچ کاری نمیتونستند بکنند.

من به لیلیث لبخند زدم و دوباره با صدای خودم صحبت کردم.

به لیلیث گفتم: من مجبورم به امید اعتقاد داشته باشم. برای تو و برای من.

یک صدای کوچک در عقب ذهن من میگفت: تو نمیتونی مقام ما را به بارزه بطلبی. شما بدون ما هیچ قدرتی ندارید.

من گفتم: من فقط دارم از اراده آزادی که به من اعطا شده استفاده میکنم. و شما بیشتر از ارزشی که دارید، در دسرید.

ما را به مبارزه بطلبید، و بهشت و جهنم برای بقیه عمرتون در پشت سر و زیر گلوی شما هستند.

من گفتم: و استا تو صف. شما فقط با اراده و توافق ما ما را تسخیر کردید. شما توافق رو شکستید. و اینجا نایت سایده، جایی که شما اصلا صلاحیتی ندارید. بنابراین، برید گم شوید.

و به همین سادگی سوزی و من گابریل و بامفت رو از خودمون به بیرون پرت کردیم، آنها به آسمان شب پرتاب شدند،

بالهای بزرگشان دیوانه بار بال زد و سپس آنها قبل از اینکه شهر نابودشان کند مثل یک آتش بازی زنده از شهر به بیرون پرتاب شدند. آنها طبق همون دید کور روحی نمیتوانستند ریسک نابود شدن قبل از اینکه گزارش کنند که چه اتفاقی افتاده رو قبول کنند.

از دست دادن قدرت فرشته ها مثل این بود که قلبم دریده میشود.

دوباره فقط انسان بودن، مثل یک چیز خیلی کوچک بودن بود.

سوزی به آرومی دست من رو ول کرد. من عالمانه سر تکون دادم. و بعد از آن هر دوی ما به لیلیث نگاه کردیم ، که هنوز با ابهت روی سریرش نشسته بود. او متفکرانه ما رو زیر نظر گرفت. و سرانجام گفت: خب: سرانجام تنها شدیم، فکر میکردم که آنها هیچ وقت نمیرن. شما انسانید. البته نه کاملاً اون چیزی که من انتظار داشتم.

من گفتم: ما چیزی هستیم که انسانیت خواهد بود ، ما از آینده هستیم. لیلیث گفت: فکر می کردم که باشید بدون حضور فرشته ای که اون رو مخفی کنه. شما با زمان اومده اید ، من میگم هزاران سال از اون. چرا شما چنین راه طولانی ای رو امده اید که اینجا باشید و به زبانی صحبت میکنید که نباید قادر به فهمیدنش باشید، و چیزهایی میدونید که نباید بدونید؟ سوزی من به هم نگاه کردیم، در تعجب که بهترین روش برای حل این چیه. واقعا هیچ راه دیپلماتیکی وجود نداشت.

لیلیث گفت: من به خاطر اینکه شما در زمان سفر کرده اید به شما حسد میبرم. اون یکی از چیزاییه که من هیچ وقت نمیتونم ازش لذت ببرم. من مجبورم که خودم رو خیلی راسخ به واقعیت شما حک کنم برای اینکه اینجا وجود داشته باشم، و حتی من جرات نمیکنم که کار شما رو انجام بدم.

به من بگید چه هدف دهشتناکی شما رو به اینجا آورده ، از بسیاری سالها به جلو ، تا اینکه فرزندان من رو بکشید و شهر زیبای من رو نابود کنید؟

من گفتم: ما اینجا اومدیم تا تو رو از نابود کردن نایت ساید در آینده متوقف کنیم.

لیلیث مثل یک پرنده سرش رو به یک طرف کج کرد و گفت: نایت ساید؟

سپس لبخند زد: اسم مناسبیه. ولی چرا من باید بخوام که قلمروام رو بعد از اینکه

اینقدر از خودم رو برای خلق کردنش گذاشتم ، نابود کنم؟

من گفتم: به نظر هیچ کس دقیقا مطمئن نیست. و همچنین این با من هم

مرتبطه. من پسرتم یا خواهم بود.

لیلیث برای یک لحظه طولانی به من نگاه کرد، صورتش غیر قابل خوندن بود.

و سرانجام گفت: پسر من، گوشتی از گوشت من، متولد شده از بدن من؟

با یک پدر انسان؟ فریبنده ست.....می دونی ، تو واقعا باید میگذاشتی اون

فرشته ها من رو نابود کنند.

من گفتم: چی؟

من مجبور بودم خیلی از خودم رو درون این مکان بگزارم تا اینکه بتونم الان

متوقف بشم یا درگیر بشم با فرستاده های سلاطین ستمگر عظیم بهشت یا جهنم ،

یا بوسیله یک فرزند غیر قابل انتظار از یک آینده که ممکنه هیچ وقت اتفاق نیفته.

نایت ساید جاییه که من قصد دارم که بمونم.

اینجا و در همه آینده هایی که ممکنه باشه. من چیزی رو که بخوام انجام میدم و

هیچ مقام بالاتر یا محدودیتی رو بالای خودم قبول نخواهم کرد.

بالاخره این دلیلیه که من مجبور شدم عدن رو ترک کنم. تو ممکنه پسر من باشی

ولی واقعا همه چیزی که تو هستی یک پیچیدگی غیر قابل انتظار و ناخوانده ای.

من به جلو قدم برداشتم و گفتم: تو باید گوش کنی.

لیلث گفت: نه ، من نمیکنم.

ناگهان لیلث از تختش بلند شد و با سرعت غیر بشری ای به سمت من هجوم آورد و صورت من رو با هر دو دستش گرفت.
من از شوک و درد و وحشت فریاد زدم.

لمسش سرد مثل چاقو بود، سرد مثل مرگ و سرمای بی پایان درون لیلث انرژی زندگی رو از درون من میمکید.

من مچ دستهایش رو با دو دستم گرفتم، ولی نیروی انسانی من در مقابل او هیچ چیز نبود.

لیلث وقتی که زندگی رواز درون من بیرون میکشید و به خودش جذب میکرد ، لبخند میزد.

با آن لبها و چشمهای سیاه سیاهش لبخند زد.

لیلث گفت: من به تو زندگی دادم و حالا اون رو پس میگیرم. تو من رو دوباره قوی میکنی پسرم.

من به غیر از سرما هیچ چیزی احساس نمیکردم و نور کاملا در حال رفتن از چشمهایم بود، که ناگهان سوزی شوتر اونجا بود.

سوزی هر دو لوله شاتگانش رو درست به صورت لیلث چسبوند و گذاشت که لیلث هر دوی آنها رو داشته باشه.

شوک تیرهای تقدس شده و نفرین شده در چنین فاصله نزدیکی باعث شد لیلث به عقب بره، و دستاش از صورت من کشیده شد.

من روی پاهام افتادم و حتی وقتی که پاهام به زمین کوبیده شدند اون رو احساس نکردم.

لیلث با عصبانیت فریاد زد ، صورتش صدمه ندیده بود ولی از خشم مشتعل بود. سوزی کنار من زانو زد ، و بازوش رو دور من حلقه کرد تا جلوی بیش از این افتادن من رو بگیره.

سوزی داشت چیزی میگفت، اما من نمیتونستم بشنوم. هیچ چیزی رو نمشنیدم. احساس سرما میکردم، احساس دوری، انگار اینچ به اینچ داشتم از زندگی به بیرون سر میخوردم. وهمه چیزی که میتونستم فکر کنم این بود که متاسفم، سوزی..... که اینکار رو دوباره باهات انجام دادم.

سوزی با خشونت من رو تکون داد سپس به لیلث زل زد. مقداری از شنوایی من برگشت، اگرچه هنوز نمیتونستم بازوی سوزی رو در اطرافم احساس کنم. چطور میتونی، توی جنده! این پسرته!

لیلث گفت: آسون بود، بالاخره من خیلی بچه دارم. لیلث با دست کمرنگش اشاره تحکم امیزی کرد و از همه اطراف او هیولاهایش در حال خزیدن به جلو آمدند، صدای شکستن و فرود آمدن از خیابان ها و کوچه هایی که آنها در حال تماشا بودند ، آمد.

تعداد آنها خیلی زیاد بود.

حتی بعد از اون همه کار ، من و سوزی کشته میشدیم،

خیلی بیشتر از اون چیزی بودند که دو تا انسان احمق بتونن باهاشون مقابله کنند.

من تلاش کردم که سرم رو بالا نگه دارم و بدون هیچ فایده ای به هیولاهایی که به آرامی دور من و سوزی حلقه میزدند نگاه کردم، که با روشهای مختلفشان لبخند میزدند، فرم های مهیب و قدرتمند بدون امید یا دلیل، هیولاهایی از تاریکترین چاله های خلقت.

بعضی از آنها با صداهای وحشتناکی که من هنوز به طرزی میفهمیدم فریاد میزدند و از کارهای وحشتناکی که آنها به سوزی و من برای از بین بردن خویشاوندانشان و بخاطر اینکه آنها میتوانند انجام دهند وعده میدادند، لاف میزدند.

آنها به ما قول زجر و وحشت میدادند و مرگی آنچنان طولانی در حال آمدن که ما از آنها درخواست میکردیم که سرانجام تصمیم بگیرند که ما را راحت کنند.

آنها میتوانند به ما صدمه بزنند و صدمه بزنند تا اینکه ما نتوانیم اون رو بیش از این تحمل کنیم و بعد به ما نشون میدادند که درد واقعی چیه.

و من فکر کردم، سوزی نه.....من اول خواهم مرد قبل از اینکه بگزارم اون اتفاق بیفته.....

سوزی یک خنجر ظریف از بالای چکمه ش درآورد، و یک زخم بلند کم عمق در طول مچ دست چپش ایجاد کرد.

خونش دهان من رو پر کرد و من به طور خودکار اون رو بلعیدم.

سوزی در حالی که صورتش نزدیک صورت من بود گفت: خون گرگینه، صدایش تیز و مصر، تیرگی مه آلود درون ذهن من رو شکافت.

سعی میکنم برای خودمون مقداری زمان بخرم. من نمیتونم خودمون رو نجات بدم جان، و هیچ کس اینجا نیست که اینبار مثل سواره نظام عمل کنه.

فقط تو میتونی نجاتمون بدی. بنابراین من با آنها میجنگم تا اونجایی که بتونم تا برای تو یک مقدار زمان بخرم ، تا با آخرین پرتاب از تاسهای تخته نردت برگردی. یک معجزه میتونه خوب باشه اگر تو یکی برا خودت داشته باشی.

سوزی چاقو رو کنار گذاشت و برپا ایستاد تا با هیولاها روبرو بشه.

سوزی شاتگانش رو با راحتی همیشگی نگه داشت و به لیلیث که دوباره برگشته و روی تختش نشسته بود پوزخند زد.

سوزی شوتر، سوزی شاتگان، کشیده و جسور ایستاده بود وقتی که هیولاها به جلو هجوم آوردند و من فکر نمیکنم هیچ موقع در زندگیم چیزی دلاورانه تر دیده باشم.

شاید از خون گرگینه بود یا شاید اعتقاد سوزی به من ، اما من هم بلند شدم و به لیلیث نگاه کردم.

برای اولین بار لیلیث سورپرایز و نامطمئن به نظر میرسید.

او دهانش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی من در صورتش خندیدم و از آخرین ذخایر انرژی م استفاده کردم و چشم درونیم رو باز کردم ، چشم سوم من ، چشم خصوصی من، اولین و تنها ماترک جادویی من از مادر بسیار عزیزم .

و من موهبتم رو برای یافتن رابطه فامیلی و ارتباط سری بین خودم و لیلیث استفاده کردم . دقیقا همان ارتباطی که لیلیث استفاده کرده بود تا زندگی من رو بیرون بکشه.

و اون راحت ترین کار در دنیا بود تا از راه ارتباط دوباره برگردم و انرژی زندگی لیلیث رو تصرف کنم و ازش بیرون بکشم.

لیلث از شوک فریاد کشید و روی تختش در حالی که انرژی از او بیرون و به من جریان داشت به شدت تکان میخورد.

هیولاها وقتی که فریاد هراسان لیلث رو دیدند پیشرویشان رو متوقف کردند و سردرگم به اطراف نگاه کردند.

کمر من راست شد و پاهایم دوباره قوی شدند. شنوایی من دوباره واضح شد و من دوباره خندیدم .

چیزی در اون خنده باعث شد که هیولاها حتی بیشتر به عقب برن و هنوز با وجود همه تقلاهای لیلث، نیرو از او به بیرون میخروشید و به من وارد میشد.

سوزی به من لبخند زد، تنها چشم آبیش میدرخشید.

لیلث دوباره از خشم و ترس فریاد زد و جلوی تختش به زمین افتاد و بطور زشتی روی زمین جلوی من پخش شد.

بچه های هیولایی اش حالا ساکت بودند و در شوک به مادر قدرتمندشان که به زیر کشیده شده بود نگاه میکردند.

من به پایین به مادر درمانده و کتک خورده ام لبخند زدن، و وقتی که صحبت کردم هر جزء از صدای من به سردی صدای او بود.

من به لیلث گفتم: یک روز همه هیولاها عزیز تو با هم جمع میشند و بر علیه تو شورش میکنند و تو رو از خلقت خودت تبعید میکنند.

وقتی که اون اتفاق افتاد به یاد بیار که من با ضعیف کردن تو، اینجا و همین حالا، باعث شدم اینکار امکان پذیر بشه. آنها تو رو بیرون میندازند چون، عمیقا، تنها آزادی ای که تو به اون اعتقاد داری، آزادی ایه که تو به دیگران بخشیدی.

تو هیچوقت نمیتونی به هیچ کس اجازه بدی که واقعا آزاد باشه، آزاد از تو، برای اینکه اونطوری یک روزی ممکنه آنها به اندازه کافی قدرتمند بشن که بر تو ریاست داشته باشن.....تو همه چیز رو از دست خواهی داد، و همه ش بخاطر اینه که تو هیچ وقت نمیتونی با دیگران جوانمردانه بازی کنی.

لیلث با چشمان تاریکتر از شبش به من نگاه کرد و گفت: دوباره تو رو میبینم. من گفتم: بله مادر، تو خواهی دید. اما نه تا هزاران سال. در زمان من، در قلمروی من.

هنوز اینجا چیزهای کوچیکی هست که من رو با آنها بخاطر بیاری. و من با لگد به صورتش زدم. او به عقب افتاد و من پشتم را به لیلث کردم. من به سوزی نگاه کردم، سوزی لبخند زد و یک مشتش رو به نشونه پیروزی به هوا بلند کرد. من جواب لبخندش رو دادم و نیرویی رو که از لیلث بیرون کشیده بودم به کار بردم و زمانی که در اون بودیم رو شکستم، و ما موشک وار از میان تاریخ همه راه را به عقب برگشتیم تا آینده نایت ساید، جایی که به اون تعلق داشتیم.

برگشت به استرنجفلوز، قدیمی ترین بار در جهان

سوزی گفت: خب، حالا ما چکار کنیم؟

من گفتم: ما یک ارتش از هر نیرو و وجود و بازیکنان اصلی در کل این نایت ساید نفرین شده جمع میکنیم و آنها رو به یک ارتش که من بتونم از اون برعلیه لیلیث استفاده کنم تبدیل میکنیم.

من از موهبتم برای پیدا کردن هر جایی که لیلیث حالا پنهان شده استفاده میکنم ، و بعد.....ما هر کاری رو که باید انجام بدیم انجام میدیم تا لیلیث رو نابود کنیم. برای اینکه این تنها کاریه که حالا میشه انجام بدی.
حتی با اینکه اون مادر توئه؟

من گفتم:اون هیچ وقت مادر من نبوده ، نه به هیچ روشی که اهمیت داشته باشه. حتی با وجود ارتشی که هوای ما رو داشته باشه ما باید هنوز اغلب نایت ساید رو برای پایین کشیدن لیلیث نابود کنیم.

من گفتم: به هر حال لیلیث این کار رو میکنه حتی اگر ما هیچ کاری نکنیم.

من دیدم چه اتفاقی میافته اگر ما لیلیث رو متوقف نکنیم. و هر چیزی میتونه از اون بهتر باشه.

من به صورت زخمی سوزی نگاه نکردم.من به سوزی نیمه مرده ، نیمه دیوانه، که در زمان به عقب برگشته بود تا من رو با تفنگ وحشتناک سخنگو که به جایی که قرار بود بازوی راستش باشه پیوند خورده بود بکشه ، فکر میکردم.

چی میشه اگر دیگران نخوان درگیر بشن؟

من مجبور شون میکنم که بخوان.

و مثل مادرت میشی؟

من آه کشیدم، و به یک طرف دیگه نگاه کردم. من خسته م ، سوزی. من میخوام
.....من احتیاج دارم که همه این چیزا تموم بشه.

شاتگان سوزی شصتت رو زیر نوار فشنگ که به صورت ضربداری از روی سینه ش
گذشته بود کرد و گفت:حتما یک جهنم از جنگ میشه، من نمیتونم منتظر بمونم.

من مشتاقانه به سوزی لبخند زدم: حاضرم باهات شرط ببندم که اون شاتگان رو با
خودت به رختخواب میبری.. نمی بری؟

سوزی با حالت سرد و آرومش به من نگاه کرد و گفت:یک روزی، تو ممکنه که
بفهمی ، عشق من.